

نام کتاب : بغض تلخ

نویسنده : فاطمه کمالی کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : Nasim.At کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : Feloor کاربر انجمن نودهشتیا

مقدمه:

ب مثل بغض

ت مثل تلخ

بغض مثل یه سیب که تو گلو گیر کنه و نذاره نفس بکشی... تلخ مثل یه قهوه اسپرسو تو کنج یه کافه ی دلگیر
تلخ مثل یه هق هق بی پناه تو کنج یه دیوار... بغض تلخ یعنی وقتایی که دلت از همه
کس و همه جا پره و

دلت گریه میخواد یه هق هق یه هق بلند... دلت یه آغوش میخواد... یه آغوش امن... دلت یه دست نوازش
میخواد... یه دست مهربودن... دلت یه صدا میخواد... یه صدای گرم و عاشق...
دلت یه جمله میخواد... یه جمله که بگه من هستم... دلت آرامش میخواد... یه آرامش ناب که با دنیا عوضش
نکنی... دلت میخواد تو یه آغوش امن بغض گلو فشرده و نفس گیرت رو بشکنی و هق هقتو آزلد کنی و دست
نوازش معربونی رو سرت کشیده بشه و یه صدا تو گوشت طنین انداز شه که بگه من هستم و آرامش نابی به
تک تک سلولای بدنت سرازیر شه و تو دلت بگی این آغوش به دنیا عوض نمیکنم... اما چه سخته وقتایی
که...

تو به کنج یه دیوار پناه ببری و هر چی هق بزنی بغضت نشکنه و فقط دست خودت باشه که از شدت خفگی
چنگ بزنی تو موهات و فقط صدای هق هق بی پناه خودت باشه که تو گوشت طنین انداز میشه و دلت یه
آرامش میخواد... یه آرامش ابدی...

الف مثل آرامش... آرامش مثل مرگ...

من اسیر در قفس غم هایم

باز هم من و هم نشینی اشک هایم

باز هم من و همدردی هق هق هایم

باز هم من و پیچک های پیچیده به دور این قفس

باز هم من و بغض گلو فشرده ام

من در این کلبه ی تنهایی..

اسیر شده در این قفس غم ها

با تنها همدرد و هم نشینم

با این پیچک های در هم تنیده
 تو را طلب میکنم...
 تویی که منیت را از من گرفتی
 و تمامم را تبدیل به تو کردی
 تویی که تنهایی هایم را شریک شدی
 و از همیشه تنها ترم کردی...
 فاطمه کمالی

علی کنار سفره ی شام روی زمین نشسته و در دریای بی انتهای افکار و خیالاتش غرق شده و املت بی نمک و سوخته ی شاهکار سرآشپز مخصوص طاهر را به بازی گرفته بود... این فکر از بقیه ی افکارش سبقت گرفت و در پستوهای تاریک ذهنش فکری با جفت راهنما چشمک میزند:

__چه طور همچین غذای بی نمک و سوخته ای رو دولپی میخورن!?

دست زیر چانه میزدند و قوز میکند و املت سوخته و بی نمک را زیر و روذهنش پر می کشید سمت ژست سرآشپزی طاهر و آن ادعای بی نظیرش و فکر می کند به تناقض ظاهر بد ریخت املت سوخته و آن ژست باکلاس و پر ادعای طاهر...

با پسگردنی به خود می آید و آخی زیر لب برای این حمله ی ناگهانی نثار مهاجم میکند و نگاه طلبکارش را دست و دل بازانه روانه ی رضا.....اخم روی پیشانی اش می نشیندقاشق را درون ظرف به ظاهر املت پرت میکند از پای سفره بلند مشود و قدم های سستش را به سمت یکی از تخت های دونفره ی تک اتاق آن خانه می کشاند....روی تخت نشسته و زانوی غم بغل کرده زل میزند به اشعار سعدی و حافظ و شهریار دست خط زیبای بهزاد که جای دیوار را پر کرده و جای سفیدی روی دیوار باقی نگذاشته بود و بی شک اگر نردبانی وجود داشت به سقف هم رحم نکرده و آن را هم با مداد محبوبش سیاه میکرد...

رضا متعجب به طاهر و بهزاد نگاهی انداخته و میگوید:

__این بچه چش بود!?

بهزاد شانه بالا انداخته و طاهر به ظرف به ظاهر املت علی خیز می دارد و کل املت را یک لقمه کرده و قبل از فرو بردن آن لقمه ی بزرگ داد میزند:

___ خدا خیرت بده علی بازم از این لطفا بکن و شام نخور بذار من بخورم... وای خدا چه قدر گشمنه...

لقمه ی بزرگ را به زور در دهان جا داده و دهن بهزاد را از تعجب به اندازه ی غار باز و صدای حرصی رضا را بلند میکند:

___ آی نمیـری تو با این خوردنت نترس همش مال خودته بپا خفه نشی!!!

رضا قاشق را درون ظرف انداخته و با حرص نگاهی به طاهر با آن لپ های باد کرده و قیافه ی مضحک و ناتوان از جویدن لقمه و در حال خفه شدن انداخته و به سمت اتاق راه می افتد.... کنار علی نشسته و قیژ قیژ تخت روی اعصابش خط کشیده و علی بی خیالی طی می کند به صدای قیژ قیژ تخت و حضور رضا و همچنان به دست نوشته های بهزاد بر روی دیوار زل میزند و صدای رضای حرصی از بی توجهی علی نسبت به حضورش سکوت بینشان را میشکند:

___ باز چه مرگته!؟

محبت از کلام این دوست چند ساله چکه کرده و در سلول به سلول وجود و قلب علی سرازیر شده و پوزخند روی لبش مینشاند و او هنوز خیره به دست نوشته های بهزاد است...

رضا با حرص بر میخیزد و خود را روبروی علی پرت میکند و جلوی نگاهش را گرفته و نگاه در نگاه عمیق علی انداخته و میگوید:

___ باز چی شده؟! موضوع مریضی مادرته یا شهریه محمد؟! اینا که چیزی نیست بالاخره پولت جور میشه هم میتونی شهریه محمد و بدی هم هزینه عمل مادرت رو...

علی پوزخندی زده و آرام میگوید:

___ مشکل همه چی هست و هیچی نیست!!!!

رضا عصبی میگوید:

___ علی زود بگو چه مرگته حوصله ادبیات و شعر و مشاعره ندارم خیلی ساده بگو چی فکرت و در...

به اینحای حرف که می رسد مشکل این روز های علی را به یاد آورده و پس از مکثی میگوید:

___ دختره فکرتو درگیر کرده مگه نه!!??

علی نگاه از نگاه برادرانه ی رضا گرفته و به دست نوشته های بهزاد خیره شده و بغض گلو فشرده اش نفس گیر بود.....

رضای همیشه نگران دست از سر هنوز کچل نشده ی علی برنداشته و کمر همت به کچل کردن او می بندد.....

چانه ی علی را به سمت خود برگردانده و نگاه در نگاه عمیقش می اندازد... لب های لرزان از بغضش را دیده و نفس های کش دارش را شنیده و دل میسوزاند این رضای همیشه نگران و علی با صدای ضعیفی میگوید:
_پریم تو حیاط؟! دارم خفه میشم.

رضا سری تکان داده و شانه به شانه ی علی در برابر نگاه میکروسکوپ وار و شاید هم تلسکوپ وار بهزاد و طاهر عبور کرده و نگاه از کنجکاوی تا به تا شده شان را تا هنگام بسته شدن در به دنبال خود می کشانند... روی پله های سرد و سنگی حیاط در آن شب زمستانی نشسته و سکوت میکنند و به صدای آرام جیرجیرک ها گوش سپرده و کمی آرامش به جانشان سرازیر میشود... رضا برای شکستن سکوت تلخ بینشان و عوض کردن جو معذب کننده و عذاب آور ضربه ای به کمر علی زده و او را از شدت ضربه حداقل بیست سانت به جلو پرتاب کرده... آخش را بلند کرده و با شوخ طبعی نشسته در کلامش به علت همنشینی با فرد شوخ و مضحکی همچو طاهر میگوید:

_بنال بینم چه مرگته!

باز علی بود و رضا و کلام محبت آمیزش و علی از این محبت های نشسته در کلام رفقاییش سرریز شده و پوزخندی بر لب نشانده و آهی میکشد.... به بخار سرد خارج شده از دهانش خیره شده و میگوید:
_رضا همه چی به هم گره خورده. مریضی مامان یه طرف، شهریه مدرسه و کلاسا و کتابای کنکور محمد یه طرف، بد اخلاقیای صاحبخونه یه طرف، حقوق کم من و اصرار محمد برای ترک تحصیل و کار کردن و پول جهیزیه فاطمه هم یه طرف همه کلافم کردن و نمیدونم این عشق و عاشقی بین این همه درگیری ذهنی کجا بود گریبان گیرم شده و ولم نمیکنه. اخه یکی نیست بگه نونت کم بود ابت کم بود عاشق شدنت دیگه چی بود اونم عاشق کی.. رضا عاشق شدم به قول خودت عاشق یکی که نباید میشدم. اولاً فکر میکردم فقط یه علاقه سطحیه اما تا این حد و اصلاً فکرش نمیکردم منی که زندگیم پر از مشکلاته اصلاً فکرش نمیکردم عاشق بشم. رضا ذهنم درگیره افکارم مثل موربانه دارن مخمو میخورن. اخه مگه من چه قد کشش دارم تو این سن این همه بدبختی رو تحمل کنم. کمرم خم شده رضا سنگینیش رو روی شونه هام حس میکنم.

و این سنگینی شانه های او در کلامش پدیدار شده و رضا با تمام وجود این سنگینی را حس کرده و دلش فشرده می شد از غم نهفته در کلام علی و حبس شده در قفس زندگی سختش و انگار علی کلید قفس را گم کرده و هر چه در کوچه پس کوچه های ذهن در هم برهمش میگشت این کلید را نیافته و این غم همچو

پیچک هایی به دور میله های این قفس پیچیده و کل زندگیش را در بر گرفته و میله های از جنس بدبختی این قفس محکم تر از هر فولادی بود و شکستن آنها غیر ممکن....
صدای جیر جیرک ها به اوج خود رسیده و سمفونی زیبا و کم نظیری را خلق و هر دو را دریای افکارشان غرق می کرد.

رضا در پی راهی برای حل این گرفتاری های ناتمام علی...

وعلی.... آه بیچاره علی من... در ذهن درهمش جای سوزن انداختن نبوده و لحظه لحظه بدبختی هایش در آن قفس غمناک در پس چشمانش همچو سکانس های فیلمی گذشته و در بین این افکار در هم فکر هاله و شیفتگیش به او لحظه ای دست از چشمک زدن برنداشته و هر لحظه خود نمایی کرده و نمک بر زخم او ریخته و او عاشق شده بود عاشق کسی که نباید میشد...

رضا بار دیگر قصه شکست سکوت را می کند.... رو به علی می کند و علی بیخیالی به این سنگینی نگاه رضا و هم چنان به بخار خارج شده از دهانش خیره می شود.... صدای رضا را شنیده و پوزخند بر لب می نشاند:
__ نمیتونی به مقدار از عموت قرض بگیری و حداقل جهیزیه ی فاطمه رو بخری عموت که پولش از پارو بالا میره...

علی آهی کشیده و میگوید:

__ به نظرت عموم میده؟! عمومی که حتی حاضر نشد تشییع جنازه ی برادرش بیاد تا مبادا ما بگیم پول مراسم رو اون حساب کنه... حرفا میزنیا!!!

رضا مردد صورت علی را از نگاه گذرانده و میگوید:

__ علی حالا که گیری... بیا و لج بازی رو بذار کنار... اون پول رو به عنوان قرض قبول کن بعدا که پول دستت اومد بهم بده.. هوم!؟

اخم های علی را دیده، مردمک چشمانش را از حرص در حدقه چرخانده و پوف کلافه ای می کشید و صدای عصبانی اش را میشنود:

__ رضا چندبار این موضوعو پیش کشیدی گفتم نه... خودم جورش میکنم...

رضا زیر لب با حرص سخاوتمندانه "لج باز"ی نثار علی کرده و به روبرو خیره می شود.... فکری در پستوهای ذهنش چشمک زده و با پیروزی لبخند مخفیانه و دور از چشم علی بر لب نشانده، سرفه ی مصلحتی کرده و بی تفاوت میگوید:

___ چرا نمیری از صاب کارت وام بگیری!؟

چراغ امیدی در دل علی روشن شده و سریع به سمت رضا چرخیده میچرخد...نگاهش را بین نگاه رضا تاب داده و بعد از کمی مکث با امیدواری میگوید:

___ به نظرت وام میده!؟

رضا فرش لبخندش را روی لبهای همیشه خندانش پهن کرده و میگوید:

___ چرا نده!؟

علی با یادآوری موضوعی چراغ امیدواری اش کم نور تر شده و فقط سوسویی از آن باقی گذاشته و بغ کرده میگوید:

___ نمیده!! من تازه اومدم اونجا هنوز یک سال نشده و حالا بیاد به من تازه کار وام بده!؟ عمرا... نوچ نمیده!!!

رضا حرصی از آیه یاس خواندن های کلافه کننده ی علی میگوید:

___ تو چرا اینقد همیشه ناامیدی؟ بابا یه کم امیدواری به جایی برنمیخوره... امید داشته باش همین اول کاری آیه

ی یاس نخون تو برو شاید داد ضرر که نمیکنی بالاخره تیری در تاریکه!! نیمه ی پر لیوان بین...

علی دست به صورتش کشیده و میگوید:

___ لیوان زندگی من خالیه نیمه ی پری نداره...

رضا محکم به سر علی زده... آخش را بلند کرده و حرصی میگوید:

___ بمیری من راحت شم از شرت.. من دارم یاسین میخونم تو گوش خرا!؟

علی خنده ای کرده و جای ضربه را ماساژ داده و میگوید:

___ باشه چرا عصبی میشی فردا میرم دنبال کاراش... ولی یادم نمیره که غیر مستقیم بهم گفتی خرا!

رضا طلبکار میگوید:

___ نه بابا! تاز گیا خیلی باهوش شدی! از کجا فهمیدی بهت گفتم خرا!؟

علی با لبخندی میگوید:

___ باهوش بودم!

رضا لبخندی زده، فحشی زیر لب نثارش کرده و میگوید:

___ آره ارواح جدت!

سپس بلند شده و دست روی شانه ی کمی خمیده از بار سنگین مشکلات زندگی علی گذاشته و میگوید:

___ بیا بریم داخل هوا خیلی سرد شده...

علی سری تکان داده و بلند می شود... خاک های خیالی شلوار مشکی رنگش را تکانده و این حیاط و این پله های سرد پاتوقی بود برای درد و دل های این پنج مرد و جیرجیرک های باغچه ی محبوب دانیال شاهد حرف های آنان و با صدای آرام بخششان آرامش را به جانیشان تزریق میکردند.

علی در را باز کرده و با طاهر پیشبند به دست مواجه شده که انتظارش را میکشید و ظرف های کثیف آشپزخانه نیز هم....

مشغول شستن ظرف ها بوده و کشتی شکسته در دریای افکارش غرق شده بود... ذهن و فکرش از آن آشپزخانه ی کوچک فاصله گرفته و پر کشیده سمت آن خانه ی کوچک واقع در پایین شهر اهواز و آن بوی همیشگی گرد و خاک و صفا و صمیمیت خانواده ی چهار نفره شان که نبود یک نفر را بدجور فریاد میزد و علی فقط جسمش در آن آشپزخانه بود...

علی همچنان غرق افکارش بود و بهزاد طبق معمول مداد به دست یک گوشه ی سفید خالی از سیاهی دیوار را پیدا کرده و با آنچنان ذوقی به آن قسمت دیوار خیره شده بود که گویی گنجی پشت آن قسمت به انتظارش نشست و هنوز بیت اول را کامل ننوشته بود که صدای فریاد طاهر بلند شده و با صدای شکستن ظرفی ادغام می شود و بهزاد و علی را به سقف چسبانده و روح از تنشان جدا کرده و آنها را نگران و آشفته به آن سمت کشانده و جمله ی طاهر در گوششان اکووار تکرار میشود:

___ علی ،یکیتون زنگ بزنیید به اورژانس رضا باز حالش بد شده.....!!!!

علی سراسیمه در راهروی سرد و ترسناک بیمارستان قدم زده و بر خود لعنت می فرستاد بابت ناراحت کردن رضا ... کلافه دستی در موهایش کشیده که صدای طاهر را میشنود:

___ اه بشین یه دقیقه سرگیجه گرفتم....

علی خود را روی نیمکت پرت کرده و هنوز کامل ننشسته که با دیدن دکتر سریع از جای میپرد به سمتش روانه میشود و طاهر و بهزاد نیز همدکتر در حالی که به سمت ایستگاه پرستاری گام بر میداشت بدون اینکه علی پرسد میگوید:

___ بیماری سرعت یه بیماریه که اگر کنترل بشه و مراقبت های لازم از بیمار بشه هیچ مشکلی پیش نیاد.....

به ایستگاه رسیده و رو به سه نفر کرده و میگوید :

__ مراقبش باشین همونطور اگر مراقبت باشه بیماری خطرناکی نخواهد بود اگر یه سری چیزا رو زیر پا بذارین و

به بیمار فشار عصبی وارد شه میتونه خیلی خطرناک باشه....

به پرستار چیزی گفته و سپس رو به انها کرده و میگوید :

__ میتونید بینینش فقط یه کم بیشتر مراقبش باشید...

از انها فاصله گرفته و حس عذاب وجدان علی را بیش از پیش می کند...علی نادم و پشیمان سر پایین انداخته و

همه چیز تقصیر اوست...

طاهر دست روی شانه ی علی گذاشته و میگوید :

__ هی مرد! تقصیر تو نیست... حالا خدا رو شکر که به خیر گذشت ناراحت نباش اینجوری رضا رو بیشتر

ناراحت میکنی....

علی دست بر روی دست طاهر گذاشته و فشاری به آن وارد میکنند... بهزاد در حال قدم برداشتن سمت اتاق

رضا میگوید :

__ من میرم پیش رضا جونم شما هم تا هر وقت دلتون خواست قوربون صدقه ی هم برید....

علی و بهزاد به لفظ " رضا جون " بهزاد دهن کجی کرده و بهزاد نیشخندی میزند... از طاهر و علی رو گرفته و

روانه ی اتاق می شود... و علی و طاهر نیز هم...

با وارد شدن آن سه نفر رضا لبخند کم جانی زده و بی حال از یک حمله ی عصبی میگوید :

__ قیافه هاشونو...! بابا جمع کنین این هندی بازی رو....

بهزاد و طاهر به سمت رضا رفته و طاهر کنار رضا را برای نشستن انتخاب میکند و آخ رضا را بلند میکند:

__ آخ دستم....

طاهر با نیشخندی بلند شده و دست رضا را به روی سینه اش پرت کرده و میگوید :

__ || رو دست شوما نشستم؟ شرمنده داداشم عمدی نبود...

رضا چپ چپ نگاهش کرده و میگوید :

__ آره جون عمت....

طاهر بیخیال سرم متصل به دست رضا را دستکاری کرده و میگوید :

__ عمه ندارم راحت باش!

نیم نگاهی به رضا انداخته و میگوید :

___ چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟ خوشتیپ ندیدی؟ هر چه قدر میخوای نگاه کن پول ازت نمیگیرم....

رضا نیم نگاهی به سمت علی پکر انداخته و میگوید :

___ تا حالا خر خوشتیپ ندیدم الان دارم مستفیض میشم....

طاهر ضربه ای به شکم رضا زده و اخس را بلند کرده و دوباره مشغول بازی با سرم شده و داد بهزاد را بلند میکند:

___ هوی چه کار به سرم داری دستکاریش نکن یه وقت یه جوریش میشه ها....

طاهر دهن کجی کردی و میگوید:

___ بیشین بینیم باو خودم دو ترم پزشکی خوندم....میدونم چه کار کنم....

بهزاد با نیشخندی میگوید :

___ ارهخودت اون روز گفتی...اینم گفتی که اخراجت کردن...

صدای خنده ی رضا از چشم غره ی طاهر بلند شده و هنوز نیم نگاهش سمت علی ست....رو به علی کرده و میگوید :

___ علی چرا دم در واستادی بیا تو منزل خودته ها....

طاهر به قیافه مظلوم علی نگاهی انداخته و میگوید:

___ اه اه قیافه فلاکت زده ی علی عین این هندیا شده فقط یه تنه درخت کم داره دورش بچرخه بزنه زیر اواز و برات بخونه رضا....

رضا نیشخند موزیانه ای زده و میگوید:

___ چرا برا من؟ باید برای هاله جـــــونش بخونه....

صدای خنده ی طاهر و بهزاد از تصور چرخیدن علی به دور درخت و خواندن یک آهنگ برای هاله ی نشسته در میان چمن ها بلند شده و لبخند روی لب رضا را عمیق کرده و علی چشم غره میروود و میگرد:

___ مرض!!!!

صدای خنده هایشان با تذکر پرستار ادغام شده و گم میشود در بلندی صدای طاهر ...و این پرستار را عصبی تر از همیشه کرده و ساعتی بعد آنها بودند که برای فرار از آتش خشم پرستار پله های سرد بیمارستان را برای نشستن و انتظار انتخاب کرده تا سرم رضا تمام شود و امان از دست پرستار.....!!!!

هنوز وارد کامل خانه نشدند که بهزاد هر کدام از کفش هایش را جایی پرت میکند و از عمد شلوار اتو کشیده ی طاهر را هدف یکی از لنگه کفش ها انتخاب کرده و صدای دادش را بلند میکند...

دندان هایش را نشان طاهر داده و پلاستیک کمپوت به دست به سمت اشپزخانه روانه میشود... با در باز کنی برگشته و روی زمین می نشیند... بعد از باز کردن در کمپوت روی قوطی چمبره زده و با ولع خوردن را آغاز کرده و صدای طاهر را بلند کرده و بیخیالی طی میکند:

___ اوی اوی مگه کمپوتا ماله توهه؟

بهزاد نگاهی بین طاهر و رضای نشسته بر روی تک کاناپه ی سه نفره ی خانه رد و بدل کرده و با پشت دست اب سرازیر شده به روی چانه اش را پاک کرده و میگوید :

___ من و رضا نداریم که ماله من مال منه مال رضا هم مال منه... مگه نه رضا جوووون؟؟؟

رضا تک خنده ای کرده و طاهر میگوید:

___ ااا نه بابا کی گفته؟

بهزاد به رضای لبخند به لب اشاره کرده و دوباره به خوردن ادامه داده و میگوید:

___ خودش... لبخند نشانه ی رضاست...

طاهر دهن کجا کرده و میگوید:

___ اون سکوته نخود مغز...

بهزاد شانه بالا انداخته و میگوید:

___ رضا هم لبخند زد هم سکوت کرد مگه نه عشقم؟

رضا بی حال حرکات علی را در اشپزخانه دنبال کرده و میگوید:

___ ای بمیرید شما دوتا که عین قحطی زده ها همیشه واسه غذا دعوا میکنین....

طاهر لبخند موزیانه ای زده و میگوید:

___ گفتی قحطی زده یاد یه چی افتادم... دمت گرم داداشم!!!!!!

موبایلش را بیرون کشیده، از بهزاد بیخیال در حال خوردن فیلم گرفته و با سرفه ای صدایش را صاف می کند و همانند گویندگان فیلم های مستند میگوید:

___ اوهوم... اوهوم... اوهوم... سلام بینندگان عزیز به یکی دیگر از مستندهای راز بقا خوش اومدید امیدواریم از

این برنامه ی ناب خوشتون بیاد... گفتم ناب یاد سوژه ی این برنامه افتادم....

(بهزاد همپنان با بیخیالی در حال خوردن بوده و به جفنگ بازی های همیشگی طاهر بی خیالی طی می کرد و خیلی وقت است کمپوت گیلاس نخورده و دلش برای این جو صمیمی تنگ شده بود)
طاهر با نیشخندی ادامه میدهد:

___بله این گونه ی نادر بشری که میبینید تا به حال توسط هیچ انسان شناسی شناخته نشده و بعد از رد انسانیت این گونه شک ما به جانور بودنش رفته و اون رو به یه سری جانور شناس نشون دادیم و نتایج تحقیقات ما بسیار جالب بوده....

(بهزاد "خفه شویی" نثار طاهر می کند و در باز کن را به طرف پای طاهر پرتاخ طاهر را بلند کرده و علی را به درگاه اشپزخانه کشانده و دست به سینه شانۀ ی چپش را به چهارچوب در تکیه داده و به قول طاهر راز بقا را تماشا میکند....)

طاهر "وحشی" زیر لبی نثار طاهر کرده و میگوید:

___بله یک نمونه از رفتار این گونه ی نادر رو به چشم دیدید عذر میخوام بابت جفتک اندازی این گونه ی نادر وحشی بشری....حالا نتایج تحقیقات:

(بهزاد که میبیند هر کاری کند طاهر بر علیه او اسفاده کرده و ابرویش را بیش از پیش میبرد و هیچ چیز جلو دارش نخواهد بود و به خوردن ادامه میدهد و بیخیالی طی میکند و این رفتار طاهر دیگر برایشان عادی شده و طاهر بی مزه دائما در حال نمک ریختن بود)

طاهر ادامه میدهد:

_این گونه ی نادر بشری همانند یک انسان روی دوپا راه میرود، دو دست دارد، مثل خر جفتک میندازه، مثل یه ببر خشمگین حمله میکنه و مثل یه گاو میبلعه...و یه سری ویژگی های دیگه....طی تحقیقات فراوان این گونه ی نادر را در طبقه ای بین انسان و جانور قرار میگیرد بیاید یه مصاحبه با خودش داشته باشیم....

اقا بهزاد چه حسی پیدا میکنید وقتی من با یه اشاره این فیلم بفرستم واس خانوم محتشم یا همون روزین خانوم خودمون؟

(بهزاد با شنیدن اسم محتشم تکه گیلاسی از کمپوت به گلویش پریده و از شدت شوکه شدن نفس کشیدن را فراموش میکند)

و طاهر ادامه میدهد:

_راستی یادم رفت بگم این گونه نادر بشری بهزاد نام مثل یه انسان عاشق شده و ای....

هنوز حرفش کامل نشده که بهزاد به سمتش خیز برمی دارد... طاهر سریع از روی مبل بلند شده و پا به فرار گذاشته و میگوید:

_یا اما زاده بیژن... یا جد سادات... یا ابولفضل... خدایا خودت منو از دستش نجات بدهرم کرده... پارچه قرمز کی داره؟... یا خدا غلط کردم...

علی و رضا خنده ای کرده و بهزاد دایره المعارف فحش های رکیکش را باز کرده و سخاوتمندانه نثار طاهر می کند....

طاهر خسته از دویدن در فضای کوچک خانه ناگهانی و یهویی ایستاده و سریع به سمت بهزاد چرخیده و میگوید:

_استوپ....

بهزاد از حرکت ناگهانی طاهر شوکه شده و ناخودآگاه می ایستد... طاهر گوشی را بالا آورده و جلوی چشمان از حدقه بیرون زده ی بهزاد روی گزینه ی ارسال فیلم کلیک می کند و دندان هایش را به رخ چشمان از حدقه بیرون زده ی بهزاد میکند... بهزاد تیک نشانه ی ارسال موفقیت امیز را دید، زانوانش تا خورده و محکم بر سر خود می کوبد و با عجز میگوید:

_وای بدبخت شدم....

اشک در چشمانش حلقه زده و صدای رضا را میشنود:

_مرتیکه بی شعور سخته اش دادی که....

صدای گوشی بهزاد که بلند شد سریع به سمتش شیرجه رفته و فایل فیلم را در "پی وی" خود میبیند... چشمانش را با اسودگی خیال میبند و نفس عمیقی می کشد... طی یک عمل انتحاری و ناگهانی گوشی را به روی مبل انداخته و دوباره سمت طاهر لبخند به لب هجوم آورده و فریاد "میکشمت" بهزاد با فریاد "یا امام زده بیژن دوباره رم کرد" طاهر و خنده های بی امان علی و رضا ادغام شده و روزگار حسود چشم دیدن خنده های آنها را نداشت....

باز چهارشنبه بود و باز کلاس های کسل کننده و خواب آور استاد همایونی که سر کلاس آنچنان احم می کرد که گویی ارث پدر خدا بیامرزش را از دانشجویان فلک زده طلب داشت و علی خسته از احم و تخم های استاد همایونی مذکور بی حال و کسل در حالی که از روی بی قیدی بند کوله اش را روی شانه ی سمت چپش

انداخته بود و کف کفشش را از روی بی حالی بر روی زمین میکشید به سمت کلاس رفته و صدای طاهر را میشنود:

___ علی؟؟

به سمت عقب برگشته و طاهر را میبیند که با قدم های سریع و گام های بلند به سمتش می آید. طاهر با رسیدن به او نفس عمیقی می کشید و میگوید:

___ چته؟ چرا اینقد بی حالی؟؟

علی به راهش ادامه داده و طاهر نیز هم و صدای کشیده و بی حال علی را میشنود:

___ خوابم میاد حوصله ی همایونی و اخماش رو ندارم.

طاهر لبخندی زده و میگوید:

___ لعنتی جوری سر کلاس اخم میکنه که حس یه گوسفند قوربونی بهم دست میده.

علی نیشخندی زده و میگوید:

___ از صدقه سری توهه که مجبوریم برای بار دوم کلاساش رو برداریم. و حس گوسفند قوربونی رو دوباره بچشیم..

و طاهر به یاد آن روز های خوش لبخندی زده و ذهن علی پر میکشد سمت آن روز های خوش.

"دو شنبه بود و آخرین کلاس استاد همایونی مذکور و استاد همایونی از هر لحظه ی دیگری کلافه تر و عصبانی تر بوده و طاهر و علی بخت برگشته زمان خوبی را برای وراجی انتخاب نکرده بودند.

استاد همایونی مذکور کلافه از پیچ های آخر کلاس که ندیده میدانست از طرف طاهر صالحی است خودکارش را روی میز پرت کرده و با اخم غلیظی رو به علی و طاهر که در حال خندیدن بودند میگوید:

___ آقای صالحی اگر چیز خنده داری هست بگید ما هم بخندیم.

طاهر دست از پیچ کردن برداشته و چشم درشت کرده از تعجب و میگوید:

___ وا استاد شما و خندیدن؟ بلا به دور...

و طاهر چه خوش بینانه تصور میکرد روز آخر است و استاد همایونی کمی ملایم تر از روز های گذشته... همایونی اخمی کرده و میگوید:

___ من با شما شوخی دارم آقای صالحی؟؟

طاهر که به دلک کلاس شهرت داشت این دلک بودن را به حد اعلا رسانیده و محکم به پیشانی خود میکوبد
و لب می گزد... صدا نازک کرده و میگوید :

__اوا خدا مرگم بده دیدید یادم رفت بیارم؟؟

حال کلام همایونی رنگ و بوی تعجب گرفته و از روی صندلی بلند شده و میگوید :

__چیو؟؟

طاهر کش نیشش در رفته و با نیشخندی میگوید:

__ارث باباتون رو ...

صورت همایونی از خشم قرمز شده و کلاس از خنده به هوا می رود...و چند ساعت بعد علی و طاهر بودند که
بیرون از کلاس در هوای سرد زمستانی در حال لرزیدن بوده و علی فکر میکرد به پولی که دوباره باید برای
کلاس استاد همایونی بپردازد"

حال از صدقه سری طاهر بود که مجبور بودند دوباره در کلاس استاد همایونی حاضر شوند ...

علی ملتمس رو به طاهر میگوید :

__طاهر جون عزیزت باز دلک نشو...

طاهر تک خنده ای کرده و میگوید :

__باشه بابا حواسم هست ...قیافشو نیگایاد گشنگان سومالی افتادم.....

علی آرام میگوید :

__من که چشمم اب نمیخوره!

طاهر دست در گردن علی انداخته و میگوید :

__خیالت تخت عشقم حواسم هست!

علی به مسخره بازی پشت چشمی نازک کرده که صدای همایونی را از پشت سر شنیده و سریع از هم جدا شده
و تا مرز سکت میروند :

__اقایون اگر قوربون صدقه رفتتون تموم شد برید داخل!

بهزاد با لبی خندان وارد کلاس شده و نگاهی در کلاس می چرخاند... با ندیدن روژین محتشم لبخند از لبش پر کشیده و بادش خالی میشود... قدم هایش را با بی حالی رو زمین میکشد و سنگینی دستی را روی شانه اش حس میکند!

به سمت عقب برگشته و صدای رضا را میشنود:

_ چرا اینجا واستادی؟ برو دیگه!

رضا نگاه خیره بهزاد را به جای همیشگی روژین دیده، سری تکان داده و با لبخند شانه اش را می فشارد و میگوید:

_ حتما امروز دیر میاد چرا یهو کشتیات غرق شدن و لب و لوچت آویزون؟

بهزاد زمزمه کرد:

_ سابقه نداشت دیر کنه!

رضا به شانه بهزاد ضربه اب زده و او را به جلو هل داد و میگوید:

_ میاد نگران نباش برو بتمرگ سر جات سد معبر کردی!

بهزاد سالانه سالانه و پا کشان در حالی که کوله اش را روی زمین میکشید به سمت صندلی اخر از ردیف دوم سمت راست رفته و آرام میشینند....

مشغول درآوردن جزوه شده و زیر چشمی به درگاه در نگاهی انداخته و باز روژین را ندیده و به جای آن صدای نکره ی رضا را می شنود:

_ اووووووف میاد بابا حالمونو بهم زد ی تو آه! تو خونه راست میریم چپ میریم اسم روژین میبینم رو در و دیوار تو

دانشگاه میریم همش نگاهت رو به در باید ببینیم یه کم اون چشای هیزتو غلاف کن بابا!

بهزاد لب برچیده بی ربط به سخنرانی اعتراض امیز رضا میگوید:

_ همیشه اولین نفری بود که می اومد.

مکشی کرده و ادامه میدهد:

_ امروز خیلی دیر کرده...

رضا پوف کلافه ای کشیده و سر خودرکار مشکی رنگ "لکسی" اش را جدا کرده و میگوید:

_ خوب حتما کاری برایش پیش اومده... چمیدونم... حتما خواب مونده یا هر چیز دیگه ای... اصلا دختر مردم به تو

چه ربطی داره؟

بهزاد غمگین و بی قرار میگوید:

_ نکنه بلایی سرش اومده؟

رضا کلافه از رفتار کم نداشته از هندیان بهزاد خودکارش را وسط جزوه پرت کرده و صدای به زمین افتادنش را شنیده و میگوید:

_ خفه بابا چرا نفوس بد میزنی انقدر؟! یه کم دندون سر جیگر صاب مردت بذار، میادا!

سپس پس گردنی به بهزاد زده و میگوید:

_ حالا خم شو اون خودکارُ زده من!

بهزاد با اخم کمی گردنش را ماساژ داده و خم می شود تا خودکار را بردارد که صدای برخورد کفش پاشنه بلند زنانه ای با زمین را شنیده و با همان کمر خم شده برای برداشتن خودکار روی زمین سر بالا گرفته و مات تصویر روبرو میشود!

روژین با نگاهی اشک بار و پر از درد نگاهی در کلاس چرخانده و نگاهش به نگاه مبهوت بهزاد روی گونه ی

بی شک قرمز شده اش افتاده و سر به زیر می اندازد و لب میگذرد، جای سیلی اش هنوز میسوخت...!!!!

بهزاد مبهوت و نگران نگاهی به چشمان قرمز از اشک و گونه ی انگار سیلی خورده ی روژین انداخته و روژین بی توجه به نگاه سنگین بهزاد با کمری خمیده و شانه هایی افتاده از بار غم نشسته در دل و نگاه بهزاد، به سمت دور ترین صندلی رفته و آن را برای نشستن انتخاب میکند، کوله اش را در آغوش کشیده و بغ کرده به روبرو زل زده و اینبار به سنگینی نگاه بهزاد توجهی نکرده و بی خیالی طی میکند.

بهزاد نگران به سمت آخرین صندلی از آخرین ردیف سمت راست چرخیده و روژین را نگاه می کند و این دخترک امروز عجیب شده با نگاهی دردمند به سنگینی نگاه مالامال از نگرانی و آشفتگی اهمیتی نداده و جای سیلی اش هنوز میسوزد.

اواسط کلاس بود که صدای هق هق خفه ای در کلاس پیچیده و نگاه همه را به سمت آخرین صندلی آخرین ردیف کشاند...

روژین توان تحمل سنگینی نگاه همکلاسی ها و خصوصا استاد را نداشته و با برداشتن کیفش با بیخشید نامفهومی از کلاس بیرون زده و نگاه بهزاد را به درگاه در میکشاند.

بهزاد سریع و آشفته از روی صندلی بلند شده و خواسته که به دنبال روژینش برود که رضا دستش را گرفته و میگوید:

___ اگر بری دنبالش سوژه ی یک ماه این بچه های چشم وزغی رو جور میکنی پس بتمرگ سر جات بهزاد تا بیشتر انگشت نما نشدی؟

بهزاد نیم خیز شده دوباره روی صندلی نشسته و خیره به در میگوید:

___ آخه...

رضا با حرص میگوید:

___ آخه ماخه نداریم بشین...

بهزاد نگاهی بین رضا و در رد و بدل کرده و دلش طاقت نیاورد....دستش را از دست رضا جدا کرده و به سمت در دویده و لحظه ی آخر صدای بلند شدن پیچ پیچ به همراه "اوووووو" کشیده ی دلکان کلاس را شنیده و بی خیالی طی کرده و به دنبال روژین میدود...

اواسط سالن به او نزدیک شده و محبوبش را صدا میزند:

___ خانوم محتشم... خانوم محتشم!؟

اما روژین در آن لحظه حتی فامیل خود را هم به یاد نداشت...

بهزاد دوباره صدا میزند:

___ روژین خانوم... روژین....

روژین با شنیدن اسمش می ایستد...قبل از برگشتن به سمت بهزاد اشک هایش را پاک کرده و سپس به عقب برگشته و با چشمان خیسش و صدای دورگه ای میگوید:

___ بله!؟

بهزاد کمی خم شده و دست بر روی زانوهایش گذاشته و نفس نفس زنان میگوید:

___ مشکلی پیش اومده خانوم محتشم؟

و ناخودآگاه نگاهش خیره ی گونه ی سرخ روژین میشود.

روژین نگاه خیره اش را دیده و دست بر روی گونه اش می گذارد...اخمی کرده و براق شده به سمتش میگوید:

___ به شما ربطی داره آقای کاشف؟

بهزاد صاف ایستاده و دستی به پشت گردنش کشیده و میگوید:

___ نه... یعنی میدونید...

مکشی کرده...نفس عمیقی کشیده و ادامه میدهد:

___ اخه نگرانتون شدم...

روژین اخم کرده دست از روی گونه اش برداشته و بند کوله اش را در مشت فشرده و میگوید:

___ شما چه کاره ی منید که نگران من باشید؟

بهزاد این پا و آن پا کرده و با عجز مینالد:

___ آقای کاشف زمان خوبی رو برای سر به سر گذاشتن من انتخاب نکردین...

این را گفته و از بهزاد رو گرفته و هنوز قدم اول را برنداشته که صدای خجالت زده و لرزان بهزاد را میشنود:

___ نامه ای که بین جزوتون بود رو خوندید؟

روژین با شنیدن همین جمله ناخودآگاه ایست کرده و شوکه به روبرو خیره میشود...

بعد از اندک مدتی سکوت صدای زمزمه مانند بهزاد را میشنود:

___ روژین خانوم؟

روژین به خودش می آید... به سمت بهزاد چرخیده و انگشت اشاره اش را به سمتش گرفته و متعجب میگوید:

___ اون نامه... اون نامه کار تو بود؟

بهزاد سکوت کرده و فقط نگاه مبهوتش را در نگاه آتشین روژین انداخته و زبانش بند می آید...

قطره اشکی از گوشه چشم روژین پایین چکیده و با نفرت در چشمان بهزاد زل زده و به گونه اش اشاره کرده و

با بغض فریاد میزند:

___ هیچ میدونی این سیلی به خاطر اون نامه ی لعنتی بود؟ مگه عهد بوقه که شما نامه نوشتید؟ نمیتونستید رو در

رو بگید؟ اصلا... اصلا شما به چه حقی برای من نامه نوشتید؟ شما چی پیش خودتون درباره من فکر کردید؟ هیچ

میدونید اگر غیر از بابام کس دیگه ای این نامه رو میخوند چه بلایی سر من می اومد؟

مکشی کرده و تیغه ی بینی اش از حجم بغض گلو فشرده اش تیر میکشد... سر به طرفین تکان داده و زمزمه وار

با بغضی نفس گیر نامفهوم میگوید:

___ برات متاسفم...!

بهزاد از تعجب چشم درشت کرده و به روژین در معرض انفجار خیره میشود... چند بار دهنش را باز و بسته کرده

اما صدایی از حنجره اش خارج نشده و همین سکوتش روژین را بیش از پیش عصبی تر کرده و حجم بغضش را

افزایش میداد...

عصبی با کوله اش ضربه ای به سینه ی بهزاد زده و با هق هق و بغض جیغ میزند:

___ ازت متنفرم... متنفر...!

بهزاد در اثر ضربه ی ناگهانی قدمی به عقب رفته و هنوز گیج رفتار روژین است...
روژین این را گفته و سریع از او جدا شده و به سمت حیاط می دود... تعداد کثیری از دانشجویان دور بهزاد جمع شده و بهزاد بی توجه به سنگینی نگاه و صدای پیچ پیچ در گوشیشان به رفتن روژین خیره شده و کم کم به عمق فاجعه پی برده و زیر لب بغض کرده زمزمه میکند:

___ گند زدی بهزاد... گند!

بهزاد با نشستن دستی بر روی شانه اش اشک از روی چهره پاک کرده و بلند می شود... نگاهش را به پشت سر چرخانده و رضا را دیده و بغض می کند و لب میلرزاند از بغض نفس گیرش... دست رضا را پس زده و با شانه هایی افتاده به سمت حیاط رفته و فکر میکند به کار نادرست و بی فکری که انجام داده و اینکه این عشق به کجا خواهد رسید! عاقبتش چه بود وقتی که یک عشق بچگانه و یک طرفه بیش نبود؟
رضا پوف کلافه ای کشیده و نگران مسیر رفته شده توسط بهزاد را دنبال می کند... کوله ی بهزاد را روی شانه جابه جا کرده و کیف خودش را به دست دیگرش داده، به دنبال بهزاد راه افتاده و قدم های سلانه سلانه ی بهزاد را نظاره می کند... اهی میکشد برای دل تازه عشق تجربه کرده ی بهزاد و فکرش پر میکشد سمت سپیده ... سمت دل تازه عشق تجربه کرده ی علی... سمت طاهر... سمت دانیال... زندگی هر پنج نفرشان پر بود از مشکلات و به قول طاهر زندگی هر پنج نفرشان شبیه یک فیلم هندی غم انگیز بود و گویی خدا ان خانه ی کوچک در گوشه ترین قسمت پایین شهر و ساکنانش را فراموش کرده است. با وجود این همه مشکل عشق همان سبزه ای بود که به گل آراسته میشد....

هوا تاریک شده بود و نم نم باران و آن ابرهای سیاهی که از صبح در آسمان این شهر جا خوش کرده بود خبر از یک باران حسابی را میداد...

بالاخره بعد از چند ساعت خیابان گردی به خانه کوچکشان رسیدند و در تمام طول راه رضا آرام آرام قدم های آرام، بی جان و سلانه سلانه ی بهزاد را تعقیب کرده و به سپیده، تک چراغ سوسو زن ذهن تاریکش، فکر کرده و حالا پاهایش در آن هوای زمستانی یخ بسته و جان نداشتند و دلش عجیب یک فنجان قهوه ی گرم میخواست و میدانست که باید دلش را با یک فنجان چایی بی رنگ علی پز گول بزند و برای اولین بار دلش پر کشید سمت آن شومینه ی گرم پذیرایشان و آن فنجان های قهوه ای که خواهرکش زحمتشان را میکشید.

همراه با بهزاد وارد خانه شدند و در جواب 'چی شده، چی شده؟' های علی و طاهر سری تکان داده و فقط به لب زدن کفایت میکند:

__روژین!!!

و عجب غیب گفتنی بود با چشمهای بسته... خب معلوم بود که چه چیز میتواند بهزاد را اینچنین آشفته کند... علی و طاهر کنار رفته و رضا همراه با بهزاد به سمت اتاق می رود بهزاد طبق معمول روی زمین نشست، مدادش را برداشته و شروع به نوشتن شعری بر روی دیوار کرده اما دستان یخ زده در آن هوای سرد زمستانی قدرت تحمل وزن مداد را نداشته و مداد از دستش می افتد... دستان بیجان به سمت موهایش رفته و آنها را پریشان تر از قبل کرده و با صدای آرامی رو به رضا که لب باز کرده بود تا حرفی بزند گفت:

__رضا میخوام تنها باشم... خواهش میکنم...

رضا آهی کشیده و سری تکان میدهد...مداد را برداشته و جمله ای بر روی دیوار مینویسد:

__عاشق یکی شدم که نباید میشدم!!!!

آرام رو به بهزادی که به دستخط رضا خیره شده بود میگوید:

__بهزاد حکایت هممون همینه عاشق یکی شدیم که نباید میشدیم...

مداد را به دست بهزاد همچنان خیره به جمله ی رضا داده،ضربه ای بر رو شانه ی بهزاد زده و بلند شده و راهی آشپزخانه و امشب شام با اوست.

ساعت دو بود و خواب با چشمان بهزاد غریبی کرده و پلک زدن را بر او حرام و سرخی چشمانش را به ارمغان آورده و او را راهی حیاط کوچکشان در آن هوای سرد میکند.

بهزاد نشسته بر روی پله ی سرد حیاط به ستاره های چشمک زن آسمان خیره شده و فکر کرده به روژینش و برخورد لعنت فرستاده به خاطر کار غلط و بدون فکری که انجام داده و دلش پر میکشد سمت لبخندهای روژین و لب هایش به لبخندی تلخ کش می آیند.

با حس سنگینی چیزی بر روی شانه های خمیده و قوز کرده اش به عقب برگشته و با دیدن علی نفس کلافه ای میکشد و بیخیالی طی می کند نسبت به پتوی انداخته شده روی شانه هایش و نشستن علی در کنارش و سکوت و تنهایی ترک خورده اش و نگاه میدوزد به سیاهی آسمان.

علی مسیر نگاه بهزاد را دنبال کرده و به آسمان چشم میدوزد و آرام میگوید:

__بلاتکلیفی! میدونم من الان یک ساله که تو این بلاتکلیفی دارم دست و پا میزنم هر چی بیشتر تلاش کنی بیشتر فرو میری... بهزاد نفستو کلافه نده بیرون نیومدم تنهایت رو بگیرم اومدم همدردی کنم....

نیم نگاهی به نیمرخ بهزاد انداخته و زمزمه میکند:

__بهزاد من درکت میکنم.

بهزاد به صورت علی خیره شده و تمام اجزای صورتش را از نظر گذرانده و یادش می آید که علی نیز همدرد اوست....

اینبار علی نسبت به نگاه خیره ی بهزاد بی توجهی کرده و نگاه میدوزد به سیاهی آسمان و آرام زمزمه میکند:

__وقتی که نگاهش میکنم و اون رو برمیگردونه دوست دارم دنیاو بدم تا فقط چند لحظه اونم خیره شه تو چشمم و نگاهش با ضربان قلبم بازی کنه. اما اون حتی کوچکترین نگاهش رو هم از من دریغ میکنه. اصلا انگار منو نمیبینه حقم داره.... کی به یه پسر اس و پاس نیم نگاهی میندازه... الان خیلی از دخترا قلبشون تو چشمشونه... پول داشته باشی قلب خیلیا برات مثل تلمبه میزنه... اما وای به حال روزی که پولی تو دست نباشه... حتی رغبت نمیکنن نیم نگاهی بهت بندازن...

حال بهزاد نگاه ثابت میکند در چشمان به اشک نشسته ی علی و میگوید:

__درسته مثل هم نیست شرایطمون اما دردمون یکیه علی... درکت میکنم.

علی نگاهی به بهزاد انداخته و کمی مکث کرده و کم کم پوزخندی بر لبانش نقش میگیرد...

چشمانش را محکم فشرده تا برق اشک را از نگاهش پاک کند و سر پایین می اندازد و میگوید:

__حرفم رو پس بگیرم بهزاد همدرد نیستیم. تو و روژین تو یه طبقه اجتماعی قرار دارید هم سطحین اما من و هاله.. هه من کجا و هاله کجا.. فرقمون زمین تا آسمونه تو امید داری همراه با عشقت اما من هیچ امیدی ندارم و فقط دوشش دارم... اما این به این معنی نیست که بهم برسیم. فقط دوشش دارم و به خاطر همین دوست داشتنش و اشش ارزوی خوشبختی میکنم... بعضی از دوست داشتنها از راه دور قشنگن نزدیکشون که بشی کلی مانع و سد جلو روت میبینی که تو رو از دوست داشتن متنفر میکنه...

اهی کشیده و دستانش را به زمین تکیه داده و ادامه میدهد:

__دوست داشتن از راه دورم عالمی داره...

بهزاد متعجب رو به علی کرده و میگوید:

__یعنی هیچ وقت نمیخواهی حتی شانست رو امتحان کنی؟! نمیخواهی بهش بگی؟

علی تلخندی زده و رو به بهزاد میگوید:

بهزاد یه پایان تلخ همیشه بهتر از یه تلخی بی پایانه. برای منم این عشق یه تجربه تلخه و بهتره تا شروع نشده تمومش کنم. اونقدر تو زندگی فکر و مشغله دارم که جایی برای عشق و عاشقی نباشه. بهزاد زندگی فیلم هندی یا یه رمان نیست که تنها مشکل موجود عاشق شدن و عاشق کردن و عاشقی کردن باشه... زندگی کلی بالا پایین داره... خصوصاً زندگی من که تا خرخره پره از مشکلات دیگه جایی واسه عشق و عاشقی نمیداره... سخته فراموش کردن اما غیر ممکن نیست...

بهزاد آرام میپرسد:

___ فکر نمیکنی با فراموش کردن عشقت یه تلخی بی پایان رو انتخاب میکنی؟

علی پوزخندی زده و میگوید:

___ نه چون همه چیز عشق نیست... کسی با نرسیدن به کسی که دوستش داره نمرده و منم نمیپرم... در ضمن من اونقدر پیچ و خم دارم تو زندگیم که جایی برای فکر کردن به عشق نمیداره... همه چیز که عشق و عاشقی نیست...

سپس از جای بلند شده و راه اتاق را در پیش گرفته که بهزاد دوباره لب باز میکند و میگوید:

___ یعنی به همین زودی سعی نکرده میخوای فراموش کنی؟! به همین زودی جا زدی؟!

علی دست بر روی دستگیره گذاشته بی آنکه برگردد بی ربط میگوید:

___ هوا سرده زود بیا تو سرما میخوری...

بهزاد دوباره ادامه میدهد:

___ چرا حق انتخاب رو به خودش نمیدی؟!

علی در را باز کرده و شانه خالی میکند از جواب به سوالات بهزاد:

___ اومدی برق حیاط رو هم خاموش کن...

با رفتن علی بهزاد آهی کشیده و به آسمان خیره شده و ذهنش پر میکشد سمت جمله ی رضا:

+عاشق یکی شدیم که نباید میشدیم...

نفس عمیقی کشیده و آخرین نگاهش را روانه ی سوسوی ستاره ها کرده و راهی اتاق میشود....

هاله همراه با روژین و مرجان وارد کافه ی محبوبشان شده و به سمت میز همیشگیشان رفته و مرجان غر میزند:

__ اه بابا یکم تنوع بد نیست ها چیه همش گیر دادید به این کافی شاپ قدیمی...

روژین سقلمه ای نثار پهلوی مرجان کرده و صدای آخش را بلند کرده و نگاه چند نفر را به سمت خود می کشد... با چشم و ابرو به قیافه ی طلبکار هاله اشاره و زیر لب خفه شویی نثار مرجان میکند. هاله نگاهی به دیوارهای سفید و قرمز کافی شاپ انداخته و آرامش به وجودش تزریق شده و توجهش به روژینی جلب میشود که چانه به دست تکیه داده و با انگشت اشکال درهمی روی میز قرمز رنگ کشیده و دقیقه ای یک بار آه میکشید...

مرجان اخم در هم کشیده و با کناره ی کفشش به ساق پای روژین که کنارش نشسته بود کوبیده و گوشش سوت میکشد از جیغ گوش خراش روژین و بیخیالی طی میکند به نگاه های برگشته شده به سمت آنها از سوی میز های دیگر و با حرص میگوید:

__ ببر صداتو آبرو و شرف نداشتمونو به باد دادی!!

روژین کمی ساق پایش را ماساژ داده و چهره درهم کشیده از درد و با حرص و صدای که تمام تلاشش را به کار میبرد تا آرام باشد میگوید:

__ چه مرگته وحشی باز رنگ قرمز دیدی رم کردی؟

مرجان عادت کرده به الفاظ دوستانه و مهربانانه ی روژین به حرفش اهمیتی نداده و میگوید:

__ چته چرا غمبرک زدی!؟

روژین باز اتفاقات چند روز اخیر را به یاد آورده و دوباره در لاک غمش فرو رفته و مرجان ادامه میدهد:

__ کاریه که خودت کردی حالا غمبرک زدنا و اخم کردناتو ما باید تحمل کنیم!؟ نه آبجی برو لوس بازیات ببر یه جا و برو جایی ناز کن که خریدار داشته باشه نه واسه منی که خودم هزار تا بدبختی دارم اما به امید خوش گذرونی از وقت طلاایم میزنم و میام با شما دوتا غمبرک زده میگردم. هاله هویی کشیده و میگوید:

__ همچین میگه وقت طلاایی هرکی ندونه فکر میکنه ملکه انگلیسه خوبه یه منشی ساده ای و اینجوری واس

ما قیافه میای...

مرجان آدامشش را جویده و رو به هاله ابرویی بالا می اندازد و میگوید:

___ تو زر نزن که خودت از این فلک زده بدتری...

آدامشش را در دهان چرخانده و با نیشخند ابروهایش را بالا پایین انداخته و به جایی اشاره می کند، رو به هاله ی اخم کرده میگوید:

___ اینجوری اخم نکن زشت از اینی که هستی میشی عاشق سینه چاکت داره نگات میکنه کاری نکن بگرخه شنیدم تازگیا قیمت دبه ترشی بالا رفته...

با این حرف هاله بیتوجه به تیکه های مرجان به عقب برگشته و پسرک به قول مرجان عاشق پیشه را میبیند که دستپاچه نگاه می دزدید و او چه دزد قهاری بود... هاله مسخ نگاه شیفته ی او شده و در دریای غم نگاهش غرق شده و به "اوووو" کشیدن های از روی مسخره بازی های همیشگی مرجان بیخیالی طی کرده و همچنان نگاه ثابت میکند در نگاه پسرک و هنوز سردرگم منظور نگاه های گاه و بیگاه پسرک گارسون است...

مدتی گذشته و روژین و مرجان کافی شاپ را ترک کرده و هاله را تنها گذاشته بودند در دنیای افکارش...

هاله تنها نشسته و چانه بر روی دستش گذاشته و به روبرو زل میزند و فکر میکند و این تنهایی خواست خودش بود و در برابر اصرار های روژین فقط یک جمله برزبان آورده بود:

+میخوام تنها باشم بچه ها...!!!

برای بار دهم گوشه و کنار کافی شاپ را از نظر گذرانده و نگاهش را روی همان گارسون مذکور ثابت کرده و او را از نظر گذرانده و قیافه اش کمی آشناست... تلفن همراهش زنگ خورده و دستش را به سمت کیف قهوه ای رنگش کشانده و موبایلش را بیرون کشیده و با دیدن اسم خانوم تناردیه پوف کلافه ای میکشد. تماس را وصل کرده و گوشش با صدای نازک و گوش خراش طلا نوازش داده شده:

___ هیچ معلومه کجایی؟! به خدا اگه اینبارم ابرومو ببری من میدونم و تو زود بیا خونه وقت نداریم...

چشمانش را محکم به هم فشرده و شقیقه اش را ماساژ داده و پوف کلافه ای کشیده تماس را بی خداحافظی قطع میکند ... و نگاهش همچنان به گارسون مذکور است و در خفایا و گوشه و کنار ذهنش به دنبال پیدا کردن اسم این چهره ی آشناست.

گارسون مذکور بر سر میز آمده و با لرزش محسوسی میگوید:

___ چیزی میل ندارید!؟

نگاه در نگاه فرار گارسون انداخته و با صدای آرامی سفارش قهوه داده و صدایش هم آشناست و نگاهش نیز هم.

قهوه ی سفارشی توسط دست های لرزان گارسون روی میز گذاشته شده و تشکر آرام هاله گوشش را نوازش داده و لبخند لرزانی میزند و بی نگاه دیگری به زیبای ذهن و قلبش در شب های تنهایی به سمت مسعود رفته و نیشخندش را بیخیال شده و روی صندلی خود را رها میکند.....

هاله لبخندی به دستپاچگی گارسون زده و کمی قهوه اش را هم میزند... به بخار های خارج شده از فنجان سفید رنگ چشم میدوزد و دهنش هم چنان در حال طرح معما بود و هاله عاجز از حل این معما!!!!

نگاه از بخار های فنجان گرفته و به ساعت میدوزد با دیدن عقربه های ساعت لبخند محو کرده و قهوه ی داغ را یک جا سرکشیده و بیخیالی طی میکند به سوزش دهانش و این سوزش لازم بود برای فراموش کردن دلیل لبخند چند ثانیه قبلش و هنوز چهره و نگاه گارسون برایش آشناست و صدایش هم.

علی کوله اش را روی شانه جا به جا کرده و به سنگ جلوی پایش ضربه ای زده و دو دوتا چارتا میکند در دهنش برای مخرجی که بار سنگینش بر روی شانه های جوان و نحیف اوست...

اهی کشیده ، ضربه ی محکمی به سنگ جلوی پایش زده ، ان را به دور دست ها فرستاده و شانه ی چپش را بالا انداخته و اینگونه کوله ی در حال سر خودنش را روی شانه ثابت میکند و ذهن میپرانند به فاطمه و جهیزیه اش که هر چه قدر هم جان بکند محال بود که به این زودی ها جور شود....

از یک طرف دعا میکرد که ای کاش خیری پیدا میشد و کمی به او کمک میکرد... ولی از طرفی هم غرورش این اجازه را به او نمیداد...

با رسیدن به در خانه باز شانه اش را بالا انداخته و کلید در قفل در می اندازد و با وارد شدن به حیاط کوچک خانه نفس عمیقی کشیده و تمام سرما را به ریه هایش می فرستد و حس میکند سرش از حجم سرمای وارد شده در حال انفجار است... خود درگیری هم حدی داشت... اما گویا علی این بیماری خود درگیری را به حداعلا رسانیده بود...

وارد خانه شده و در جواب خوش آمد گویی رضا سری تکان میدهد.

پای چپش را پشت پای راستش گذاشته و پایش را از کفش خارج کرده و پای دیگر نیز هم...

سالانه سالانه در حالی که کوله اش را روی زمین میکشید یک راست به سمت اتاقش رفته و با دیدن بهزاد مداد به دست و نشسته در کنج دیوار پوف کلافه ای کشیده و دلش فقط یک خلوت میخواست..

بیخیال نسبت به تنهایی ترک خورده اش با حضور بهزاد کوله اش را کنار در رها کرده و به سمت تخت دو طبقه ی سمت چپ رفته و بدون تعویض لباس در حالی که پاهایش از سرما و ضعف میلرزیدند خود را روی طبقه ی اول تخت رها کرده و بیخیالی طی میکند نسبت به جیر جیر روی اعصاب تخت قدیمی...

ساق دستش را روی پیشانی گذاشته و به بالای سرش زل زده و صدای بهزاد را میشنود:

_چیه چرا اینقدر داغونی؟

دستش را از پیشانی کمی فاصله داده و سرش را بالا گرفته و به بهزاد خیره میشود و بهزاد همچنان منتظر جواب است... نفسش را پر صدا بیرون داده و همزمانی که سرش را روی متکا رها میکند جواب میدهد:

_نپرس!!!

بهزاد خیره به مداد در دستش ان را کمی چرخانده و زمزمه میکند:

_فردا کوییز مدار مخابراتی داریم...

علی مشتکی به پیشانی اش زده و پر حرص میگوید:

_این فسیل زنده دیگه چی میخواد از جونمون هر روز هر روز کوییز...

بهزاد به طرف دیوار متمایل شده و مداد بر روی ان گذاشته و در حال نوشتن شعری میگوید:

_چه قدرم تو میخونی واسه کوییزاش...

و بر روی دیوار مینویسد:

_بس حلقه زدم بر در و حرفی نشنیدم

من هیچکسم یا که درین خانه کسی نیست!؟

(بیدل شیرازی)

علی مغموم زمزمه میکند:

_هر چی بدبختیه یهو جمع میشه مثل تگرگ میاره رو سر منی که چترم شکسته ست...

بهزاد نیشخندی میزند و میگوید:

_شاعر شدی!! بدبختی بهت ساخته ها!!

علی پوزخند زنان میگوید:

_اره هر کسیم جای من باشه تو خونه ای زندگی کنه که جای جای در و دیواراش شعر باشه شاعر میشه...

بهزاد کسل از بی حالی علی بلند شده و غر میزند:

_هر کی یه ثانیه کنار تو بشینه افسردگی میگیره...

علی پوزخندش را تمدید کرده و میگوید:

_خودتو ندیدی تا حالا!؟!

بهزاد دهن باز کرده که جوابش را بدهد که صدای رضا نگاه هر دو را به درگاه در میکشاند:

_علی بلند شو که خرید امروز با توهه...

علی مشت گره کرده اش را روی تخت میکوبد و میگوید:

_رضا میشه امروز بیخیال من شی؟ به خدا خستم..

بعد از این حرف ملحفه را به روی سرش کشیده و چشمانش را محکم بهم فشار میدهد و ذهنش بازار شامیست برای خودش..

رضا به سمت علی رفته و ملحفه را محکم کشیده و میگوید:

_بلند شو علی مسخره بازیم در نیار وگرنه مجبوری شام هوا بخوریا...بلند شو میگم..

علی توجهی نکرده که رضا لیوان آب را از روی میز کنار تخت برداشته و میگوید:

_علی یا بلند یشی یا خیست میکنم ها شوخی ندارم...هر مرگت هم که باشه باید به وظایفت عمل کنی...بلند شو برو بیرون یه بادیم به کلت میخوره حالت سر جاش میاد...

علی عصبی نفسش را بیرون داده و به یک باره از روی تخت بلند شده و به سمت در گام برمیدارد و میگوید:

_همچین میگه بادی به کلت بخوره که انگار الان با لیموزین ددی اومدم خونه...

رضا به درگاه در تکیه داده و تک خنده ای کرده و میگوید:

_برو کم نمک بریز...

علی دهن کجی نثار رضا کرده و در باز میکند ...

نگاهش که به فرد پشت در می افتد پوزخند از لبش پر کشیده و جای خود را به لبخندی عمیق میدهد...شاید

این فرد تنها کسی بود که نه تنها سنگ صبور علی که سنگ صبور همه ی ان چهار نفر بود...

دانیال لبخندی زده و مسرور میگوید:

_سلام به همگی!

با شنیدن صدای دانیال رضا به سمت درگاه در چرخیده و با دیدن دانیال گل از گل شکافته و به سمتش روانه شده و میگوید:

__ به آق دانیال بی معرفت! خوش گذشت بدون ما؟! ستاره سهیل شدی بیشعور نمیگی ۴ تا داداش اینجا هم داری...!!

دانیال کیف بر زمین انداخته و پا به داخل خانه گذاشته و به سمت رضا میرد... روی شانه اش ضربه زده و دست دیگرش را پشت کمر علی خندان گذاشته و با خنده و خوشحالی میگوید:

__ جاتون خالی بسی خوش گذشت اگر شما رو میبردم خوش نمیگذشت.

رضا پس گردنی محکمی نثارش کرده و میگوید:

_ مردیکه الاغ ۸ ماه رفتی کرج خوش گزروندی نمیگی ما اینجا با پول کممون جلو اون صابخونه دندان گردت چه غلطی بکنیم!?

دانیال تک خنده ای کرده و به سمت تک کاناپه روانه شده و میگوید:

__ اوه اوه رضا بی ادب شدیا با کی گشتی!?

علی به سمت آشپزخانه راه افتاده و میگوید:

__ تو نبودی با ادب تر شده بود الان که اومدی...

نگاهی بین رضا و دانیال رد و بدل کرده و با تاسف ادامه میدهد:

__ نگرانشم..

دانیال با دلتنگی نگاهی به او انداخته و میگوید:

__ تو هم زبونت باز شده ها....

علی به سمتش چرخیده و قندی از داخل قندان روی اپن برداشته و به سمت دانیال پرت کرده و میگوید:

_ به کوری چشم تو دیگه اون الاغ ترم اولی نیستم...

دانیال قهقهه ای زده و میگوید:

_ نه خوشم اومد کمال همنشینینی طاهر و رضا خوب روت اثر گذاشته... خوبه خودت میدونی الاغ بودی...

هر سه راضی از این دوباره دور هم جمع شدن هایشان لبخندی زدند و صدای بهزاد بین قهقهه اشان گم شد:

_ باز تو اومدی خونه رو گذاشتی رو سرت نبودی راحت بودم...

دانیال به سمت بهزاد برگشته و با لبخندی ناشی از دیدن دوستانش میگوید:

_ زنده ای هنوز؟! فک کردم بین دفتر شعرات مردی...

بهبزاد لبخند زنان به سمتش رفته و کنارش نشست و میگوید:

_ نه من تا تو رو کفن نکنم کفن تن نمیکنم...

با آمدن طاهر جمعشان جمع شده و گفته و خندیده و از هر دری حرف زده و برای لحظه ای از غم فاصله گرفته و فراموش کردند که خرید امروز با علی بوده و او زیرکانه خرید را پیچانده بود....

خواب دوباره با چشمان علی غریبی کرده بود و او را روانه ی پله های سرد حیات کرده و نگاه او را خیره ی آسمان تاریک شب... افکارش درهم شده و در ذهنش جنگی برپا شده بود بین عقل و احساسش. این عشق همچو درختی در دلش ریشه دوانده بود و آنچنان عظیم و تنومند شده بود که ریشه کن کردنش کار دشواری بود.

نشستن کسی را کنارش حس کرده نگاهی به سمتش انداخته و با دیدن دانیال نگاه از او میگیرد و به زمین خیره می شود و بر خرمگس معرکه در دل لعنت فرستاده و دلش تنهایی شب های مسکوتش را میخواست... دانیال به نیمرخ علی خیره شده و دست به پشت کمر علی زده و میگوید:

_ تغییر کردی!!

علی آرام زمزمه میکند:

_ انتظار نداشتی که همونجور بمونم ۸ ماه کم نیست...

دانیال اهی کشیده و میگوید:

_ زیادم نیست فقط ۸ ماه بود نبودم اما انگار اتفاقات زیادی افتاده... رضا شکسته تر شده بهزاد دیگه اسم روزین رو روی در و دیوار نمینویسه تو این چند ساعت حتی یه بارم ندیدم مداد دستش بگیره و طاهر بیخیالتر شده و تو هم که...

علی آرام میگوید:

_ توهم تغییر کردی میخندی میخندونی مثل سابق اما خنده هات مثل سابق واقعی نیست...

اینبار علی زل زده به نیمرخ دانیال و دانیال زل زده به آسمان و زمزمه میکند:

_ میدونی علی میترسم... از خندیدن میترسم... هر وقت از ته دل خندیدم بعدش یه اتفاق بد افتاده که ده برابرش زار زدم... من میترسم از خندیدن... از شادی کردن... به این شادیای لحظه ای مشکوکم...

علی زیر لب میگوید:

__ تغییر کردی خیلی بیشتر از ما عوض شدی!!

دانیال رو به علی کرده در نگاهش نگاه انداخته در چشمانش اشک جمع شده و میگوید:

__ خوبه که فقط عوض شدم... اما هنوز عوضی نشدم...رفتم کرج خلیلیا عوض شده بودن یا بهتره بگم عوضی

شده بودن... دیگه نمیتونستم پیش کسایی که اسما برادرمن دووم...

لبخند تلخی زد و دستش را دور شانه های علی حلقه کرده و ادامه میدهد:

__ اومدن پیش کسایی که ظاهرا برادرن اما می ارزن به اونایی که فقط اسمش رو یدک میکشن..

علی متعجب شده و میپرسد:

__ دانیال؟! چه اتفاقی افتاده!?

دانیال بلند شده و روانه ی اتاق و قبل از وارد شدن به اتاق میگوید:

__ همونی شد که نباید میشد! بحثمون شد اینبار جدی تر...دیگه تو این کشور بزرگ جایی به جز اینجا ندارم..

بعد از گفتن این حرف علی را ترک کرده و علی به نباید های روزگار لعنت فرستاده و به جای جای حیاط نگاه

انداخته و این حیاط شاهد تمام درد و دل ها و غم های این پنج مرد بوده است.

هاله عصبی به سمت اتاق رفته ،در را محکم کوبیده گوشش از صدای زیاد بسته شدن در، در معرض کر شدن

قرار میگيرد... خود را روی تخت انداخته و بنای گریه میگذارد و در جواب به در کوبیدن های پدرش با بغض داد

میزند:

__ میخوام تنها باشم.

طلا به سمت شهرام رفته و کلید دیگر اتاق هاله را به دست شهرام داده و حرص خورده بابت اخلاق مسخره ی

هاله و زیر بار نرفتن هایش و عصبی میشود به خاطر طرفداری کردن های شهرام از تک دختر عزیز دردانه اش

و شهرام نگران هاله بود.

شهرام در را باز کرده، داخل اتاق شده ،برق را روشن کرده و در را روی طلا میندود و مانع ورود او به اتاق می

شود.

مدتی به در تکیه داده و هاله را تماشا کرده و تحمل هق هق هایش را نداشت ... تکیه از در میگیرد و به سمت تخت هاله روانه میشود. کنار دخترکش نشسته و تن لرزان از گریه دخترکش را در اغوش کشیده و جلوی تقلاي هاله برای بیرون آمدن از اغوش پدرانہ اش را میگیرد و سفت در اغوشش میفشارد... هاله ناله میکند:

__ ۱۲ سال از م بزرگتره... ۱۲ سال کم نیست بابا...

مکشی کرده و هق هقش اوج گرفته و با هق هق میگوید:

__ ازش متنفرم بابا... متنفر... چرا در کم نمیکنی؟

شهرام بیخیالی طی کرده به حرف دخترکش و زمزمه میکند:

__ اما در عوض مطمئنیم که به خاطر ثروتمون جلو نیومده چون خودش اونقدر پول داره که به مال و منال تو چشم ندوزه... بعدشم اینجوری مطمئنیم که ثروتمون دست غریبه نمیوفته...

هاله گریه قطع کرده و شوکه از اغوش پدرش بیرون آمده و مات و مبهوت با چشمان و صورتی خیس میگوید:

__ همین؟

از شدت شوک به سک سکه افتاده و بریده بریده میگوید:

__ چو... چون نمیخواید ثروتتون دست غریبه بیوفته میخواین منو بدین به یه مرد ۳۲ ساله یی که یه بچه داره!؟

یعنی اون ثروت لعنتی مهم تر از آینده و خوشبختی منه!؟

شهرام در نگاه خیس هاله نگاهی می اندازد و میگوید:

__ با اون خوشبخت میشی هاله...

هاله جیغ میزند:

__ نمیخوام... خوشبختی با اون مرد و نمیخوام... حاضرم بدبخت بشم اما زن اون هیز اشغال نشم... از اون

متنفرم هم از اون هم از طلایی که همچین پیشنهادایی میده و هم از ثروتتون... نمیخوام ثروتی رو که اخرش

ختم بشه به ازدواج من با اون لعنتی میفهمی بابا!؟ نمیخوام... بفهم تو رو خد...

سیلی که در گوشش نواخته شد ساکت میشود و ناباور دست روی گونه اش میگذارد و مبهوت نگاه خشمگین

پدر شده و گوشش با صدای فریاد پدر سوت میکشد:

__ تو با فرید ازدواج میکنی وسلام نامه تمام حق نداری رو حرف من حرف بزنی...

هاله دست از روی گونه اش برداشته و عصبی از جا برخاسته ، کیفش را از روی تخت چنگ زده و هق هقش را ازاد کرده و از خانه بیرون میزند در حالی که نگاه و لبخند پیروزمندانه ی طلا را دیده و به خاطر میسپرد این لبخند کریهش را و الحق که او نامادری است...

از فرط سرمای استخوان سوز بیشتر در خود جمع شده و صدای برخورد دندان هایش باهم در مغز یخ بسته اش پیچیده و اکو وار تکرار شده و اعصابش را مخدوش تر از قبل میکند...
کیفش را روی شانه جا به جا کرده و زل میزند به بخار خارج شده از دهانش و فکر میکند به اینکه امشب را کجا بگذراند که خود را مقابل در خانه ی روژین میبیند...

روژین در را باز کرده با دیدن هاله ای که از سرما میلرزید تعجب میکند و مبهوت نگاه خیسش میشود و با تعجب میگوید:

__هاله؟! تو این موقع شب اینجا چه کار میکنی!؟

هاله در خود جمع شده دستان بی حس از سرمایش را در جیب بافت نازکش فرو برده و آرام و لرزان در حالی که دندان هایش از شدت سرما بهم میخورند میگوید:

__اگر ناراحتی برم!؟

روژین اخم درهم کشیده و بازوی هاله را گرفته و به سمت شومیه ی پذیرایی کشانده و او را جلوی شومینه مینشاند و میگوید:

__چی چیو ناراحتم اتفاقا خوشحال شدم دیدمت فقط شوکه شدم به خاطر سر و وضعت میبینی که امشبم تنهام...خوب کاری کردی اومدی پیشم فقط ...

مکشی کرده و نگاهی به هاله ی لرزان انداخته و میگوید:

__فقط نمیدونم چرا!!؟انفاقی افتاده؟

هاله عطسه ای کرده و چهره درهم فشرده و آرام زمزمه میکند:

__نپرس..

روژین کمی به نیمرخ سرخ از سرمایش خیره شده سر تکان میدهد و در نهایت بلند شده ، به سمت اشپزخانه رفته ، یک لیوان چای داغ برای هاله ریخته و به سمت هاله برگشته و چایی را جلویش رو زمین میگذارد و با گفتن:

___ "من میرم پتو و لباس بیارم..."

به سمت یکی از اتاق ها روانه شده و بعد از مدتی با پتو و لباس برگشته و به هاله کمک میکند که بایستد و این هاله هاله ی همیشگی نیست...

نیم ساعتی میشود که هاله در کنار شومینه نشسته ، به شعله های آتش شومینه زل زده ، فنجان چای در دستش را میفشارد و لام تا کام حرف زده و روژین را کلافه میکند از فرط فوضولی گل کرده اش و او بیش از حد معمول احساس سرما میکند و این سرما حتی در قلبش هم نفوذ کرده بود...

روژین طاقت نیاورده و میگوید:

___ دِ بنال ببینم چه مرگنه کشی منو که...

هاله مکثی کرده و لیوان چای را کمی تکان داده و بی آن که نگاه از شعله ها بگیرد میگوید:

_ میخوان منو بدن یه یکی که ۱۲ سال از خودم بزرگتره و یه دختر هفت ساله داره و فقط به خاطر اینکه ثروت خانوادگی دست غریبه نیوفته.

به روژین نگاه کرده و با بغض میگوید:

___ برای اولین بار بابام منو زد... جلو اون جادوگر افریته منو زد... هیچ وقت لبخند پیروزشو یادم نمیره همش جلو چشمه...

روژین مبهوت نگاه در نگاه بغض دار هاله انداخته و با چکیدن اولین قطره اشک هاله او را در اغوش می کشد هاله یاد آغوش پدرش افتاده و متنفر میشود از طلا و فربد و ناخودآگاه ذهنش پر میکشد سمت آن گارسون با چهره و صدای آشنا... یک آشنای غریبه و شاید هم غریبه ی آشنا...

سکوت سردی فضای خانه را در بر گرفته بود... هاله دومین تکه ی پیتزا را در جعبه انداخته و لیوان نوشابه را برداشته و به حباب های ناشی از خروج گاز نوشابه ی سیاه رنگ زل می زند و تیغه ی بینی اش تیر کشیده از بغض ناگهانی و اشک پرده میکشد بر روی چشمان عسلی رنگش و سعی در فراموش کردن دارد.

روژین اما روی جعبه ی پیتزا چمبره زده و با ولع میخورد و هاله میداند که این تیک عصبی روژین است...
لیوان را کنار گذاشته و جعبه ی پیتزا را از جلوی روژین کشیده و تشر میزند:

__تو چته دیگه؟! امون بده یه کم... به خودت رحم نمیکنی به اون معده ی لعنتیت فکر کن که دم به دقیقه خون ریزی نکنه خیلی سالمی اینجوریم میبلعی!!!

صدای نفس های بغض دار روژین در فضا پیچیده و هاله را نگران تر از قبل کرده و میگوید:
__روژین تو چته چند روز!؟

نگاهی بین چشمان شفاف روژین چرخانده و ادامه میدهد:
__هوم!؟

روژین لبانش را بهم فشرده و برای فرار از زیر نگاه کنجکاو و سنگین هاله سریع بی توجه به او بلند شده و پشت به هاله کرده و سریع آشپزخانه را ترک میکند.

هاله سریع و نگران به دنبالش رفته و دستش را از پشت گرفته و روژین هنوز پشت کرده به هاله و هاله میپرسد:
__چه مرگته روژین حوصله لوس بازیاتو ندارم خودم به اندازه کافی مشغله ذهنی دارم تو بیشتر ذهنم مشغول نکن... الان چند روزه تو خودتی... چی شده؟

روژین بغض کرده و لبانش از بغض لرزیده و اشک پرده کشیده بر روی نگاهش...
سریع به سمت هاله برمیگردد و خود را در آغوش هاله می اندازد و زار میزند:
__هاله... باختم... خیلی بد باختم... دلمو بد باختم هاله...

با عجز ناله میکند:

__حالا چه کار کنم!؟

هاله متعجب او را از آغوش بیرون کشیده و نگاه ثابت میکند در نگاه او و با تعجب میگوید:
__کاشانی!؟

روژین در بین گریه با حرص میگوید:

__نه بابا من پیام دل ببازم به کاشانی سیریش!؟ حرفا میزنیا!!!

هاله کج خندی زده و میگوید:

__خیلیم دلت بخواد...

روژین جیغی از روی حرص کشیده و لبخندی بر لب نشانده و هاله عمق میبخشد به لبخند تلخش و دلش میسوزد برای کاشانی عاشق پیشه!!!

بهزاد طبق معمول مداد به دست کنار دیوار در حال نوشتن بیت شعری بود و این تنها کاری بود که میتوانست با انجام دادنش به آرامش نسبی و موقت برسد:

__رفت اما یادگاری بین ما جا مانده است

حسرتِ او بر دل ما ، حق ما بر گردنش

و علی کتاب به دست نگاهش سوی بهزاد و فکرش سمت آن دخترک چشم عسلی بود و کتاب در دستش صرفاً جهت دکور بود... رضا در حال شستن ظرف ها و دانیال خوابیده بر روی طبقه دوم تخت اتاق مشغول گوش دادن به آهنگ بود.

هر کس مشغول فکری بود... بهزاد در فکر روژین... علی در فکر مشکلات زندگی اش که در بین این درگیری های ذهنی یک اسم بود که با شهامت هر چه تمامتر چشمک میزد و آن اسم هاله بود... رضا در فکر سپیده... و دانیال هم در فکر... در ذهن دانیال بازار شامی برپا بود و نمیدانست به کدام یکی بپردازد... همه جا را سکوت مطلق فرا گرفته بود و کسی جرعت شکستن این سکوت را نداشت...

روژین زنگی به مرجان زده و او را دعوت کرده و مرجان چایی معطل قند با کله و با دست پر به خانه روژین آمده اما با دیدن دپرسی آن دو بادش خالی شده ، لب پائینیش اش را جلو داده و غر میزند:

__چیه چرا دپید شما همش!؟ اه به خدا خسته شدم هی اخم و افسردگیتونو دیدم...

روژین و هاله بیخیالی طی کردند نسبت به غر های همیشگی مرجان و بی توجه به مرجان غمباد گرفته و پلاستیک به دست به سمت کاناپه رفته و روی آن لم داده و به روبرویشان خیره شده و مرجان غر زده طبق معمول و روی کاناپه ی روبرویی آنها لم داده و آن دو صاحب قایق های غرق شده را نظاره میکند و بغ کرده گوشه ی کاناپه کز کرده و تحت تاثیر جو موجود فکرش پر میکشد سمت آن مردی که از او مردی خواست و او مرد بودن را نخواسته و مردی نکرد و او یک نامرد بود...

سپیده روی تخت لم داده ، به سقف خیره شده و اهنگِ غمگینی را زیر لب تکرار میکرد و چشمانش از بیخوابی به سوزش افتاده ، پلک روی هم میگذارد و تصویر چهره ی رضا در نظرش نقش میندود و تیغه ی بینی اش تیر می کشد از حجم زیاد بغض ناگهانی و اشک پرده می کشید بر روی چشمان سیاهش و ذهنش پر میکشد سمت مردی که واقعا مرد بود و خودش آن 'مرد' را نخواست و پشت پا زد به همه ی آرزوهای خود و رضایی که مرد بود.

طاهر با اعصاب خرابی از خانه بیرون زده و به صدا کردن های دخترک اهمیتی نداده و دستش کشیده میشود توسط دخترکی که با نگاه گریبان او را نظاره می کرد.... زمزمه میکند:
_طاهر!!?

طاهر به عقب برگشته او را نگاه میکند.... دقیق نگاه میکند کسی را که باعث این حس حماقتش شده و او واقعا زیبا بود...

چشمانش را محکم به هم می فشارد و لب می گزید از حس تلخ حقارت دستش را محکم کشیده و بیخیالی طی کرده نسبت به اشک های دخترک و راه خانه را در پیش گرفته و صورت خیس از اشک دخترک در ذهنش نقش بسته و خیال بیرون رفتن نداشته و او را کلافه میکند و ذهنش را به سمت صدای بغض دار دخترک پر داده و او واقعا زیبا بود...

علی به سمت در رفته، در را باز کرده و با دیدن طاهر آشفته نگران میشود سمفونی چی شده چی شده راه می اندازد و طاهر بیتوجه به نگاه متعجب دیگران به سمت اتاق رفته در را محکم به هم می کوبید و خود را روی تخت می اندازد و هنوز تصویر چهره ی خیس دخترک جلو چشمانش است.

دانیال بیخیالی طی کرده و از اتاق خارج میشود.... هدفون را از روی گوشش برداشته نگاهی به خانه ی همچو بازار شامشان کرده و روی بهزاد نشسته کنار دیوار ثابت مانده و لبخندی میزند.... به طرفش گام بر میدارد و کنارش جا خوش میکند به دیوار سیاه از اشعار حافظ و مولوی و شهریار نگاهی انداخته و اخرینش را زمزمه میکند:

__ با عقل آب عشق به یک جو نمیرود

بیچاره من که ساخته از آب و آتشم

دیشب سرم به بالش ناز وصال و باز
صبحست و سیل اشک به خون شسته بالشم
پروانه را شکایتی از جور شمع نیست
عمریست در هوای تو میسوزم و خوشم
خلقم به روی زرد بخندند و باک نیست
شاهد شو ای شرار محبت که بیغشم
باور مکن که طعنه‌ی طوفان روزگار
جز در هوای زلف تو دارد مشوشم
سروی شدم به دولت آزادگی که سر
با کس فرو نیاورد این طبع سرکشم
دارم چو شمع سر غمش بر سر زبان
لب میگذرد چو غنچه‌ی خندان که خامشم
هر شب چو ماهتاب به بالین من بتاب
ای آفتاب دلکش و ماه پریوشم
لب بر لبم بنه بنوازش دمی چونی
تا بشنوی نوای غزلهای دلکشم
ساز صبا به ناله شبی گفت شهریار
این کار تست من همه جور تو میکشم
مداد را از دست بهزاد کشیده و به شوخی میگوید:

___ اینا چیه مینویسی عین این پیرمردا یه کم به روز باش پسر...

بهزاد به دانیال نگاهی انداخته و پوزخندی میزند به حس درکی که متاسفانه هیچدام از هم اتاقی هایش نداشتند.
دانیال مداد را روی دیوار گذاشته و با خط بد و مضحکش روی دیوار مینویسد:
زندگی مجموعه منظمی از بی نظمی هاست
مجموعه معقولی از بی عقلی ها
بعد از نوشتن این جمله پوزخند بهزاد را دیده و شنیده و با اعتماد به نفس میگوید:

یاد بگیر از این شعرا بنویس پیرمرد...

رضا در حالی که از پیرهنش به عنوان حوله استفاده میکرد از آشپزخانه خارج شده و دانیال را مداد به دست دیده به طرفش رفته و تشر میزند:

بهزاد کم بود و تو هم اضافه شدی؟! میخوای نردبونم بیارم باهم دوتایی برید بالا رو سقفم بنویسید....

دانیال نیشخندی زده و به سمت رضا میرود و دست روی شانه ی رضا گذاشته و میگوید:

حرص نخور رفیق فقط خواستم یادش بدم چی و چه جوری بنویسه...

بهزاد پوزخند دوباره ای زده و به شاهکار هنری دانیال خیره شده و نگاه رضا نیز کشده میشود به اثر هنری دانیال و کج خندی زده و تیکه ای از آهنگ رپ دست خط خرچنگ قورباغه ی دانیال در کنار شعر شهریار دست خط زیبای بهزاد عجیب پارادوکس ناهمگونی ایجاد کرده بود...

صبح روز فردا برعکس دیروز هر کس در سکوت در حال آماده شدن بود و از دیشب تا به الان سکوت سنگینی بر فضای خانه حاکم شده و حتی طاهر هم توان و حالی برای دلک بازی هایش نداشت و تنها دانیال بود که سعی در شکستن سکوت و عوض کردن جو سنگین خانه را داشت که تمام سعی و تلاشش بی نتیجه مانده و مهر سکوت لبهای این ۴ نفر حالا حالا ها قصد باز شدن نداشته و لجوجانه با سکوت خود بر بار منفی جو غمناک خانه ی کوچکشان می افزود...

بهزاد مصمم در تصمیمی که از دیشب تا به الان همچو موریانه ای در حال خوردن مغزش بود جلوی اینه ایستاده و در حال درست کردن موهای مشکی رنگش بود و زیر لب آهنگی را زمزمه میکرد..... ترک خوردن سکوت بهزاد به دیگر افراد هم حس خستگی از سکوت و غم القا کرده و زمینه ای شد برای شکست سکوت غمناک خانه و علی در این کار پیش قدم شد...

علی کنار رضای در حال کلنجر با دکمه ی استین دست راستش رفته و خیره به بهزاد در گوشش زمزمه میکند:

بهزاد امروز زیادی داره به خودش میرسه میدونی چه خبره؟

رضا لحظه ای دست از کلنجر رفتن با دکمه ی پیراهنش برداشته و به علی خیره شده و گیج میگوید:

هوم؟

علی با چشم و ابرو به بهزاد اشاره کرده و نگاه رضا را به ان سمت میکشانند...

بهزاد ادکلن محبوبش را برداشته و مچ دست و گردنش را هدف قطرات معطر ادکلن قرار داده و با وسواس خاصی جلوی موهایش را درست می کرد و با ابروهای بالا رفته از دقت به چند تار موی افتاده روی پیشانی اش خیره می شد و استرس و وسواس از تمام حرکاتش محسوس و ملموس بود...

علی بار دیگر زمزمه کرد:

__ دیدیش؟

رضا نگاه از بهزاد گرفته و دوباره به دکمه ی استینش توجه نشان داده و شانۀ از بیخیالی تکان میدهد و بی نگاه به علی میگوید:

__اره...خب مشککش چیه؟

علی کلافه مردمک چشمانش را در حدقه چرخانده و میگوید:

__سابقه نداشته بهزاد اینجوری به خودش برسه...

رضا در نهایت موفق به بستن دکمه شده و لبخند پیروزمندانه ای بر روی بل می نشاند و رو به علی میگوید:

__به من و تو چه اخه...دلش یخواد به خودش برسه تو رو سننه؟

علی پوفی کشیده و میگوید:

__اما این تیپ زدنش بعد از غمبیرک زدن این چند روزش یه کم زیادی مشکوکه...از صبح روش زوم کردم

انگار اصلا تو این دنیا نیست...این منو میترسونه رضا...

رضا دماغی چین داده و جزوه ی روی میز را برداشته و در حالی که سعی در فرو بردن جزوه به داخل کیفش داشت گفت:

__علی سرت به کار خودت باشه...کاری به کارش نداشته باش بذار تو حال خودش باشه...

علی نیز دماغی چین داده و میگوید:

__اصلا بیخیال تو برو جزوتو قورت بده...

رضا در حالی که در کیفش را می بست بیخیال گفت:

__اوهوم توهم موفق باشی خاله زنک...

علی ایشی گفته و خود دست به کار میشود... به سمت بهزاد گام بر داشته ، بوی شدید ادکلن به مشمامش

رسیده و همزمانی که در کمر بهزاد میکوبید می گوید:

__ای جان منم میام...

بهزاد به خود آمده و در حالی که اخم در هم میکشید از ضربه ی محکم علی میگوید:
 ___ کجا؟

علی به اینه نگاهی انداخته و تیپ خود را برانداز کرده و میگوید:

__همونجایی که براش اینجوری تیپ زدی!

بهزاد اخمش را عمق بخشیده و میگوید:

__من میخوام برم قبرستون تو هم میای؟

علی در حالی که به حالت فوق مضحکی تند تند برای بهزاد پلک میزد سری تکان داده و میگوید:

__اوهوم...

بهزاد انگشت اشاره اش را روی پیشانی علی گذاشته و صورتش را به عقب هل داده و با حرص میگوید:

__کوفت و اوهوم...برو کنار بینم اونجایی که من میرم جای بچه ها نیست..

علی با لبخند حرص دراری گفت:

__اشکال نداره من میام یه گوشه میشینم...

بهزاد حرصی از فوضولی های علی گفت:

__تو مگه امروز نباید بری سرکار؟

علی ابرویی بالا انداخته و دوباره به بهزاد نزدیک میشود و دست دور شانه ی بهزاد حلقه کرده و با پشت چشم

نازک کردنی میگوید:

__نه به کوری چشم بعضیا امروز میخوام با رفیقم بهی جون برم ددر ددور..

بهزاد حلقه ی دست علی را کنار زده و با حرص میگوید:

__تو غلط میکنی!

علی شانه ای بالا انداخته و سیریش مانند دوباره دست دور شانه ی بهزاد انداخته و بی خیال میگوید:

__غلط و درستش رو نمیدونم اما من همون غلطی رو میکنم که تو میکنی!

بهزاد نفسش را کلافه بیرون داده و نگاهش به رضا میخورد که دست به سینه و به دیوار تکیه داده در حال

تماشای بحث آنهاست...

نگاهش ملتمس میشود و رضا با تفریح ابرویی بالا می اندازد و التماس چشمان بهزاد را بیشتر میکند..

بهزاد نا امید قصد گرفتن نگاه را داشته که چشمک رضا را میبیند و صدای علی را میشنود:

___ من میرم آماده شم...جایی نریا...

علی هنوز یک قدم برداشته که صدای مهیبی شنیده ، با وحشت سر چرخانده و رضا را میبیند که روی مبل در حال لرزیدن است با وحشت در حالی که به سرعت خود را به رضا میرساند داد میزند:

___ یا حسین بهزاد برو زنگ بزن اورژانس..

بهزاد دستپاچه و نگران خواسته که به سمت تلفن برود که چشمک رضا را میبیند و از شوک خارج میشود... لبخند پهنی بر لب نشانده و با چشمانش از او تشکر میکند ...رضا با دستانی لرزان مچ دست علی نگران را گرفته و تمام توجه علی را به سمت خود جلب کرده و بهزاد خوشحال از دست به سر کردن علی لب میزند:

___ نوکرتم..

رضا جلوی لبخندش را گرفته و چشمانش را بسته و علی را بیش از پیش می ترساند...بهزاد سواستفاده گر از غفلت و وحشت علی به سمت در رفته و در را آرام بسته و سریع به سمت خیابان میدود...

علی در پی دلیل سکوت بهزاد به طرف در سرچرخانده و با ندیدن بهزاد متعجب و نگران نگاهی چرخانده و او را صدا میزند:

___ بهزاد؟

با قطع شدن لرزش بدن رضا با وحشت به طرف رضا چرخیده و لبخند ژکوند او را دیده و چشم درشت میکند... رضا با تفریح ابرویی بالا انداخته و با لبخند عمیقی میگوید:

___ بهزاد پـــــرپـــــرر!!!

علی شوکه چشم بر هم فشرد و لب میزند:

___ همش نقشه بود؟

رضا با خنده سری تکان داده و علی باز زمزمه میکند:

___ یعنی تو هیچ مرگیت نیست؟

رضا تک خنده ای کرده و چند بار پی در پی ابروانش را بالا انداخته و نوچی میگوید و نگاه علی را به سمت حرکت پشت سرهم و از روی تفریح ابروانش میکشد...

علی نگاه از ابروهای مردانه ی رضا گرفته و به لبخندش میدوزد و هنوز شوکه است...

رضا علی را به عقب هل داده و از روی مبل بلند شده و میگوید:

___ خب اینم از این!!!!!!...

علی سریع از جا پریده ، به سمت در گام برداشته و در همان حین میگوید:

__ بعدا با تو یکی تصویه حساب میکنم...

رضا شاکی از دست رفتار علی داد میزند:

__ علی چه کارش داری؟ اصلا به تو چه اون کجا میره؟

علی در حالی که سریع کفش هایش را میپوشد میگوید:

__ بهزاد رو نمیشناسی؟ همیشه یکی باید باشه تا نذاره یه گند دیگه بالا بیاره... تو نمیدونی چه قدر سر به هوا و

احمقه؟ بعدشم امروز خیلی عجیب شده بود رفتارش نگرانشم رضا!

رضا مردمک چشمانش را در حدقه میچرخاند و پر حرص علی را که دست بر روی دستگیره ی در گذاشته را

صدا میزند اما علی بی توجه از خانه بیرون رفته و به سمت خیابان میدود...

با دیدن بهزاد که سوار بر تاکسی شد ، سریع نگاهش را به ماشین های پر سرعتی میدوزد که از کنارش رد

میشوند...دستی برای تاکسی پیکان سبز رنگ تکان داده و همزمان نگاهش را به عقب دوخته و هنوز ماشین زرد

رنگ سمنند تاکسی در محدوده نگاهش است...

هنوز ماشین کامل نایستاده بود که در را باز کرده و خود را به داخل ماشین انداخته و نفس نفس زنان رو به

راننده تاکسی متعجب و طلبکار میگوید:

__ تورو خدا اون ماشین سمنده رو تعقیب کنید...

راننده تاکسی نگاهی به سمنند زرد رنگ انداخته و با یک تای ابروی بالا رفته رو به علی میگوید:

__ پلیسی؟

علی سریع و ملتمس میگوید:

__ آقا تو رو خدا اون ماشین تعقیب کنید پولش هر چی بشه میدم...

راننده تاکسی در حالی که پارچه ی قرمز رنگی را بر روی گردنش میکشید گفت:

__ شر نشه یه وقت...

علی پوفی کرده و کلافه میگوید:

__ نه رفیقمه میخوام مچشو بگیرم شر همیشه فقط جون عزیزت برو..

راننده تاکسی سری تکان داده و ماشین را روشن می کند... در طول راه با پیکان قراضه اش آنچنان گاز میداد که گویی در یک رالی شرکت کرده و جوری فیگور گرفته بود که انکار در حال بازی در فیلم هشدار برای کبری ۱۱ بود...

علی با چشمانش سمند زرد رنگ را تعقیب کرده و نمیداند به چه دلیلی امروز دلش شور میزند و دیشب خواب های اشفته ای درباره ی بهزاد دیده بود و از وقتی که بیدار شده بود دلش شور بهزاد را میزد و او را همچو اسفند روی آتش کرده بود...

با ایستادن سمند زرد رنگ روبروی یک گل فروشی راننده تاکسی نیز ایستاده و علی با دیدن بهزاد پیاده شده از ماشین کمی خود را به پایین می کشاند... در حالی که به جان پوست لب های خشکیده و سفیدش افتاده بود بهزاد را نظاره میکند که در حال ورود به گل فروشی ست و زیر لب زمزمه میکند:

___چی تو مخته بهزاد؟

راننده تاکسی میگوید:

___با من بودی جناب؟

علی گیج به سمت راننده چرخیده و میگوید:

___هان؟

راننده تاکسی مشتکی تخمه به درون دهنش فرستاده و درحالی که سمفونی چرخ شکستن تخمه را در درون ماشین را انداخته بود میگوید:

___حالت خوبه جناب؟

و علی به این فکر میکند که شاید این گل ها برای روژین است و قصد بهزاد عذر خواهی از او و این دلشوره بی دلیل.

سوال راننده را بی جواب گذاشته و با دیدن حرکت کردن سمند رو به راننده میگوید:

___آقا حرکت کرد..

راننده پیکان با چند بار استارت زدن و روشن نشدن ماشین و خون به دل کردن علی بالاخره موفق به روشن شدن ماشین شده و دوباره همان فیگور و همان سرعت بود با این تفاوت که اینبار گوش های علی نگران را از صدا بانو هایده مستفیض میکرد و تاسف بار تر این بود که خود با صدای زمخت و خش دار مردانه اش با آن صدای نازک همچو جیغ بنفش همراهی میکرد...

سمند این بار جلوی شرکتی ایستاده که شکوه و بزرگیش برق از سر علی و بهزاد پرانده و پای اراده ی تا الان قوی بهزاد را سست کرده و عزمش دیگر جزم نبود...

علی بار دیگر خود را به پایین کشانده و شدت دلشوره اش بیشتر می شود و امان از او میبرد... خیره ی بهزادی میشود که در حالی تماشای عظمت شرکت است و با دیدن نام شرکت همه چیز را فهمیده و باز برای دلشوره ی بی امانش دلیلی نمیابد:

__ پخش داروی محتشم... (نام ها صرفا زایده ی تخیل بنده هستن و هیچ یک واقعی نمیباشند)

بهزاد با دستانی لرزان کرایه تاکسی را حساب کرده و اهی کشیده و خبری از عزم جزمش نبود... درحالی که نگاهش را به ماشین های پارک شده جلوی شرکت میچرخاند دستی به صورتش کشیده و سعی در کم کردن استرسش داشت...

علی نگاه بهزاد را دیده و بیشتر پایین رفته و آرام رو به راننده تاکسی میگوید:

__ یه کم برو جلوتر...

راننده تاکسی با هیجان وصف نشدنی جلوتر رفته و با آرتیست بازی خاص خودش پیکان قراضه اش را بین دو ماشین پاترول و مزدا پارک کرده و سینه سپر و بادی به غب غب انداخته و با غرور میگوید:

__ حله داداش بیا بالا!!

علی روی صندلی می نشیند و از آینه ی بغل رفتن بهزاد به داخل شرکت را نظاره می کند ... دلش هنوز شور زده و تمایل زیادی داشت برای همراهی بهزاد...

بهزاد به داخل شرکت گام بر میدارد و با پرس و جو دفتر مدیریت را پیدا کرده و رو به منشی بزرگ دوزک کرده میگوید:

__ ببخشید میخواستم با آقای محتشم صحبت کنم. تشریف دارند؟

منشی با صدای ریزی جواب می دهد:

__ بله وقت قبلی داشتید!؟

بهزاد بله ای نثار نگاه های منشی کرده و منشی میپرسد:

__ به نام؟

بهزاد آرام و پر استرس میگوید:

__ کاشف... بهزاد کاشف...

منشی در دفترش نگاهی انداخته ، با خودکارش روی اسامی خطی کشیده و با دیدن نام بهزاد کاشف سر بلند می کند و رو به بهزاد میگوید:

___ آقای کاشف الان آقای محتشم تو جلسه هستن وقت شما برای ده دقیقه دیگه ست اما بستکی به جلسه آقای محتشم داره که کی تموم بشه... پس تا وقتی که جلسه تموم بشه میتونید روی مبل بشینید و منتظر بمونید یا اگر کاری داشتید میتونید برید جلسه که تموم شد باهاتون تماس میگیرم...

بهزاد دستی به پیشانی اش کشیده و دسته گل را در دستش جا به جا کرده و پر استرس میگوید:

___ نه منتظر میمونم...

منشی لبخند زده ، با دست راستش به مبل های چرک قهوه ای رنگ گوشه ی سالن اشاره کرده و میگوید:

___ پس بفرمایید بشینید...

با نشستن بهزاد روی مبل منشی از روی صندلی بلند شده و رو به بهزاد میگوید:

___ چای یا قهوه؟

بهزاد دسته گل را روی میز روبرویش گذاشته و با صدای منشی نگاهی به او انداخته و پر استرس و ترس میگوید:

___ به لیوان آب ...لطفا...

منشی لبخند دیگری زده و در دل بهزاد آشوبی به پا بود... با نوک کفش مردانه اش روی کف سرامیک پوش سالن ضرب گرفته ، به ساعت نصب شده به روی دیوار نگاه میخ کرده و تمایل زیادی برای برگشتن به خانه داشت و دلش پر میکشد سمت علی و ای کاش که علی را با خود آورده بود...

با آمدن لیوان آبی جلوی صورتش نیم نگاهی به صورت منشی انداخته و بعد خیره به لیوان آن را از دست منشی گرفته و تشکر آرامی می کند ... جرعه ای از اب می نوشد و کمی از استرسش فرو کش می کند و ای کاش این استرسش بود که به جای عزم جزمش فروکش میکرد...

در تمام مدتی که به انتظار اتمام جلسه روی مبل نشسته بود به حرف هایی که قرار بود بزند فکر میکرد و آنها را هزار بار در ذهن اشفته ی خود تکرار کرده و سعی در پیش بینی عکس العمل و حرف های آقای محتشم داشت...

عرق سرد روی پیشانی اش را پاک کرده و پوف کلافه ای کشیده و در همان حین در دفتر باز می شود و مهمانان مهم و خارجی آقای محتشم از اتاق خارج شده و به زبان ناشناسی با منشی صحبت کرده و منشی

خیلی مسلط به آنها جواب میداد... با رفتن آنها منشی لبخندی به بهزاد زده ، تلفن را برداشته و با زدن دکمه ای مدتی صبر می کند و در نهایت با شنیدن صدای آقای محتشم میگوید:

___ آقای محتشم آقای کاشف خیلی وقته منتظرتون هستن بفرستمشون داخل؟

+ اما خانوم صبوری الان که وقت ناهاره...

منشی نیم نگاهی به بهزاد کلافه انداخته و خودکار را در بین دستانش تکان داده و میگوید:

___ بله آقای محتشم اما ایشون دیروز تماس گرفتن گفتن یه وقت میخوان برای امروز یه کار مهم و خصوصی

باهاتون دارن شما خودتون گفتید تو این ساعت براشون وقت بذارم...

+گفتی فامیلش چیه؟

منشی نگاهی روی دفتر انداخته و میگوید:

___ کاشف... بهزاد کاشف...

محتشم پوفی کشیده و میگوید:

+خیله خب بگو بیاد داخل قرار بعد از ظهر با شرکت امید رو هم کنسل کن...

منشی چشمی گفته ، گوشی را روی تلفن گذاشته و با لبخند رو به بهزاد وحشت زده و کلافه میگوید:

___ آقای کاشف میتونید برید داخل...

بهزاد از روی مبل بلند شده ، دسته گل را از روی میز برداشته و با ترس و لرز فراوان به سمت اتاق مدیریت راه می افتد و با استرس تقه ای به در میزند و صدای جدی آقای محتشم را میشنود:

___ بیا داخل...

بهزاد نفس عمیقی کشیده ، دسته گل را در دستش جا به جا کرده و در را باز می کند و با دیدن جدیت و اخم روی پیشانی محتشم پشیمان شده از آمدنش و خبری از تصمیم قطعیش نبود...

با ترس سلامی کرده و محتشم بعد از دادن جواب به مبل های روبروی میزش اشاره می کند و میگوید:

___ بشین پسرم...

با شنیدن لحن ملایم آقای محتشم کمی از استرسش کم شده ، تشکر کرده و نکرده روی مبل نشسته و دسته گل را روی میز می گذارد و به میز روبرو خیره میشود...

صدای ملایم اما جدی محتشم را شنیده ، سر بالا گرفته و به او خیره میشود:

___ خب دیروز گفتی که کار مهم و خصوصی داری؟ کارت چیه پسرم؟

بهزاد دستان عرق کرده اش را مشت کرده و با استرس میگوید:

___ من... من بهزاد کاشف هستم...هم... همکلاسی رو... دختر خانومتون...

محتشم با آمدن اسم "دختر" نگاه از دستان مشت شده ی بهزاد گرفته و با اخم به صورت مضطرب او خیره میشود و بهزاد با دیدن اخم محتشم از فرط ترس رعشه ی محسوس ی بر تنش مینشید و این لرز از چشمان تیز بین محتشم دور نماند و دل بهزاد گواهی بد میداد...

محتشم اخم کرده و جدی انتظارش را برای شنیدن باقی کلام بهزاد به رخ میکشد:

___ خب؟!

بهزاد با من من محسوس و ناشی از استرس زیادش میگوید:

___ اومدم برای عذر...عذر خواهی...

محتشم که چیز هایی دستگیرش شده بود یک تای ابرویش را بالا انداخته و با همان اخم جا خوش کرده بر روی پیشانی اش میگوید:

___ بابت؟

بهزاد من من کنان میگوید:

___ با... بابت... بابت اون... او...

چشمانش را بسته و محکم فشرده و همراه با آزاد کردن نفس حبس شده اش میگوید:

___ بابت اون نامه... که... که بین جزوه ی... دختر خانومتون بود...

سکوتی بس ازار دهنده بر فضا حاکم شده و دل بهزاد را اشوب تر از قبل میکرد...

چشمانش را باز می کند و نگاه خشمگین آقای محتشم خیره می ماند...

محتشم با خونسردی ظاهری از پشت میز بلند شده ، میز را دور زده و به میز پشت سرش تکیه می دهد و ذهنش پر میکشد سمت چند روز پیش و آن نامه و سیلی که در گوش روژین نواخت...

نفس عمیقی کشیده و رو به بهزاد که مضطرب و منتظر او را نظاره میکرد گفت:

___ حرف دیگه ای هم مونده آقای کاشف؟

بهزاد سریع سر به زیر انداخته و آرام و زیر لب میگوید:

___ بله!

محتشم نفس عصبی کشیده و منتظر به بهزاد سر به زیر خیره میشود...

بهزاد با من من سرش را روی گردن کج کرده و همانطور سر به زیر میگوید:

___ من... من... چه جوری بگم... من به دختر خانومتون علاقه...

محتشمن طاقت نیاورده و برافروخته در میان حرفش پریده و با صدای نه چندان آرامی میگوید:

___ آقای کاشف دختر من شوهر داره چه طور جرعت کردی به یه دختر متعهد و متاهل نامه بنویسی و ابراز علاقه کنی هان؟ چه طور به خود این اجازه رو دادی که بیای اینجا و این خزعبلات رو به من تحویل بدی؟ از اینا گذشته دختر من اونقدر بی کس و کار نیست که تو خودت تنها هلك هلك پا شدی اومدی اینجا و بدون بزرگترت داری از دختر متاهل من خواستگاری میکنی! چی پیش خودت فکر کردی؟

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

دسته‌های مشت شده اش را در جیب شلوارش فرو برده و آرامتر رو به بهزادی که مات و مبهوت او بود میگوید:

___ حتی اگر روزین شوهر هم نداشت محال بود اگر جنازه شو رو شونه ات بذارم... تو پسره ی علاف بیکار و آس و پاس چه فکری با خودت کردی که اومدی اینجا؟ حتما با خودت فکر کردی دختر ساده و احمق منو با چهارتا جمله فدایت شوم خر میکنی و بعد ازدواج و بعدش کلی پول بهت به ارث میرسه؟ نه جانم این قبری که بالاش داری گریه میکنی توش مرده نیست خالیه...

بهزاد همچنان مات و مبهوت محتشم را نظاره کرده و هنوز گیج بود... کمی که گذشت کم کم به عمق فاجعه پی برده و مرگ ارزوهایش را به چشم خود میبیند و هنوز باور نمی کند... و از روی ناباوری و شوک وارد شده به اوست که اینچنین سکوت کرده و فقط محتشم را نگاه میکند و ذهنش پر میکشد سمت روزینی که هیچوقت حلقه ای را در دست چپ او ندید...

مجتشم عصبی به سمت در رفته و در را باز کرده و با دستش به در اشاره کرده و میگوید:

___ معذرت خواهیتو کردی منم قبول کردم حالا هری...

و بدیهی بود که این لحن حرف زدن مناسب یک مدیر شرکت با ان عظمت نبوده و این خبر از عصبانیت زیاد و آتش درونی اش میدهد...

بهزاد کمی به خود مسلط شده ، از روی مبل بلند شده و رو به محتشم خشمگین ، ناامید زمزمه میکند:

___ اما من...

محتشم عصبی حرف بهزاد را قطع کرده و میگوید:

___ آقای کاشف به نفع خودتونه سریعا از این شرکت برید بیرون و دیگه پشت سرتون رو هم نگاه نکنید...

بفرمایید بیرون و بیشتر از این وقت من رو با خزعبلاتون نگیرید... برید و شر درست نکنید!

بهزاد همچنان در حال چنگ زدن به ریسمان هایی بود که همگی پوسیده بوده که جز دردناک تر کردن این تراژدی فایده ای نداشتند:

___ اما آقای محتشم...

محتشم با دیدن ساعت نگران تر شده ، عصبی و کلافه با گام های محکم و پر صدا به سمت میز رفته ، صدای برخورد کفش هایش با کف سرامیک پوش اتاق در سر بهزاد پیچیده و او را بیش از پیش به خود می آورد و او هنوز ناباور است...

محتشم گوشی تلفن را عصبی برداشته ، دکمه را لمس کرده و بعد از مدت خیلی کوتاهی میگوید:

___ خانوم صبوری لطف میکنید نگهبانی رو خبر کنید؟

صدای متعجب صبوری را شنیده و نگاهش خیره ی چشمان درشت شده از وحشت بهزاد می افتد و تنها خدا شاهد بود که این کار به نفع خود بهزاد عاشق پیشه بود:

___ اتفاقی افتاده آقای محتشم؟

عصبی تشر میزند:

___ کاری که بهتون گفتم رو انجام بدید...

+چشم آقای محتشم...

گوشی را روی تلفن کوبیده و بهزاد همچنان در حال تقلا بود و باور مرگ ارزوهایش به این زودی و ناگهانی غیر قابل باور است... با بغض میگوید:

___ آقای محتشم من... من دخترتون رو خوشبخت میکنم قول میدم...

محتشم اخمی کرده و به سمت بهزاد براق میشود:

___ دختر من همین الانشم با شوهرش خوشبخته... نیازی به قول دادن تو نیست...

بهزاد سریع در حالی که دستانش را در هوا تکان میداد گفت:

___ نه آقای محتشم اشتباه نکنید اگر دخترتون خوشبخت بود حداقل حلقه ی ازدواجش رو به دستش میکرد...

محتشم برافروخته میگوید:

___ این تویی که در اشتباهی پسر جون... روزین با شوهرش خوشبخته... از تو هم میخوام که دیگه دور و اطراف روزین نپلکی...

بهزاد بار دیگر برای راضی و متقاعد کردن محتشم تقلا کرده و خودش میدانست که تقلاهایش راه به جایی نبرده و حرفهایش منطقی نیستند:

___ قبول کنید اگر دخترتون خوشبخت بود هیچ وقت از انداختن حلقه امتناع نمیکرد... چرا میخواید دخترتون رو بدبخت کنید من قول می...

صدای عصبی نفر سومی در اتاق پیچیده ، حرف بهزاد را قطع کرده و نگاه هر دو را به درگاه در میکشاند ... محتشم با دیدن او در درگاه در اهی کشیده و چیزی که نباید اتفاق می افتاد، افتاد...

___ چرا فکر میکنی من توانایی خوشبخت کردن زنم رو ندارم؟

بهزاد ترسیده به متین خیره شده و دلش گواهی بد می داد و بغض نفس گیر گلو فشرده اش قوز بالا قوز شده ، حروف و کلمات یکی پس از دیگری در گلویش گم شده و نمیدانست چه بگوید...

متین نفس عمیق و پر صدایی کشیده و در ظاهر همچو اسمش متین و آراسته و آرام به سمت بهزاد رفته ، دست دور شانه های لرزان بهزاد حلقه کرده ، با لمس ترس و نحیفی بهزاد نیشخندی زده و با همان نیشخند رو به محتشم با لحن خونسردی میگوید:

___ آقای محتشم نیازی به نگهبان نیست مرخصشون کنید من ایشون رو تا دم در همراهی میکنم... بین راهم یه گپی باهم میزنیم...

چشمکی زده و میگوید:

___ میخوام یه کم در مورد مقوله ی پیچیده و سخت چگونه زن خود را خوشبخت کنیم ازشون سوال بپرسم و تجربه کسب کنم...

بهزاد با شنیدن لحن خونسردانه ی متین بیش از پیش به خود لرزیده و مطمئن بود آرامش متین آرامش قبل از طوفان است...

آقای محتشم دستانش را روی میز گذاشته و کمی روی میز خم شده و این را نمیخواست... اتفاق خوبی در انتظار ان جوانک عاشق نبود... متین را میشناخت و گله های روزین را بابت شکاک بودن متین شنیده بود و میدانست متین در برابر حرف های خام و ساده لوحانه ی بهزاد ساکت نمی نشیند...

متین بهزاد را تا دم در هدایت کرده ، با بستن در اتاق آقای محتشم خانوم صبوری سریع بلند شده ، کنجکاو بهزاد و متین را نظاره کرده و متین برای او سری تکان می دهد و همراه با بهزاد سوار اسانسور میشود... بهزاد ترس را کمی کنار زده و اخمی به روی پیشانی نشانده و او هنوز داغدار مرگ آرزوهایش است... متین نیشخندی به بهزاد میزند و با باز شدن در اسانسور بار دیگر کمر بهزاد پذیرای دست متین میشود ... با خارج شدن از شرکت متین بهزاد را به سمت پیاده روی نسبتاً خلوت هدایت کرده و بهزاد تا شانه های این مرد عصبی اما ریلکس بوده و همین او را بیش از پیش میترساند و هنوز هم دلش گواهی بد میداد و ای کاش علی را نییچانده بود...

متین دست از دور شانه های بهزاد برداشته و به گردنش کشیده و رو به بهزاد میگوید:

___ که میخواستی روژین رو خوشبخت کنی...

سری تکان داده و دور بهزاد چرخیده ، در نهایت بار دیگر جلویش می ایستد و کمی سرش را خم کرده و با لحنی که رعشه بر تن بهزاد می انداخت گفت:

___ زن منو... آرّه؟

آره را مشدد تلفظ کرده و رعشه افتاده به تن بهزاد را نیز شدت میبخشد...

کم کم نقاب خونسردی را کنار زده و دستش به دور یقه ی بهزاد گره خورده و یقه ی بی نوا را اسیر چنگال خود کرده و در حالی که نفس های عصبی اش را به صورت بهزاد پرتاب میکرد غرید:

___ پس چرا لال شدی مرتیکه؟هان؟تا چند دقیقه پیش که خوب بلبل زبونی میکردی... چی شد یهو چه چه قطع شد؟

بهزاد اب دهانش را پر صدا قورت داده و کمی شجاعت نداشته اش را جمع و خود را در میدان نبردی فرض کرده و برای بیرون راندن رقیب تمام تلاشش را می کند و لرزش صدایش را در خفایای گلوی به بغض نشسته اش مخفی کرده و میگوید:

___ آرّه بر عکس تو من توانایی خوشبخت کردن روژی...

اسم روژین از دهنش کامل بیرون نیامده که رگ غیرت متین بالا زده و کار دست بهزاد داده و مشت محکم متین زیر چشمش جا خوش می کند ... بهزاد که انتظار این حرکت را نداشت بر روی زمین پرت میشود و سوزشی در آرنجش حس میکند... دست تکیه زده به زمینش را کمی جا به جا کرده و بیخیالی طی کرده به سوزش کف دستش و درد پای چشمش... دست دیگرش را به سمت گونه ی دردناکش کشانده و نگاه عصبی و

خشمگینش را روانه متین میکند ... متین با دیدن خشم درون چشمان بهزاد پوزخندی زده و به سمتش حرکت کرده و بار دیگر یقه ی بی نوای بهزاد را چنگ زده و او را بلند میکند و میگوید:

__چی شد چرا ساکت شدی؟

و ترس باز از خفایا سرکی در چشمان بهزاد میکشد....

علی دست به سینه چشمانش را بسته و کلافه در حال چرت زدن بود که برای بار هزارم چرتش با صدای چرخ چرخ شکستن تخمه توسط راننده تاکسی پاره شده و اخم می کند به اوی خیره شده و او از بوی تخمه ی آفتاب گردان متنفر بود...

راننده تاکسی که گویی در حال دیدن یک فیلم وسترن هیجانی ست و الان به صحنه ی حساس دوئل رسیده در حال شکستن تخمه رو به علی با ابرو به جایی اشاره کرده و پر هیجان و بیخیال به درگیری متین و بهزاد میگوید:

__اون رفیقت نیست؟

نیشخندی زده و ادامه میدهد:

__... بپا نذرندش...

علی سریع رد اشاره ی راننده تاکسی را گرفته و با دیدن تصویر روبرویش یا خدایی گفته و دست زیر دستگیره ی در میبرد ... هنوز در را باز نکرده بود که راننده تاکسی در حالی که پوست تخمه ای بر روی لبش جا خوش کرده بود با اخم به بازوی علی چنگ زده و طلبکار میگوید:

__کجا اول کرایه مارو حساب کن بعد...

علی که در آن بهبوهه حتی معنی کلمات راننده تاکسی را درک نمیکرد ملتمس دست روی دست راننده تاکسی گذاشته و میگوید:

__بذار برم الان میکُشتش....

راننده سرش را چرخانده و پوست تخمه های داخل دهانش را به بیرون پرت کرده و دوباره رو به علی خیره به بهزاد و متین میگوید:

__واسم مهم نیست چی میشه پول منو بده برم از کار و زندگی منو انداختی...

علی حرصی کیف پولش را در آورده و داشته نداشته اش را که به مبلغ پنجاه هزار تومان بود کف دست راننده پرت کرده و منتظر باقی پول نشده و راننده هم قصد برگرداندن باقی پول نداشت!!!

علی به سمت متین و بهزاد دویده و بار دیگر مشت متین در صورت بهزاد جا خوش کرده و علی نفس نفس زنان و نگران بهزاد را صدا میزند:

___ بهزاد؟

صدای علی نگاه متین و بهزاد را به سمت خود کشانده و بهزاد از غفلت متین استفاده کرده و خشمگین مشتیی در صورت متین کوبیده و این سه مرد خیابان خلوت دم ظهر را با میدان رزم اشتباه گرفته و زور متین ۲۸ ساله کجا و زور علی و بهزاد ۲۰ و ۲۳ ساله کجا...

در آن خیابان خلوت و در آن ساعات ظهر که پرنده پر نمیزد سه مرد در گوشه ای از پیاده رو درحال بحث و دعوا بوده و محتشم خوش خیال با این فکر که متین بهزاد را بدون هیچ بحثی راهی کرده، خود را روی صندلی اش رها و نگاهش را روی قاب عکس دخترش در کنار متین ثابت می کند و این برایش تعجب آور بود که چرا متین این بار بدون هیچ درگیری با بهزاد از کنار این قضیه رد شده و لبخندی زده برای بهتر شدن شک این مردی که دخترش از فرط شکاکی او به تنگ آمده و لب به گله و شکایت باز کرده بود. نگاهش در اتاق چرخیده و روی دسته گل ثابت مانده و یاد استرس زیاد جوانک افتاده و ذهنش پر میکشد سمت خودش...

متین عصبی از روی زمین بلند شده و پشت دستش را به لبش کشیده و با دیدن خون روی پشت دستش رو به علی کرده و عصبی و حرصی میگوید:

___ تو دیگه از کجا پیدات شد جوجه؟

علی به متین توجهی نکرده و دست بهزاد را کشیده و با استرس میگوید:

___ بهزاد بیا بریم...

متین قدمی به سمت آنها برداشته و رو به بهزاد میگوید:

___ نه رفیق تو هیچ جا نمیری هنوز حرف برای گفتن زیاد داریم... مگه نه؟

بهزاد حال با حضور علی احساس ترسش را پس زده و پر تنفر میگوید:

___ حقیقت زیادی تلخ بود؟

متین حرصی میگوید:

___ کدوم حقیقت آخه؟ چیزی که تو داری دربارش حرف میزنی فقط هذیونای تب دار یه ادم مریضه...

علی ترسیده در حالی که نگاهش روی دست های مشت شده ی متین خیره بود دست بهزاد را کشیده و او را صدا میزند...

بهبزاد عصبی دستش را از دست بهزاد کشیده و رو به متین میگوید:

__ هذیون نیست حقیقته چون اگه روژین یه ذره دوستت داشت حداقل حلقه اش رو دستش میکرد...

متین دیگر طاقتش تمام شده و تمام حرف های سپهر را به فراموشی سپرده و بار دیگر به سمت بهزاد حمله ور می شود و یقه اش را در چنگ می گیرد و داد میزند:

__ خفه شو مرتیکه... یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه اسم روژین رو بیاری من میدونم و تو...

یقه ی بهزاد را محکم تکان داده و میگوید:

__ شیر فهم شد؟

علی سعی در جدا کردن آنها داشته که متین او را پس زده و بهزاد پر تنفر و لجوجانه میگوید:

__ دیدی؟ حتی خودتم میدونی روژین دوستت نداره!

متین مشتش را بالا برده و بار دیگر گونه ی بهزاد را هدف میگیرد...

بهبزاد عصبی دستی به گونه ی دردناکش کشیده و حرصی و پر درد به سمت متین رفته که علی خود را بین آن دو انداخته و یک دستش را روی سینه ی بهزاد و دست دیگرش را روی سینه ی متین گذاشته و داد میزند:

__ بس کنید دیگه... اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتید؟

متین در حالی که سعی در کنار زدن علی داشته فریاد میزند:

__ اینو به اون رفیق عوضیت بگو که به ناموس مردم چشم داره....

بهبزاد برافروخته به سمت متین خیز برداشته و حرصی میگوید:

__ حرف دهننتُ بفهم مرتیکه...

متین حرصی و پر تمسخر نگاهی به بهزاد انداخته و میگوید:

__ نفهمم چی میشه هان؟ این تویی که باید بفهمی چی میگی...

علی فریاد میزند:

__ بس کنید دیگه...

متین کلافه علی را محکم کنار زده و خواست به سمت بهزاد خیز بردارد که صدای فریاد دردالود علی را شنیده و در جا متوقف می شود و به چشمان نگران بهزاد خیره میشود که مات و مبهوت به جایی خیره شده که علی را به آن سمت هل داده بود...

نگاهش را آرام و با حرکت کند شده ای به سمت علی برگردانده و او را میبیند که روی زمین افتاده و سرش روی جدول است...

بهزاد مبهوت به سمت علی قدمی لرزان برداشته و با لکنت اسمش را صدا میزند:

___ عَلَ... عَلَ... علی؟!

صدای دخترانه ی نگرانی آمده و متین را به خود می آورد:

___ متین؟!

نگاه مرجان به علی افتاده ، شوکه و ترسیده دستش را جلوی دهنش گذاشته و با جیغ خفه اش نگاه هاله و روژین را به سمت تن بی جان علی میکشاند...

روژین با دیدن علی در آن وضعیت ناباور چشم درشت کرده و دستش را محکم روی دهنش زده و قدمی به عقب برمیدارد...

بهزاد ناباور و شوکه کنار علی زانو زده و به چشمان بسته ی علی خیره میشود...

روژین دستش را از روی دهانش برداشته و در حالی که اشک در چشکانش میلغزید با من گفت:

___ مَ... مَتی... متین تو... تو چه کار کردی؟

متین خیره به علی ترسیده اب دهنش را پر صدا قورت داده و وحشت زده دستی به صورتش میکشد...

روژین بازوی متین را گرفته و او را به سمت خود چرخانده و فریاد گونه با وحشت میگوید:

___ متین با توام... چه غلطی کردی؟

متین همچنان به علی خیره است...

روژین بازویش را تکان داده و نگاه شوکه ی متین را به سمت خود میکشاند... متین به رقص مروارید های اشک در چشمان روژین خیره شده ، قدمی به عقب برداشته و رد اشک چکیده بر روی گونه ی روژین را دنبال میکند و زمزمه وار میگوید:

___ مَ... من باید برم...

روژین نگاهی به بهزاد خیره به علی و علی بی جان انداخته و دوباره به متین خیره می شود و متعجب میگوید:

___ کجا؟!

متین بازویش را از دست روژین آزاد کرده و چند عقب به عقب بردامیدارد از غفلت بهزاد استفاده کرده و سریع به عقب چرخیده و فرار را به قرار ترجیح میدهد.....

روژین مبهوت و شوکه به متین خیره شده و صدایش در گلویش خفه میشود:

___متی...

مرجان به خود آمده ، شماره ی اورژانس را گرفته و در حالی که دستش را جلوی دهانش گرفته بود به سختی و وحشت زده ادرس را گفته و نگاهش به هاله ای می افتد که از همان اول شوکه خیره ی علی ست...

مرجان نگران قدمی به سمت هاله برداشته و آرام هاله را صدا میزند و هاله مات آن چهره ی آشنای غریبه و شاید هم غریبه ی آشنا بود... باورش نمیشد... باورش سخت بود... شاید هم غیر ممکن...

بهزاد دستش را روی بازوی علی گذاشته و کمی تکان داده و بار دیگر صدایش میزند:

___علی؟

جوابی نشنیده و دیوانه می شود از سکوت علی و چشمان بسته اش ... قطره اشکش روی گونه اش چکیده و اینبار بلند تر صدا میزند:

___علی داداش؟ علی چشمتو باز کن ... علی؟

جوابی نشنیده و بغض مردانه اش می شکند و در میان هق هق علی را صدا میزند و بهزاد همیشه درگیر دفاتر شعرش را چه به دعوا کردن و علی بی دلیل دلش شور نمیزد و بیچاره علی...!!!

بهزاد مغموم و نگران روی صندلی های سالن سرد بیمارستان نشسته و آرنج بر زانو و چانه بر دست تکیه داده و بیقرار با پاشنه کفش بر روی کف سرامیک پوش بیمارستان ضربه می زد و با هاله ای اشک بر چشمانش در دل دعا میکرد...

هاله و مرجان روی صندلی روبروی بهزاد نشسته و هر کدام به نوعی نگران بوده و از همه نگران تر روژینی بود که بی قرار جلوی در اتاق عمل قدم میزد و گهگاهی نگاهش را به بهزاد میدوخت که نگرانی از سر و رویش میباید...

هاله اما هنوز هم درگیر آن چهره ی آشنای غریبه و شاید هم غریبه ی آشنا بود و سعی داشت قطعات پازل را در ذهنش بچیند و این معمای نه چندان سخت را حل کند و مشکل اینجا بود که این معما چند ساعت پیش حل شده اما پاسخ با معادلات ذهن هاله جور نیامده و هیچ جوره نمیتوانست این پاسخ را بپذیرد.. مرجان ذهنش از هرچیزی خالی بود و فقط چهره ی علی را با آن باریکه ی خون روی پیشانی اش به یاد می آورد... از محیط بیمارستان بیزار بوده و خاطرات نه چندان دور تلخ را زنده میکرد و او ناراضی از این نبش قبر دلش خلوتش را میخواست...

روژین ایستاده ، کلافه و دست به پهلو سرش را به عقب خم کرده ، چشمانش را بسته و سعی در خالی کردن ذهن شلوغش داشته و در دل دعا میکرد کاش آن ذهن خالی که همیشه مرجان از آن مینالید را الان داشت و این همه درگیری ذهنی در این زمان او را بیش از هر زمان دیگری کلافه میکرد...

نگاهی به بهزاد مغموم و کز کرده در گوشه نیمکت انداخته و دلش سوخته برای آن مظلومیت و سادگی چهره اش و آن پرده ی اشک چشمانش و برای اولین بار بود که تا این حد به او توجه میکرد و نگرانش بود....

با یادآوری حق هق مظلومانه ی چند دقیقه پیش بهزاد از روی صندلی بلند شده و به سمت حیاط راه می افتد و فقط مرجان بود که متوجه رفتنش شده و مسیر رفتنش را دنبال کرده و هنوز چهره ی علی را از یاد نبرده بود و هنوز بیزار بود از نبش قبری که کابوس شب هایش بود و حالا در این موقع ظهر و این کابوس نابهنگام، او را بی قرار تر از شب میکرد...

روژین با بتری آب معدنی برگشته و آن را طرف بهزاد گرفته و بهزاد انگار در این دنیا نبوده و او را نمیدید و در دنیای خود سیر میکرد... دنیایی که فقط او بود و علی و برادری ها و نگرانی های همیشگی علی و پرده ی اشک نگاهش ضخیم تر شد....

روژین آب معدنی را در راستای نگاهش قرار داده و هم زمان او را صدا کرده و او را به خود می آورد ، بهزاد مبهوت چشمان نگران روژین شده و انگار او را نمیشناخت....

پلکی زده ، پرده اشک نگاهش از هم گسسته ، دیدش را واضح تر کرده و نگاه روژین را در تعقیب قطره اشکش دیده و به ناگه یاد چهره ی علی در ذهنش پررنگ تر شده و صدای محتشم در گوشش می پیچد و به یاد می آورد که روژین یک دختر متعهد است...

پوزخند بر لب می نشاند و بتری را کنار میزند عصبی از روی نیمکت طوسی رنگ سالن بیمارستان بلند شده و با قدم های سستی به سمت حیاط راه می افتد...

روژین مبهوت رفتار ناگهانی بهزاد به بتری نگاهی می اندازد و سپس نگاهش را به مسیر رفته ی بهزاد میکشاند و آهی میکشد...

لجوجانه در حالی که بتری اب را در دست میفشرد و خنکای بتری حس خوبی را به او القا میکرد به دنبال بهزاد راه افتاده در حالی که از نگاه سرد چند دقیقه پیش بهزاد به خود میلرزید و در ذهنش سردی نگاه بهزاد را با خنکای بتری اب مقایسه میکرد تا شاید کمی ذهن خسته از درگیری های متعددش را منحرف و آرام کند...

بهزاد صدای تق تق پاشنه های روژین را شنیده و به ناگه ایستاده و چشمانش را به محکم به هم میفشارد... با کمی مکث به عقب برگشته و رو به روژین شوکه از توقف ناگهانی بهزاد عصبی میگوید:

___ چرا دنبال من راه افتادی!؟

روژین از لحن عصبی بهزاد بغ کرده و نگاهش به باریکه ی خون کنار لب و ابروی بهزاد می افتد...
جواب سوال بهزاد عصبی را نداده و به جایش دست در کیف کرده و دستمالی را از کیف خارج کرده و همراه با بتری اب به سمت بهزاد گرفته و آرام و با بغض میگوید:

___ از لبتون داره خون میاد...

بهزاد عصبی دستمال را گرفته و به گوشه ای پرت کرده و فریاد میزند:

___ خون میاد که میاد به شما چه ربطی داره!؟ به شمایی که نامزدتون باعث شده دوست من روی تخت بیمارستان بیوفته و راهی اتاق عمل بشه... هان!؟

روژین مبهوت مردمک لرزانش را در نگاه بهزاد لغزانده و مبهوت تر تکرار میکند:

___ نامزد!؟

بهزاد پوزخندی بر لب نشانده و پر تمسخر میگوید:

___ بله نامزد... انتظار نداشتی اینقدر زود متوجه نامزدت بشم؟ فقط نمیفهمم هدفت از بازی دادن من چی بود.. خیلی لذت بردی از این بازی؟

روژین از این بی احترامی و گیبجی به ستوه آمده و با اخم میگوید:

___ از چی حرف میزنی؟ از کدوم نامزد؟ از کدوم بازی!؟!!!

بهزاد کلافه از نگرانی دستی در موهایش میکشد و سرد و خشمگین میگوید:

___ همون لعنتی و پست فطرتی که باعث این بلا شده... برید بهش بگید که اگه علی بلایی سرش بیاد زندش نمیذارم به قرآن قسم زندش نمیذارم...

صدایش بغض داشت... درد داشت... خشم داشت... روژین مبهوت صدای بلند و خشمگین بهزاد شده و از سرمای نگاه و صدای بهزاد به خود لرزیده و حقیقتا بهزاد در چشمانش قطب جنوبی داشت... شاید هم قطب شمال... نمیدانست دقیقا شمال یا جنوب فقط این را میدانست که هر کدام سرد تر باشد همان در چشمان بهزاد خانه کرده و سرمای استخوان سوزی را برای روژین به ارمغان آورده بود... روژین همچنان هاج و واج بهزاد را نظاره کرده و اشک بار دیگر بر روی چشمانش پرده کشیده و انگار این بهزاد خشمگین و نگران علی آن بهزاد

مجنون و عاشقش نبود... همانی که ساده لوحانه و پاک نامه ای در جزوه ی روژین پنهان کرده و روژین با خواندنش چه قدر خندیده بود و چه قدر اشک ریخته بود... اگر پدرش آن نامه را پیدا نمیکرد شاید این اتفاق ها نمی افتاد... علی بیچاره بر روی تخت بیمارستان در حال دست و پنجه نرم کردن با مرگ نبود و روژین اینگونه نیملرزید از قطب جنوب و شاید هم شمال نگاه بهزاد کاشف ان جوانک عاشق پیشه و فرهاد وار... قطره اشکی از نگاهش پایین چکیده و نگاهش را ناامیدانه به نگاه بهزاد گره زده به امید اینکه ذره ای گرما در آن قطب سرد و سوزناک پیدا کند اما دریغ... گویی بهزاد تبدیل به یک کوه سنگی و یخی شده بود... چه تشبیه جالبی... بهزاد فرهاد وار در خروار سنگ های تراشیده توسط خود با شنیدن خبر ازدواج شیرینش مدفون و خود تبدیل به یک مجسمه سنگی شده بود... فرهاد در همان کوه بیستون دفن شده و تنها چیزی که از او باقی مانده همان تراشیده های به دست خود بود...

روژین شیرین وار هر چه بیشتر دنبال فرهادش میگشت کمتر فرهادش را می یافت و تنها چیزی که در برابر پرده ی اشکش نمایان میشد و میرقصید مجسمه سنگی نیمه کاره ی فرهادش در قعر کوه بیستون بود... بهزاد اما انگار حتما باید بلایی سر علی می آمد تا تلنگری به او زده می شد و او به خود بیاید و دست از این عشق یک طرفه بکشد و از دل بیرون کند این عشق کودکانه را و خود را از بند این عشق پر دردسر نجات دهد... اما روژین در حالی که به پهنای صورت اشک میریخت خواست چیزی بگوید که بهزاد با صدای سردش میگوید:

___ نیازی به موندن شما نیست خانوم محتشم بهتره برگردید و نامزد ترسوتونو پیدا کنید و پیغام منو بهش برسونید...

بهزاد بعد از زدن این حرف از کنار روژین بی تفاوت رد شده و بیخیالی طی کرده به هق هق ریزش و انگار چیزی روی قلبش سنگینی میکنند... روژین از بهت خارج شده و دیگر بهزاد سرد و سنگی را جلوییش ندیده و ناامید میشود از لمس گرمای نگاه بهزاد...

با هق هق به داخل بیمارستان رفته ، کیفش را از روی نیمکت چنگ زده و با دو از آنجا دور شده و مرجان و هاله را با نگرانی به دنبال خود میکشد و بهزاد را با دنیای غمناکش تنها میگذارد و بهزاد غمگین از روی دیوار سرخورده و روی زمین نشسته و بغضش آرام و مردانه شکسته و نمیدانست گریه اش برای علی است یا پایان تلخ عشق یک طرفه اش....

مدتی گذشت و هر ثانیه همچو یک قرن برای بهزاد گذشته و گویی عقربه های ساعت تمایلی به جا به جا شدن نداشته و هر چه بیشتر بهزاد به حرکت آنها زل میزد سرعت عقربه ها حلزون وار تر میشد و انتظار را تلخ تر میکرد...

دکتر با روپوش سبز رنگ در حالی که ماسک سبز رنگش هنوز روی صورتش بود از اتاق عمل خارج شده و بهزاد را همچو مرغ سرکنده از جا بلند کرده و قدم هایش را به سمت خود میکشاند.... بهزاد نگران نگاه در نگاهش انداخته و دکتر در حالی که به سمتی حرکت میکرد ماسک روی صورتش را پایین کشانده و آرام و خیلی رک میگوید:

خدا رو شکر ضربه خیلی محکم نبوده و اوضاعشون وخیم نیست اما درحال حاضر تو کما هستن... بالاخره ضربه به سر وارد شده... اما به خاطر همون وخیم نبودن جراحی زیاد جای نگرانی نیست اما بازم بگم بستگی به وضعیت دفاعی بدنشون هم داره خیلیا بودن با اینکه احتمال به هوش اومدنشون بالای نود درصد بوده اما هیچ وقت از کما بیرون نیومدن... ولی خب بهتره امیدتونو از دست ندید... براش دعا کنید... جوونه و حیفه واسه خاک...

دست روی شانه ی بهزادی که با هر کلمه ی دکتر غمگین تر و نگران تر میشد گذاشته و کمی فشرده و بهزاد بعد از خیس کردن لب هایش با زبان "چشمی" گفته و دکتر از او دور میشود...

بهزاد مسیر رفتن دکتر را نظاره کرده و با رد شدن تختی از کنارش نگاهش سمت علی خوابیده بر روی تخت کشیده و دلش فشرده میشود از غم و او نگران... نگران مادر و خواهر و برادر علی و بیشتر از همه نگران رضایی بود که جاننش برای علی پنج سال از خود کوچکتش در میرفت...!!! و حالا چه طور و با چه جرعتی در چشمان رضایی زل بزند که نفسش به نفس علی بند بوده و بگوید که نفسش اسیر تخت بیمارستان شده و با زور دستگاه های بیشمار اتاق ICU نفس میکشد؟

سری به طرفین تکان داده و بدیهی بود که برای جلوگیری از حادثه ی ناگوار دیگری موضوع را از رضا پنهان کرده و بگذارد رضا در خواب خرگوشی خود علی را سالم و سر حال بیندارد و با دلتنگی روز ها را بشمرد برای دیدن دوباره ی رفیقی که بدجور در دلش جا باز کرده و حس پدرانہ ی عجیبی نسبت به او داشت...

با ترس و لرز سمت استیشن پرستاری رفته و رو به پرستار سفید پوش کرده و لب های خشکیده از استرس زیادش را با زبان خیس کرده و به سختی جمله ای بر زبان می آورد:

بخشید میتونم یه تماس بگیرم؟

پرستار سرش را از کامپیوتر خارج کرده و به بهزاد دوخته و لبخندی بر لب می نشاند و تلفن را به سمت بهزاد هل داده و خوش رو میگوید:

__ البته...

و بهزاد نمیفهمید که در فیلم ها و رمان ها نویسندگان چه اصراری داشتند به بد اخلاق نشتن دادن پرستا ها و منشی ها!

بهزاد با ترس تلفن را به سمت خود کشیده و گوشی را برداشته و انگشت اشاره اش بلا تکلیف در هوا می ماند... چشمانش را محکم بسته و به مغز خواب رفته اش فشار آورده تا شماره ی هشت رقمی خانه را به یاد بیاورد... در نهایت شماره را با شک و تردید از درست بودن آن با دست هایی لرزان گرفته و صدای بوق را شنیده و دعا دعا میکرد که گوشی را رضا بر ندارد... با شنیدن صدای دانیال نفسش را اسوده به بیرون پرت کرده ، صدای داد دانیال همیشه بی اعصاب را شنیده ، گوشی را از گوشش فاصله داده و گوشش سوت می کشد از عربده ی دانیال همیشه بی اعصاب و او نگران پرده ی گوشش بود:

__ هیچ معلوم هست کدوم گوری هستید شماها؟

بهزاد در جواب عربده ی دانیال فقط توانست ناله ای از دهن خارج کند و همین یک ناله ی کوتاه انرژی باقی مانده را از او گرفت و حال خودش هم بد بود:

_ دانیال!!!

دانیال صدای ناله ی عاجزانه را شنیده و این صدا برایش آشنا بوده ، کمی به ذهنش فشار آورده و صدای آرام و همیشه مسکوت بهزاد را به یاد آورده و نگران و پر تعجب از عجز در ناله ی بهزاد میگوید:

__ بهزاد!؟ چی شده!؟

بهزاد بار دیگر ناله میکند:

__ دانیال... علی...

دانیال نگران تر شده و با صدای بلندی میگوید:

__ علی!؟ علی چی شده بهزاد... د حرف بزن نصفه عمرم کردی...

بهزاد چشمانش را بسته و دستانش را به سکوی استیشن بند کرده و صدای پرستار را میشنود:

__ آقا حالتون خوبه؟

در همان لحظه دکتر صدوقی را از پشت بلندگو صدا کرده و دانیالی که تمام وجودش گوش شده بود تا بتواند بهتر ناله ی ضعیف بهزاد را بشنود صدای پیچ را شنیده و نگران تر میگوید:

__ بهزاد این صدای چی بود؟ تو کجایی؟

بهزاد نفسش را بی رمق و طولانی بیرون داده و فقط توانست یک جمله را با نهایت بغض و بی حالی بر لب بیاورد:

__ دانیال بیا بیمارستان (...)!!!!

صدای یا خدای دانیال و ادغامش با صدای چی شده ی رضا را شنیده بیش از پیش نگران شده و سریع گوشی را بر روی تلفن می کوبد ...

سرش را روی دستش که هنوز روی گوشی تلفن بود گذاشته ، بار دیگر بغض مردانه اش مظلومانه شکسته و بر پهنای صورت اشک ریخته و چهره ی خیس از اشک روژین در کنار چهره ی چشم بسته ی علی در برابر چشمان لبالب از اشکش نمایان شده و او نگران روژین نیز هست... و بار دیگر صدای نگران پرستار در گوشش طنین انداخته و اکو وار در سر دردناکش تکرار میشود:

__ اقا حالتون خوبه؟!

روژین با چشمان پر از اشک در خیابان ها بی هدف و سلانه سلانه در حالی که کیفش را روی زمین میکشید قدم میزد و هاله و مرجان نیز مسیر رفته ی او را دنبال میکردند و حال روژین بد بود و مرجان و هاله هر دو نگران... روژین خودش هم نمیدانست چه چیز در دلش رخ داده که اینگونه او را بیتاب و بی قرار کرده و پرنده ی آرامش را از شانهِ دلش پرانده بود...

نگرانی بابت علی یا متین و شاید هم یخ بستن نگاه و صدای بهزاد بود که او را بیقرار کرده و آواره ی خیابان ها و باز ذهنش سمت نگاه یخ بسته ی بهزاد پر کشید... سمت آن قطب های نگاه بهزاد که هنوزم هم نفهمیده بود قطب شمال بودند یا جنوب...!

آهی کشیده و شیرین وار در دلش سوگواری میکرد برای فرهاد دفن شده اش و دلش میرود برای مجسمه ی برجا مانده از فرهاد عاشقش و حقیقتا خودش هم نمیدانست بهزاد را دوست دارد یا این فقط یک عادت است... عادت به نگاه شیفته و گرم بهزاد که هر وقت نگاهش در نگاه پسرک آرام و درگیر دفاتر شعر دانشکده گره میخورد انگار او را در کوره ای انداخته و تمام اشعار عاشقانه ی دنیا را بر تنش داغ میزدند...

حال از آن کوره ی داغ چیزی جز سنگ سردی باقی نمانده و با خیره شدن در نگاه این سنگ سرد دیگر خبری از آن داغ زدن ها و شعرهای عاشقانه نبود.. بلکه تنها صدای کوبیده شدن چکش با سنگ بود که درگوشش میپیچید و آن اهنگ زیبای شیرین و فرهاد شادمهر را به یادش می آورد:

میخوام بگم قصه ی شیرین و فرهاد من

که چجوری شدن عاشق و دلدار هم

همه فکر میکنیم عاشقیم ای وای من

ولی کور خوندیم دنیای من

روزی روزگاری فرهاد من عاشق شیرین شد،ای وای من

دست بر قضا،شیرین من جایی گرفتار شد،ای وای من

از عشق بی خبر شیرین من

وای وای وای فرهاد من

وای وای وای شیرین من

شیرین دست پادشاه!...فرهاد اسیر یک نگاه!...

شیرین دست پادشاه!...فرهاد...

حالا دیگه فرهاد من واسه شیرین من

راهی نداره جز کندن کوه غم!

حالا دیگه تیشه. شد همراه من!

اخه شیرینو میخواد فرهاد من.....

روزی روزگاری پیر مخوفی رفت پیش فرهاد من!

پیر مخوف گفت به فرهاد من شیرین تو مرده ای وای من

از حسادتش بود اون پیر زن!

وای وای وای فرهاد من

وای وای وای شیرین من

حالا تیشه ی همراه غم،شده دیگه قاتل فرهاد من

حالا دیگه تیشه ی همراه غم،شده قاتل فرهاد من

هوا بسی ناجوانمردانه سرد بود و دانه های ریز برف سرشانه های خز دار پالتوی مشکی رنگ هاله را سفید کرده و هارمونی جالبی را با سیاهی پالتو ایجاد کرده و نوک دماغش را قرمز و او نمیدانست تیر کشیدن تیغه ی بینی و حدقه ی چشمانش بر اثر سرماست یا بر اثر بغض ناگهانی و بی دلیلش و ذهنش سمت آن قیافه ی غریبه ی آشنا و شاید هم آشنای غریبه پر کشیده و حال میفهمد دلیل آن همه آشنا بودن ها را...

و مرجان نیز ذهنش خالی بود... مثل همیشه... خیلی وقت بود که ذهنش از هرگونه فکری خالی بوده و در عین خالی بودن پر بود از افکار زودگذری که فکر کردن به آنها مختص یکی دو ثانیه بود و همین او را کلافه و مسکوت کرده بود. مرجانی که صدای خنده هایش گوش فلک را پر میکرد حالا تبدیل به یک دختر مسکوت و آرام کرده و ذهنش پر کشید سمت آرامش الان نداشته اش...

سپیده در آن شب سرد و زیر دانه های درشت برف روی تاب دونفره ی حیاطشان نشسته ، به آسمان خیره شده ، از نشستن دانه های ریز برف بر روی صورتش لذت برده و سرما و گز گز کردن صورت و گونه هایش را به جان خریده و صدای مرد نشسته در کنارش نگاهش را از آسمان کنده و به سمت چهره ی شکسته ی پدرش سوق داده و گوشش را از صدای کمی خش دارش پر میکند:

__ سپیده جان چی شده بابا!?

سپیده اما حرفی نداشت برای گفتن... یعنی این خود او بود که حرفی برای گفتن باقی نگذاشته بود... خیلی وقت بود که حرفی نداشت... درست از زمانی که برای اولین بار و آخرین بار در زمان نامزدی رضا حالش بد شده بود حرفی برای گفتن نداشت... رضا با رفتنش صدای دلنشین او را نیز با خود برده و دلش را نیز هم... سپیده در لحظه لحظه زندگیش پس از رضا بر خورد لعنت میفرستاد:

_خودم کردم که لعنت بر خودم باد...

دلتنگی اش به اوج خود رسیده و تبدیل به بغضی شده که راه تنفسش را بسته و ذهنش پر میکشد سمت رضایی که مرد بود و او خودش مرد بودن او را نخواست... و آه میکشد از مردی که دیگر کنارش نبود و این خواسته ی خودش بود... خود بی رحمش..

باز صدای خش دار پدرش در گوشش طنین اندازه میشود:

__ سپیده باباجان نمیخواهی حرف بزنی؟

نگاه به نگاه اشک بار پدرش سوق داده و دلش میلرزد از رقص اشک در نگاه پدرش اما باز سکوت میکند:
 ___ دلم تنگ شده برای صدات باباجان...

سپیده باز سکوت کرده که مرد طاقت نیاورده و دلش تنگ در آغوش کشیدن دخترکش شده و او را محکم به آغوش میکشد و سپیده با وجود سکوتش باز نمیتواند منکر گرمی آغوش پدر در یک شب سرد زمستانی شود...
 فرقی ندارد چه فصلی باشد
 اما آغوش پدر همیشه بهاریست..

طناز تلفن به دست در حالی که قسمتی از آن را روی لبش میکوبید طول و عرض اتاق را طی کرده و کلافه موهای طلایی رنگ شده اش را بهم ریخته و سر بالا می گیرد و به سقف نگه دارنده ی لوستر ستاره ای شکل اتاق خوابش زل میزند و زمزمه میکند:
 ___ خدایا...

دو به شک بود که الان زمان مناسبی برای زنگ زدن است یا خیر... و در آخر یک جا ایستاده و تلفن را از لبش جدا کرده و در حالی که چشمانش را بسته بود نفس عمیقی کشیده و تردید را کنار گذاشته... تماس را برقرار کرده و قلبش انگار در گلویش میزد و قفسه سینه اش تحمل کوبش های بیرحمانه ی قلبش را نداشته و این کوبش ها فقط به خاطر "او" بود. او بی که برای طناز همه ی دنیایش شده و چشمانش را به روی دنیای غیر او بسته و طناز فقط "او" را میدید... "اوی" که انگار طنازه را ندیده و صدایش را نشنیده و از او فرار کرده و به جایی نامعلوم پناه برده و بیخیالی طی کرده به کوبش های قلب دخترک ۲۳ ساله و "او" انگار طناز را نمیدید...
 طناز با شنیدن صدای اپراتور "زن" بادش خالی شده و اشک پرده میکشد بر روی چشمان درشتش... خود را روی تخت رها کرده و با دستانش صورتش را پوشانده و هق هق گریه اش را رها می کند... دلش برای "او" پر کشیده و "او" چه قدر بیرحم بود که بیخیالی طی کرده به چهره ی "زیبا" ی خیس از اشک دخترک و دخترک بیچاره عصبی شده از بیخیالی "او" و یاد روز هایی می افتد که یک قطره اشکش "او" را عصبی میکرد و یاد حماقتش می افتد و دلش پر می کشد برای "آن" روزهای خوش... دلش طاقت نیاورده و گوشی را محکم به دیوار کوبیده و ذهنش پر میکشد سمت مردش که خودش "او" را نامرد کرده بود... خودش که لعنت بر خودش باد...

موهایش را کلافه پشت گوشش فرستاده و با هق هق یاد صدای نازک اپراتور افتاده و با بغض فکر میکند:

___ چه دلیلی داره که یک "زن" از پشت گوشی همه کشش بگه که در دسترس نیست... اصلا... اصلا چرا یک زن؟ چرا یک مرد نباید بگه که گوشی عزیز ترینش در دسترس نیست؟ آن هم زنی با اون صدای زیبا و ظریف... سری به طرفین تکون داده و هق هقش را اوج داده و گوشه ای از قلبش به سوزش می افتد...

ظاهر بی خبر از وضع علی بیخیالی طی کرده به زنگ خوردن های پی در پی موبایلش و خیابان گردی هایش را از سر گرفته و در آن سرمای استخوان سوز با آن کت چرم قهوه ای رنگش زیر بارش بی رحمانه ی برف قدم زده و فکر کرده و فکر کرده و فکر کرده... به گذشته اش... به گذشته ی شیرینش که حالا یادآوریش حتی تلخ تر از یک اسپرسو ی تلخ در کنج یک کافه ی دلگیر بود... به روزهای شادش و چه خوب گفت دانیال که به روزهای شاد مشکوک است... حالا او هم به روزهای شاد مشکوک است... روزهایی که انگار اصلا وجود نداشته و اتفاق ها ی گذشته اتفاق نیوفتاده... حجم غم این روزهای بیشتر از حجم شادی روز های گذشته اش بود و این دلیلی بود بر شک و تردیدش... با زنگ خوردن دوباره موبایلش دست در جیب سمت چپ شلوار کتان کرم رنگش کرده و موبایل را بیرون کشیده و ۱۲ تماس بی پاسخ دانیال را دیده و بیخیالی طی میکند و موبایل را خاموش کرده و اینبار در جیب سمت چپ کتش قرار داده و فارغ از هرچیزی به قدم زدنش ادامه داده و آه حسرت کشیده برای گذشته ی برباد رفته اش و ذهنش پر میکشد سمت آن چهره ی زیبای خیس از اشک...

دانیال پریشان و آشفته به سمت رضا برگشته و در جواب چی شده ی رضا نفس عمیقی کشیده ، خونسردی خود را حفظ کرده و با آرامش ظاهری میگوید:

___ هیچی مگه باید اتفاقی افتاده باشه چرا اینقدر بدبینی تو! همش منتظر یه اتفاق بدی!

رضا مشکوک او را نظاره کرده و آرام و مضطرب میگوید:

___ نه اخه امروز علی قبل از اینکه بره گفت امروز دلشوره دارم... فکر کنم دلشوره ی اون به منم سرایت کرده...

دانیال نگاه از نگاه نگران رضا گرفته و با اضطراب به سمت اتاق رفته و در همان حال میگوید:

___ رضا زنگ بزن ظاهر بگو کجا مونده شام امشب با اونه من میرم بیرون بانک یه کاری دارم حدودا سه یا چهار ساعت دیگه برمیگردم..

رضا سری تکان داده و با همان دلشوره ی بی امانش به دنبال دانیال رفته و هنوز فکرش مشغول مکالمه ی مشکوک چند دقیقه پیش دانیال با شخص پشت تلفن است...

دانیال با استرس و نگرانی اولین لباس هایی که به دستش آمده را بر تن کرده و رضا شانه به درگاه در تکیه داده ، نگاه خونسرد دانیال را به نگاه سنگین خود کشانده ، لرزش ریز نگاهش را ندیده ... نفسی عمیق کشیده و میگوید:

___ اوکی..بیکارم دیگه خودم شام درست میکنم به طاهر اعتباری نیست.. یهو دیدی اصلا نیومدم..

دانیال سر تکان میدهد و رضا زیر لب میگوید:

___ نمیدونم چرا اینقدر دلشوره دارم..

دانیال نگاه از نگاه رضا دزدیده و به سمت در خروجی رفته و در همان حال میگوید:

___ دلشورت بی مورد.. مثلا چه اتفاقی باید بیوفته؟

رضا تکیه از در گرفته ... شانه بالا انداخته و به دنبال دانیال راه افتاده و در همان حال میگوید:

___ نمیدونم همش تقصیر این علی بس که از صبح تو گوشم خوند دلشوره داره... این پسر منبع انرژی منفیه...

آخ بیچاره علی... بیچاره علی که رضا اینگونه درباره ی انرژی منفیش گله میکند حس ششم قوی دارد...

دانیال سریع کتونی هایش را به پا کرده و رو به رضایی که دستش را به چهارچوب در بند کرده نامفهوم و سریع خداحافظی گفته و به سمت در حیات میرود که صدای رضا او را در نیمه راه متوقف میکند:

___ دانیال مطمئنی همه چی روبراهه!

دانیال بدون اینکه به سمت رضا برگردد نفس عمیقی کشیده ، چشمانش را بسته و با صدای لرزانی میگوید:

___ آره خیالت راحت!

و باز هم رضا لرزش صدای دانیال را نفهمید... دانیال بار دیگر بی آنکه برگردد خداحافظی کرده ... از در خارج شده و سریع به سمت خیابان رفته و دستی برای پراید سبز رنگ تاکسی تکان میدهد و هنوز ماشین کاملا نایستاده خود را به داخل پرت کرده و نگران و دستپاچه آدرس را به راننده گفته و نگاه رضا هنوز به در بسته شده خیره شده و فکرش مشغول است..

با رسیدن به بیمارستان دانیال سراسیمه پیاده شده و اسکناس ده هزاری را به سمت راننده پرت کرده و بیخیالی طی میکند به باقی پول و رعایت ادب و به سمت ایستگاه پرستاری روانه میشود و اسم و فامیل علی را در آن بهبوهه به زور به یاد آورده و کلمات تند و سریع سرشار از نگرانش را به سمت پرستار پرتاب میکند:

___ یه بیماری به اسم..علی...علی..لعتنی..اهان علی سعادت.. حدود یکی دوساعت پیش آوردن اینجا...

پرستار سفید پوش سری تکان داده و با اخم ناشی از دقتش چیزی را تایپ میکند و متاسف میگوید:

___ایشون در حال حاضر ICU هستن..طبقه بالا سمت چپ انتهای راهرو...

دانیال با شنیدن اسم ICU دلش هری پایین ریخته و چشمانش را بسته و محکم بهم میفشارد...نفس عمیقی کشیده ، چشم گشوده و تشکر کرده و نکرده سریع به سمت ICU به راه می افتد و با دیدن کلمه ی بزرگ و قرمز رنگ ICU به روی در شیشه ای به قدم هایش سرعت میبخشد که ناگاه نگاهش به بهزاد کز کرده و مداد به دست در گوشه ی دیوار می افتد... نگاهش روی مداد در دستان لرزانش ثابت میماند و دلش مچاله میشود از مظلومیتش و میداند که در این جور مواقع تنها یک دیوار سفید برای خالی کردن حرف های ناگفته ی دلش که به صورت بغض راه تنفسش را بسته و اینچنین نفس هایش را کشدار کرده میتواند به او کمک کند...

قدم هایش اهسته شده و به سمت پسرک کز کرده رفته ، جلوی او زانو زده و به بهزاد ده _ یازده سال از خود کوچکتر خیره میشود بهزاد نگاه اشک بارش را بالا آورده و نگاه در نگاه پشت عینک دانیال انداخته و لبانش از زور بغض فرو داده شده میلرزد و دست دانیال روی شانه اش نشسته ، فشار کم دست دانیال را حس کرده و صدای مردانه اش در گوشش پیچیده و کمی او را آرام میکند و دلگرم از حضورش و تنها نبودنش:

___نگران نباش مرد...همه چی درست میشه...

دانیال مکئی کرده و با چشمانش به بهزاد اطمینان داده و وقتی آرامش نسبی او را دیده ادامه میدهد:

___حالا بگو ببینم چه اتفاقی افتاده..

نگاه فرار بهزاد به دانیال همچو فرزند خطاکار به پدر توبیخگرش بوده و همچو پسر بچه های خرابکار نگاه از نگاه دانیال دزدیده و نفس هایش باز از زور بغض گلو فشرده اش کش دار شده و دانیال بزرگترین فرد آن خانه بود.

پس از مکث نه چندان کوتاهی بالاخره بهزاد با خود کنار آمده و دهن باز کرده که چیزی بگوید که دانیال شاهد دست دست کردن های بهزاد برای دادن فرصتی به او برای کنار آمدن با خود، دست روی زانویش گذاشته ، بلند شده ، به کلمه ی بزرگ و قرمز رنگ ICU خیره شده و میگوید:

___بذار اول برم ببینم دکترش چی میگه...

خواست قدمی بردارد که بهزاد بالاخره روزه ی سکوتش را شکسته و با بغض گلو فشرده اش میگوید:

___دکترش میگه عمل خوب بوده...جراحی عمیق نبوده...اما تو کماست... میگه دعا کنید...

لبانش را کمی خیس کرده و اهسته و پر بغض ادامه میدهد:

___دانیال اگه علی بمیره... اگه اتفاقی براش بیوفته... هیچ وقت خودم رو نیبخشم....

دستاش را مشت کرده و به زانویش چسبانده و سر خود را روی دست مشت شده ی روی زانو اش گذاشته و شانه هایش آرام می‌لرزد...

دانیال خود را روی نیمکت رها کرده... به سمت پایین خم شده و آرنج هایش را روی زانوهایش قرار می‌دهد و دست در موهایش فرو می‌برد و در آخر طاقت نیاورده و سکوت را صلاح ندانسته و آرام مینالد:
 __ مگه چه اتفاقی افتاده...__

نفس های بهزاد بیش از پیش کشدار شده و توجه دانیال را به خود جلب کرده و نگاه دانیال سمت سفیدی بیش از حد انگشت شستش بر روی مدادِ مورد علاقه ی بهزاد افتاده که ناشی از فشار بیش از حدش بوده و دانیال را نگران تر از قبل میکند.

نفس عمیقی کشیده و سر به طرفین تکان داده و از روی نیمکت بلند میشود و به سمت بهزاد میرود ... او را بلند کرده و بهزاد از خدا خواسته با بی رمقی مشهودی پا به پای دانیال ایستاده و دانیال بهزاد خسته و بی حال را به سمت حیاط بیمارستان هدایت میکند... با رسیدن به حیاط هر دو بر روی نیمکت زرد رنگ فلزی بیمارستان نشسته و سردی نیمکت ها کمی از اضطراب آنها را کم کرده هر دو به روبرو خیره شده و هر دوی آنها نگران علیند...!!

بهزاد به جلو خم شده ، آرنج بر روی زانو گذاشته ، صورتش را با دست پوشانده و برای لمس قطره ای همدردی بالاخره دهن باز کرده و با صدای لرزان از بغض گلو فشرده اش میگوید:
 __رفته بودم پیش پدر روژین برای معذرت خواهی...__

مکثی کرده و بعد از حس سنگینی نگاه دانیال بغضش را همراه با اب دهانش قورت داده و ادامه میدهد:
 __نمیدونم علی چه طور تعقیبم کرد... گفت... گفت روژین نامزد داره...__

به خاطر استرس زیاد کلمات و جملاتی که بر زبان می آورد هیچ نظمی نداشته و فقط میگفت که آرام شود و دانیال درک میکرد...
 بهزاد ادامه میدهد:

__همون لحظه هم نامزده از راه رسید... دست به یقه شد و دعوا مون شد... نمیدونم... نمیدونم علی از کجا پیداش شد یهو... تو همون گیر و دار بود که علی رو هل داد و سرش خورد به... به... به جدول...
 بعد از گفتن این حرف سریع به دانیال خیره شده و درحالی که یک قطره اشک بر روی گونه هایش هوس سرسره بازی کرده بود میگوید:

___دانیال به خدا... به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه... به خدا نمیدونستم روژین نامزد داره... نمیخواستم
علی اینجوری بشه...

دانیال کمی در چشمان به اشک نشسته ی بهزاد خیره شده و سپس دست دور شانه ی بهزاد انداخته ... او را به
طرف خود مایل کرده و بهزاد سر بر شانه ی محکم دانیال می گذارد و دانیال آرام زمزمه میکند:
___اروم باش بهزاد... تو تقصیری نداری... تقصیر تو نیست...
بهزاد آرام زمزمه میکند:

___عشق روژین رو دیگه نمیخوام فقط میخوام علی خوب بشه... فراموشش میکنم عشق بچگانه و یک طرفمو
فقط علی خوب بشه...فقط فقط یه بار دیگه عین کنه بچسبه بهم و بگه میخواد باهام بیاد... فقط خوب بشه..
دیگه سرش غر نمیزنم که چرا شعرامو از رو دیوار پاک کرده... اصلا.. اصلا علی خوب بشه.. خودم همه رو پاک
میکنم... اگه. . اگه خوب بشه اون پیراهن نیلیه رو هم که چشمش گرفته بودش رو بهش میدم... فقط خوب
بشه..
ارامتر زمزمه میکند:

___فقط خوب بشه خودم نوکریشو میکنم...

دانیال تک خنده ی تلخی کرده و بهزاد را بیشتر به خود فشرده و آرام زمزمه میکند:

___تو بخند حتی من نباشم با غم غربیی

جاشون تو قفسه سینمه

رفاقت دینمه میطلبه شهادت

رفیق مٹ میهنه

و بهزاد عجیب دلش تکه دیواری میخواست برای نوشتن زمزمه ی دانیال و خالی کردن بغضش با سیاه کردن
دیوار سفید!!!!

دانیال نفسش را پر صدا بیرون داده، از روی نیمکت بلند شده ، جلوی بهزاد می ایستد و دست روی شانه اش می
کوبید و آرام اما خش دار میگوید :

___بلند شو با غصه خوردن تو نه علی بهوش میاد نه روژین برمیگرده..بلند شو مَرَد..

بهزاد دستی به صورتش کشیدن و نفس عمیقی کشیده و بلند شده و همگام با دانیال به سمت ICU رفته ،
مقابل شیشه ایستاده ، علی را نظاره کرده و دانیال آرام میگوید:

___ اخه علی رو چه به دعوا کردن؟ اصلا نمیفهمم... این بچه که اینجوری نبود... سرش به کار خودش بود... اشک باز مهمان ناخوانده ی چشمان بهزاد شده ، سر به شیشه تکیه داده ، نفس کشدار و پر بغضی کشیده و مینالد:

___ همش تقصیر من بود.. علی برای دفاع من با اون یارو درگیر شد... لعنت به من...

دانیال دستش را روی شانه ی بهزاد گذاشته و آرام میگوید:

___ تقصیر تو نیست بهزاد... تقصیر هیچ کس نیست...

مکثی کرده و برای انحراف اصل موضوع میپرسد:

___ حالا اون یارو کجاست؟

بهزاد پوزخندی زده و برگشته ، به دیوار کنار شیشه تکیه داده ، دستانش را پشت کمرش گره میزند و میگوید:

___ مثل ترسو ها فرار کرد... ولی اگه دستم بهش برسه می..

دانیال عصبی تشر میزند:

___ بس کن بهزاد تو رو چه به دعوا کردن دوباره شر درست نکن... نتیجه ی دعواها رو ببین... بهزاد تو رو با

دعوا نمیشناسم فقط تو رو با دفتر شعرات دیدم...

مکثی کرده ، در چشمان اشکی بهزاد خیره شده و ادامه میدهد:

___ بهزاد بیخیال روزین و نامزدش.. دیدی که این عشق یه عشق بی ثمره...

بهزاد رو به دانیال کرده و با بغض میگوید:

___ دانیال الان بحث روزین و نامزدش نیست بحث، بحثِ علیه که اونجا پشت اون شیشه رو تخت خوابیده و

معلوم نیست کی بیدار شه.. بحث، بحثِ رضاست که نمیدونم چه جوری بهش بگم که حالش بد نشه بحث، بحثِ

مادر علیه که هفته ی دیگه محرم منتظر پسرشه... حالا فهمیدی من چی میگم؟! روزین الان سه چهار ساعتی

هست که از ذهنم بیرون رفته و فقط این مسائل ذهنمو مشغول کرده...

دانیال نیز به عقب برگشته ، به دیوار تکیه داده و با آمدن اسم رضا نگران زمزمه میکند:

___ وای رضا... رضا رو چه کار کنیم؟

بهزاد به روبرو خیره شده و سر به طرفین تکان داده و آرام میگوید:

___ نمیدونم... هیچی نمیدونم دانیال... مخم کار نمیکنه...

دانیال تکیه از دیوار گرفته ، روبروی بهزاد ایستاده ، در حالی که دستانش را برای تفهیم بیشتر در هوا تکان میداد گفت:

___ بین بهزاد لازم نیست رضا بدون خب؟ میگی علی یه کاری پیش اومد یه هفته زودتر رفت شهرشون... تا اربعین هم نتونست بیاد میگی درگیر مریضیه مادرشه و محرم... چه میدونم از اینجور بهانه ها میاریم اما اصلا و ابد... بهزاد دارم میگم ابد رضا نباید از اصل ماجرا بویی بیره... فردا خودم میرم مرخصی یه ترم رو از دانشگاه براش میگیرم... نه رضا آدرس جدید خونه علی اینا رو داره نه اون خونه تلفن... اگه به موبایل علی زنگ زد و برنداقت میگی که حتما گوشیش طبق معمول خراب شده. اوکی!؟

بهزاد بغض کرده سری به معنی تایید حرف هایش تکان داده و آرام و پر بغض میگوید:
___ باشه...

دانیال تشر میزند:

___ بغض نکن بهزاد، بغض نکن... رضا خیلی تیزه مخصوصا نسبت به علی میدونی که چه قدر حساسه.. بهزاد خواهشا سوتی نده... رضا بفهمه اوضاع بدتر میشه...

بهزاد اب دهانش را پر صدا و سخت قورت داده و سری تکان میدهد و میگوید:

___ باشه اما... اما طاهر چی؟! به اونم دروغ بگیم!؟

دانیال کلافه دستی در موهایش کشیده و میگوید:

___ نه به طاهر هم نمیگی چند روزیه حال و روز خوشی نداره و عصبیه طاهر و که میشناسی عصبی بشه اختیاری رو حرفایی که میزنه نداره... میترسم سوتی بده.. بین خودمون میمونه این جریان..

بهزاد سری تکان داده ، دوباره بغض کرده و به عقب برمی گردد و علی را نظاره میکند ... سر به شیشه بند کرده و با انگشتش با بغض، اسم علی را روی شیشه نوشته و او نگران پسرک خوابیده روی تخت آن سوی شیشه بوده و ذهن دانیال پر کشید سمت رضایی که هفت تماس بی پاسخ از او داشت.

دانیال رو به بهزاده کرده و با صدایی خش دار به سختی میگوید:

___ من میرم با گوشی علی به رضا پیام بدم که دارم میرم شهرستان توهم برو شماره منو بده به یکی از پرستارا بگو هر وقت علی بهوش اومد و ما نبودیم خبرمون کنن شماره خودتم بده اگه من در دسترس نبودم به تو زنگ

بزنن....

بهزاد مغموم سری تکان داده و در حالی که شانه هایش خم شده بود سلانه سلانه به سمت ایستگاه پرستاری می رود اما هنوز دوقدم دورتر نشده که دانیال با دو گام بلند خود را به او رسانده ، شانه اش را گرفته و تشر میزند:

___ بهزاد این چه وضعشه منم ناراحتم اما باید به خاطر رضا هم شده نقش بازی کنیم... تو که دوست نداری علاوه بر علی رضا رو هم رو تخت بیمارستان ببینی؟! هوم؟! حرف بزن بهزاد!!!

بهزاد آرام و خش دار میگوید:

___ حالا که رضا اینجا نیست...

دانیال فشاری به شانه ی بهزاد وارد کرده و تشر وار میگوید:

___ د ا خه اگر همین الان به خودت نیای چه طور میخوای جلوی رضا نقش بازی کنی؟ دوست داری رضا رو هم

بفرستی پهلوی علی؟!

بهزاد ناله وار میگوید:

___ نه....

دانیال تشر میزند:

___ نشنیدم دوباره بگو!!!

بهزاد چشم بسته ، نفس کلافه اش را بیرون فرستاده و اینبار محکم و بلند اما پر درد میگوید:

___ نه دوست ندارم...

دانیال با رضایت سری تکان داده ، ضربه ای به شانه اش میزند و میگوید:

___ افرین... اومدم باهم بریم یه چکاپ واسه تو از گوشه ابروت هنوز داره خون میاد... اگر رضا پرسید این چه

وضشه راستشو بگو فقط قضیه علی رو فاکتور بگیر... برو منم برم یه اس ام اس بدم به رضا...!!!!

بهزاد سری تکان داده ، شانه از حصار دستان دانیال آزاد کرده ، به سمت ایستگاه پرستاری گام برمیدارد...

دانیال نیز به دنبالش به سمت ایستگاه پرستاری میرود... با رسیدن به ایستگاه پرستاری دست روی سکو گذاشته

و رو به پرستار سفید پوش نشسته پشت سیستم میگوید:

___ یه نفر آوردن چند ساعت پیش به اسم علی سعادت...

دست دیگرش را بلند کرده و اشاره ای به سرش کرده و در همان حال با درد میگوید:

___ به سرش ضربه خورده بود... الانم تو ICU...

پرستار سری تکان داده و صبور به حرف های دانیال گوش میدهد...

دانیال انگشت اشاره و شستش را روی چشمانش گذاشته و کمی فشرده و ادامه میدهد:

__اومدم وسایلیش رو تحویل بگیرم...

پرستار لب بهم فشرده و مردد میپرسد:

__از اقوام و فامیلاشون هستید؟

دانیال متاسف سری تکان داده و میگوید:

__نه همخونه اش هستم... متاسفانه علی اینجا کسی رو نداره دانشجو این شهره...

پرستار در حالی که سر به اطراف تکان میداد میگوید:

__متاسفم اقا اما من نمیتونم بدون هیچ مدرکی دال بر اشناییت شما با اقای سعادت وسایلی ایشون رو به شما

بدم...

دانیال عاجزانه میگوید:

__خانم خواهش میکنم... این موضوع خیلی مهمه...

پرستار سر به طرفین تکان داده و خیره به دانیال لب باز میکند:

__متاسفم...

دانیال دستش را محکم روی سکو کوبیده و لعنتی زیر لب گفته و لب میگذرد...

پرستار عجز و درد را در رفتار دانیال تشخیص داده و به یاد آورده که همین اقا و همراهش پول عمل را به

حساب بیمارستان واریز کرده و نگران راهروهای بیمارستان را گز میکردند... بنابراین مردد نگاهی به طرفین

انداخته و لب بهم فشرده و آرام میگوید:

__شاید...

نگاه دانیال سریع به سمتش چرخیده که لب با زبان خیس کرده و ادامه میدهد:

__شاید بتونم کمکتون کنم...

خوشحالی را در چهره ی دانیال دیده و شادی چهره و غم چشمانش پارادوکس جالبی ایجاد کرده بودند در کنار

هم...

اخمی کرده و سریع ادامه میدهد:

__اما به مسئولیت خودتون... کارت ملیتون رو اینجا پیش من گرو بذارید تا وقتی که اقای...

نگاهی به مانیتور انداخته و ادامه می‌دهد:

___ آقای سعادت بهوش بیان و تایید کنن که از اشناهاشون هستید در غیر اینصورت مجبورم مسئله رو پیش پلیس بازگو کنم...

دانیال پشت سر هم سری تکان داده و سریع دست در جیب شلوارش فرو برده ، کیف پولش را در آورده ، کارت ملیش را بیرون کشیده و به سمت پرستار گرفته و میگوید:

___ خیلی خیلی ممنون خانوم. لطف خیلی بزرگی بهم کردید...

پرستار محتاط نگاهی به اطراف انداخته ، کارت ملی را تحویل گرفته و در حالی که عکس را با چهره ی دانیال تطبیق میداد میگوید:

___ حالا کدوم از وسایلیش رو میخواستید؟

دانیال با انگشتانش روی سکو ضرب گرفته میگوید:

___ موبایلش رو...

پرستار لحظه ای صندلی را ترک کرده ، به سمتی رفته و با گوشی قدیمی علی برمیگردد.....

دوباره محتاطانه نگاهی انداخته ، سپس گوشی را به دست دانیال میسپارد...

دانیال تشکری کرده ، گوشی را چنگ زده و در حالی که به سمت خروج قدم برمیداشت با گوشی علی نیز

کلنجر میرفت تا پیامی را به رضا ارسال کند و از نگرانی در بیاورد این مرد زیادی نگران علی را...!!!

مدتی نگذشته که از ارسال پیام فارغ شده بود که بهزاد نیز سر رسیده و نگاه دانیال را به سمت ابرویش می

کشاند ، پوف کلافه ای کشیده و رو به بهزاد میگوید:

___ بریم یه چکاپ کنیم...

بهزاد ناخودآگاه دستی به ابرویش کشیده و بیخیال میگوید:

___ نه نیازی نیست...

دانیال گوشی علی را به داخل جیب شلوارش سرانده ، دست زیر بازوی بهزاد انداخته و در حالی که کشان کشان

او را به سمت بیمارستان میکشاند کلافه صدای نگران و دورگه اش را از حنجره ی خش دارش ازاد می سازد:

___ زرنزن بهزاد که جوری میزنمت که با زمین یکی شی... بیا حرفم نباشه...

بهزاد بغض کرده دنبال دانیال روانه میشود و دلش از یاد علی خوابیده بر روی تخت بیمارستان کباب میشود...

بعد از چکاپ بهزاد هر دو روانه ی خونه شده در حالی که در دل نگران علی بوده و دعا دعا میکردند رضا از ماجرا بویی نبرد...

دانیال خسته کلید را از جیبش بیرون کشیده ، در را با کلید باز کرده و وارد خانه میشوند ...رضا و طاهر را دیده که روی مبل نشستند و هر کدام در عالم دیگری به سر میبردند... پوف کلافه ای کشیده و کمی چشم بسته تا کمی در نقشش فرو رود و لو ندهد جوانک خوابیده بر روی تخت را تا او را نیز هل ندهد به سمت تخت بیمارستان..

رضا با دیدن دانیال و بهزاد با آن اوضاع آشفته سریع از روی مبل بلند شده ، روبروی بهزاد ایستاده و نگاهش را در صورت کبود و زخمی بهزاد میچرخاند و نگران میگوید:
 ___چی شده؟!...بهزاد!!چه بلایی سرت اومده...

بهزاد تنها گیج به صورت رضا چشم دوخته و تنها تکان خوردن لب هایش را میدید اما چیزی نمیشنید... دانیال که مکث و گیجی بهزاد را دیده نگران قدمی به سمت بهزاد برداشته و دست پشت کمر او گذاشته ، او را به جلو هل داده میگوید:

___رضا برات تعریف میکنم...

رو به بهزاد هنوز گیج تشر وار میگوید:

___بهزاد برو یه دوش بگیر استراحت کن نینم مداد دستت گرفتی دوباره داری دیوار سیاه میکنی برو استراحت کن....

بهزاد که با فشار دست دانیال به کمرش به خود آمده بود و نگاهی شرمنده به دانیال انداخته ، سری تکان داده و روانه اتاق میشود ...

نگاه طاهر و رضا رفتنش را دنبال کرده و با بسته شدن در دوباره نگاه رضا و طاهر روی دانیال نشسته که دانیال بی خیال به نگاه خیره و کنجکاو آن دو بی شک به کارمند BBC زکی گفته به سمت اشپزخانه میرود...
 لیوانی را از زیر شیر پر از آب کرده و لاجرعه سر کشیده در حالی که از بالای لبه ی لیوان نگاه کنجکاو و نگران آن دو را مینگریست و جمله پشت هم میساخت تا جواب نگاه کنجکاویشان را بدهد... لیوان را روی این گذاشته و درحالی که دستانش را روی این در هم حلقه میکرد آرام میگوید:

___رفته پیش پدر روژین معذرت خواهی و هم اینکه خواستگاری کنه که فهمیده روژین نامزد داره همون موقع از شانس بدش نامزده سر میرسه و قشقرق به پا میکنه و بهزادم باهاس درگیر میشه...
این را گفت و بیخیالی طی می کند به نگاه متعجب از درگیری بین بهزاد و نامزد روژین و همچنین نگاه کنجکاوشان برای توضیحات بیشتر و روانه ی اتاق شده و در مخیله ی طاهر و رضا نمگنجید که بهزاد همیشه آرام چه طور ممکن بود با نامزد روژین دعوا کند و نتیجه اش بشود آثار کبودی روی صورت و رد خون کنار پیشانی و لبش... و دانیال هنوز نگران علی ست...

روژین مغموم و حیران روی پله های مارپیچ خانه ی پدری نشسته ، زانو در آغوش کشیده ، چانه روی زانوها گذاشته و به روبرو زل میزند...در هزار راه افکار خود گم شده و نمیدانست دقیقا کدام راه را برگزیند برای طی کردن و رسیدن به مقصد و اوج بدبختی و ناراحتی اینجا بود که حتی خودش هم مقصد را نمیدانست در پیچ و خم های هزار راه حیران و سرگشته فقط به روبرو زل زده و فکرش کار نمیکرد..مادام ذهن شلوغ و درگیرش لحظه ای پر میشد از افکار گوناگون و لحظه ای دیگر خالی... خالی از هر چیزی...لحظه ای فکرش درگیر متین میشد و لحظه ای دیگر درگیر بهزاد... و لحظه ای...
کلافه از این سردرگمی تکیه چانه اش را از زانو گرفته و اینبار زانوان لرزانش تکیه گاهی برای ارنج هایش میشوند...

صورت با دست می پوشاند و بغض خود را آزاد می کند و هق هقش را در گلو ...

برای هزارمین بار شماره ی متین نکویی سهامدار شرکت پدرش که چند ماهی میشود چیزی فراتر از یک سهامدار شرکت شده بود را گرفته و صدای زن اپراتور در گوشش پیچیده و با حرص تماس را قطع می کند ، گوشه را محکم در دست می فشارد...دست دیگرش را در موهایش فرو برده و حرصی از بغض ناتمامش موهایش را آشفته تر از قبل کرده ، چشمانش را روی هم محکم می فشارد و اشک های محبوس بین حصار مژگانش را رها کرده و قلبش محکم به سینه میکوبید گویی تحمل حجم سینه را نداشته و تمایل زیادی به شکافتن قفسه سینه اش و آزاد شدن از بند اسارت داشت...
با حس نشستن کسی کنارش دست از روی صورت برداشته و با نگاه خیسش هاله را نظاره کرده و سپس با

بغض میگوید:

___چرا نخوایدی!؟

هاله دست به سینه می شود و کمی در خود جمع....

سوال روژین را با سوال جواب داده و این بهترین راه برای فرار از سوالی بود که خود نیز در درک دلیل نامعقولش عاجز بوده و خواب از چشمانش می ربود:

___ بابات نیومد؟؟

روژین با پشت دست اشک هایش را پاک کرده بی حوصله و با صدایی دورگه میگوید:

___ میبینی که هنوز نیومده...

نگاه هاله به گوشی در دست روژین افتاده و آهسته میگوید:

___ از متین چی؟! خبری نشد!؟

روژین با حرص اشکاری با دندان پوست لبش را محم کشیده و بیخیالی طی کرده به خیزی لبش از خون و میگوید:

___ نه معلوم نیست کدوم گوری غیبش زده...

هاله سری تکان داده و روژین ادامه میدهد:

___ بیخیال... تو چرا نخواییدی!؟

این بار زانوان هاله بود که تکیه گاه چانه اش شده ، دستانش را همچو پیچکی به دور زانوان پیچیده و میگوید:

___ نمیدونم ذهنم درگیره...

سپس اهی می کشد...

نگاه روژین به روبرو خیره شده نفسش را پر صدا بیرون داده و آهسته زمزمه میکند:

___ ذهن منم...

هر دو به روبرو زل زده و در میان درگیری ذهنی هر دو فکری بسان ستاره دنباله داری توجه را به خود جلب نموده ، ذهن هر دو را پر میدهد سمت اهالی خانه ای در پایین شهر و اینکه الان آنها در چه حالی هستند و مهم

تر از همه....علی زنده ست!؟

خواب با چشمان بهزاد غریبی میکرد و او را بیش از پیش کلافه....

آرامش از قلب و وجودش پر کشیده و نا آرامی و بی قراری اش ذهنش را به سمت پسرک خوابیده بر روی تخت بیمارستان پر می دهد....

در آخر تحمل نکرده ، کلافه اما بی سر و صدا از جای بلند شده ، آرام به سمت گرم کنش رفته و آن را بر تن میکند و به سمت حیاط و آن پله های معروف و مذکور پناه میبرد....

سرمای پله ها را به جان خریده و ترجیح میدهد به گرمی جای خوابش برای رهایی از این درگیری ذهنی و بی قراری

به بخار گرم خارج شده از دهانش در آن هوای سرد استخوان سوز خیره شده و دلش عجیب هوس تکه دیوار سفیدی میکند تا سیاه کند با مداد محبوبش آن تکه دیوار سفید را تا کمی بکاهد از حجم سیاهی دلش...

دست در جیب فرو برده خودکارش را بیرون میکشد و این بار کف دستان لرزان از نا آرامی و قرمز از سرمایش محکوم به تحمل بار سنگین کلمات پر از غم خارج شده از ذهنش شده و این کلمات بار تمام غم هایش را بر دوش کشیده و همین آنها را سنگین کرده که حتی دستش تحمل نگه داشتن آنها را بر روی خود نداشته ، لرزشش بیش از پیش شده و بهزاد بی توجه به لرزش دستانش دماغش را بالا می کشد و چشمانش میسوزد از حجم اشک و او همچنان مینوشت گویی این بار سنگین کلماتش را روی دستش خالی میکرد که این چنین با نوشتن هر کلمه احساس سبکی بیشتری میکرد:

__ ای دوست به خدا دوری تو دشوار است

بی تو از گردش ایام دلم بیزار است

بی تو ای مونس جان، دل ز غمت میسوزد

دل افسرده من طالب یک دیدار است

حس سنگینی پتوی گرمی سرش را به سمت بالا کشانده و نگاه میدوزد به دانیالی که بدون عینک با آن رد کوچکی که وجود همیشگی عینک بر روی تیغه ی بینی اش برجا گذاشته چشمانش نافذ تر از هر زمان دیگری بود...

دانیال بی سر و صدا کنار بهزاد نشسته ، نفس گرمش را بی صدا و عمیق بیرون میفرستد و بخار خارج شده از دهانش نگاهش را به خود جذب میکند....

بهزاد نگاه میگیرد از دانیالی که میخ روبرویش شده و خوش حال از اینکه همدرد و سنگ صبوری پیدا کرده آرام اما خش دار میگوید:

__ یعنی الان علی حالش چه طوره!؟

دانیال بی آنکه نگاه از روبرو بگیرد لرزش بی پناه لبان بهزاد را حس کرده و دستانش پیچکی میشوند به دور شانه های افتاده ی بهزاد و آرام میگوید:

__ نگران نباش بی خبری خوش خبریه... فقط تو مواظب حرف زدنت باش سر شام داشتی سوتی میدادی...
بهزاد آهی کشیده و زمزمه کنان میگوید:

__ دست خودم نیست یادش که می افتم دیوونه میشم...

دانیال نگاه از روبرو جدا کرده و به کف دست بهزاد دوخته و دلجویانه میگوید:

__ تقصیر تو نیست بهزاد تقصیر فوضولی خود علیه... اگه فوضولی نکرده بود الان رو تخت بیمارستان نخوابیده بود...

بهزاد پوزخندی زده و با درد میگوید:

__ کی باعث فوضولی علی شد؟ نه دانیال فوضولی نبود... نگرانی بود... درسته علی تو هر کاری سرک میکشه و اخلاق خاله زنکش دست خودش نیست اما تو این اتفاق هیچ تقصیری نداشت.. بی گناhterین علی بود... علی که هیچ ربطی به این موضوع نداشت و فقط برای دفاع از من بی عرضه خودش رو انداخت وسط... آخ علی... آهی کشیده ، دانیال به صورت رنجیده ی او خیره شده و آرام میپرسد:

__ چی شد که دعوا شد؟

بهزاد دستی در موهایش فرو برده ، بیشتر به دانیال تکیه کرده و میگوید:

__ نمیدونم یارو عین این دیوونه زنجیریا پرید بهم... اصلا مهلت حرف زدن بهم نداد...

دانیال نگاهش خیره ی کبودی و زخم گوشه ی ابروی بهزاد می افتد و دهان باز می کند تا چیزی بگوید که صدای شخص سومی در گوششان طنین انداخته و نگاه هر دو را با اشفتگی و نگرانی به سمت درگاه در می کشاند...

__ علی بیمارستانه! مگه نه؟! دروغ گفتید که رفته شهرشون واسه محرم!!

طاهر که دانیال و بهزاد را تا مرز سخته برد، تکیه از درگاه در برداشته و در حالی که دست در جیب های شلوار ورزشی مشکی اش فرو میبرد از پله ها پایین آمده و روبروی آن دو ایستاده ، نگران خیره به آنها شده و صدای نفس کلافه و سپس لحن خونسرد دانیال را می شنود و نگران تر از قبل میشود:

__ اره بیمارستانه ولی نخواستیم رضا بفهمه. طاهر خودت که وضعیت رضا رو میدونی مجبور شدیم دروغ بگیم.

طاهر متفکر و نگران سری تکان داده و میگوید:

___ درک میکنم چرا دروغ گفتین فقط درک نمیکنم...

مکشی کرده ، نگاهش را چرخانده، به نگاه دانیال دوخته و ادامه میدهد:

___ فقط درک نمیکنم چرا به من نگفتین؟! چرا از من پنهون کردین؟! این هیچ رقمه تو کتم نمیره!

بهزاد لبان خشکیده اش را با زبان رطوبت بخشیده ، دخالت کرده در بحث آن دو و میگوید:

___ اخیه تو خودت چند روزی هست که عصبی و پکری نخواستیم نگرانت کنیم.

طاهر پوزخندی زده و زمزمه میکند:

___ هه نگران.....!!!

سپس نگاه به سمت بهزاد چرخانده ، در نگاهش گره زده و میگوید:

___ نگران من بودین یا نگران اینکه سوتی بدم!

دانیال به دستانش خیره شده و آرام میگوید:

___ هر دو همیشه منکر این شد که وقتی عصبی میشی اختیاری رو حرفات نداری!

طاهر نفسش را کلافه به بیرون پرتاب کرده ، دستانش را از جیب شلوارش بیرون آورده و دستی به صورتش می

کشد و باز نفس عمیقی برای آرام کردن دلش...

برای دلی که خیلی وقت است آرامشش را گم کرده... درست از زمانی که "او" برگشته بود... برگشته بود و

مشتی خاطره را در برابر چشمان عصبی اش مرور کرده ، لجوجانه پرونده ای را باز کرده که سالها پیش آن را

مهر و موم کرده بود... امده بود تا با نبش قبر خاطرات او را عذاب دهد... دستانش ناخودآگاه مشت میشود... نگاه

دانیال به دستان مشت کرده ی طاهر کشیده شده ، سپس به چشمانش و نگاهش معنی دار میشود... طاهر برای

رهایی از نگاه پر معنی دانیال خود را کنارش روی پله کرده و بیخیالی طی میکند به سردی پله و میگوید:

___ حالا چه بلایی سر علی اومده؟ حالش خوبه؟

بهزاد با آمدن اسم علی دوباره بغض کرده و دانیال میگوید:

___ با نامزد روزین دعواش شده و سرش خورده به جدول و...

توانست بیشتر از این ادامه دهد کلافه دستی به صورتش کشیده و آهی و میگوید:

___ چند ساعته از حالش خبر نداریم و این منو نگران میکنه!

طاهر متاثر از کلافگی دانیال همیشه خونسرد نگران به جلو خم شده ، ارنج هایش را روی زانوانش گذاشته ، سر

به سمت بهزاد چرخانده و در نگاهش نگاه انداخته و میگوید:

__ نامزد روژین الان کجاست؟! شکایت کردین!؟

این بار نیز دانیال بود که کلافه جواب داد:

__ تو اون گیر و دار و نگرانی تنها چیزی که بهش فکر نمیکردم همین شکایت بود!!

بهزاد سریع و بی فکر میگوید:

__ میشه شکایت نکنیم!؟

طاهر عصبی رو به بهزاد میگوید:

__ مگه میشه بهزاد!؟ یارو زده علی رو اش و لاش کرده و زندگی مزخرف ما رو مزخرف تر از قبل کرده و در

رفته حالا ازش شکایت نکنیم!؟ بهزاد تو به علی هم فکر کردی؟ یا فقط به روژین خانومت فکر کردی!

بهزاد عصبی و پر بغض از نمک پاشیده شده بر زخمش میگوید:

__ روژین خانوم من نیست خودش نامزد داره.

طاهر عصبی تر میگوید:

__ پس چرا هنوز چشمت دنبالشه!؟ هان؟

بهزاد دستانش را مشت کرده و با رگ گردنی که ملتهب و برجسته شده بود میگوید:

__ چشم من دنبالش نیست! بفهمم داری چی میگی هنوز به اون درجه از پستی نرسیدم که چشمم دنبال ناموس

مردم باشه.

طاهر بلند شده ، روبروی بهزاد ایستاده و میگوید:

__ پس چی!؟ دلیلت چیه برای شکایت نکردن؟ هان؟ جز اینکه نمیخواهی روژین جونت سر جوونی شوهرش

بیوفته زندان؟

بهزاد نیز ایستاده ، در نگاه خشمگینش نگاه انداخته و میگوید:

__ حرف من اینه که با شکایت ما هیچی درست نمیشه نه علی به هوش میاد نه اون مرتیکه روانی دست از

روانی بازپاش برمیداره... اونی که من دیدم کارش همینه...

دانیال کلافه بلند شده ، وسط آن دو ایستاده و دست راست روی سینه ی بهزاد و دست چپ روی سینه ی

طاهر می گذارد و فشاری می آورد به کف دستانش و آنها را از هم جدا میکند و تشر میزند:

__ بس کنید دیگه چیه مثل سگ و گربه پریدید بهم الان رضا بیدار میشه دیگه خر بیار باقالی بار کن...

طاهر نفسش را حرصی به بیرون فرستاده، سپس انگشت اشاره اش را سمت بهزاد تهدید وار تکان داده و با چشمانی ریز شده میگوید:

__اگه تو از اون مرتیکه بگذری من نمیگذرم یه بلایی سرش میارم که مرغای آسمون به حالش زار زار گریه کنن. فهمیدی یا یه جور دیگه بهت حالی کنم؟

دانیال عصبی طاهر را کمی هل داده، او را از بهزاد دور تر کرده و خشمگین و پر حرص میگوید:

__ شما بیجا میکنید خودمون کم دردرس داریم تو دیگه خواهشا دردرس درست نکن... نه با شکایت کردن چیزی درست میشه نه میشه ازش گذشت کرد...

رو به بهزاد کرده، نگاه دقیقش را در نگاه لرزان بهزاد گره زده و آرامتر ادامه میدهد:

__ ولی بهزاد میدونم نگران روژینی انکار نکن که کاملاً از حرفات و نگاهت مشخصه اما باید شکایت کنیم چند روز بیوفته بازداشتگاه آب خنک بخوره قشنگ که تنبیه شد شکایتمونو پس میگیریم... باید تنبیه بشه تا بفهمه خیابون چاله میدون نیست که دعوا راه بندازه و با هر کس و ناکس سر چیزای مسخره بحث کنه... باید بفهمه که چه طور و از چه راهی اقدام کنه تا حرفش رو به طرف بفهمونه...

طاهر پوزخندی به نگاه مغموم بهزاد انداخته و با تمسخر میگوید:

__ ترس روژین جونتون به چند روز بازداشتگاهی اون نامزد بی همه چیزش بیهوده نمیشه...

بهزاد اختیار از دست داده، سمت طاهر خیز به برداشته که دانیال دوباره جلوی رو میگیرد و عصبی تشر میزند:

__ بتمرگین سرجاتون خستم کردین بهزاد چیه عین وحشیا خیز برمیداری... طاهر تو چه مرگته دیگه مثل ادم حرف بزن...

بهزاد با نگاهش خط و نشانی برای طاهر کشیده، خسته و پریشان خود را روی پله رها کرده و چنگی به موهایش میزند...

دانیال کنارش نشسته و آرام میگوید:

__ اروم باش بهزاد نگران نباش...

طاهر نیز بعد از نفس عمیقی برای به دست آوردن کمی آرامش کنار دانیال نشسته، صورت را با دست پنهان میکند... نفس کلافه ای کشیده و توجه دانیال را به خود جلب میکند...

دانیال رو به طاهر کرده و اخمی بر پیشانی نشانده و میگوید:

___ تو معلوم هست چند روزه چته؟! هی منتظری یه سوژه پیدا کنی پیری بهش و پاچه یه نفر و بگیری...
چته؟! باز چی شده که افسار پاره کردی!؟

طاهر پوزخندی زده و ذهن نا آرامش پر میکشد سمت آن صورت زیبای خیس از اشک و آن تماس های بالای
صد تای جواب نداده و آن پیغام های اشک و ناله و کلافه ...

بی قرارتر از قبل میشود و بغض چنگ میاندازد به گلویش ...

برای خلاصی از این بغض نفس گیر که همچو غده ی سرطانی روز به روز در حال بزرگتر شدن بود آرام حرف
دلش را بر زبان می آورد:

___ طنز برگشته ایران...!!!!

هاله دست روژین را گرفته و او را متوقف میکند و میگوید:

___ کجا میخوای بری صبح به این زودی روژین!؟

روژین با عجله به عقب برگشته و دستش را از دست هاله جدا کرده و سریع و آشفته میگوید:

___ هاله یه کار مهم دارم باید حتما برم.

هاله لجوجانه دست روژین را دوباره اسیر دست هایش کرده و میگوید:

___ چه کاری؟! خب صبر کن حاضر شم منم بیام.

روژین سریع از هاله جدا شده و میگوید:

___ نه هاله خودم تنها باید برم.. بعدشم مرجان خونه تنهاست بمون پیشش منم زود میام.

هاله در حالی که به دنبال روژین راه می افتاد میگوید:

___ اخه چه کاری!؟

روژین چکمه پوشیده ، سریع زیپش را بالا کشیده و سویچ ماشین را از روی دراور کنار در چنگ زده و دست بر

روی دستگیره ی در می گذارد و در همان حین میگوید:

___ کاری که باید همون روز اول میکردم.

در را بسته و با قدم های با عجله به سمت ماشین میرود و ذهن نگران هاله را به سمت خود پرانده و هاله ی

پرشان احوال دلش شور میزد...

روژین بعد از بستن در حیاط سریع سوار ماشین شده و به سمت مقصد میراند...

در تمام طول راه به متینی فکر میکرد که با زور و اجبار وارد زندگی اش شده و اینبار باید فکری میکرد به حال این تازه وارد که هنوز نیامده خورش را در شیشه کرده ، زندگی نا بسامانش را نابسامان تر و پریشان تر کرده و حال در جایی پناه گرفته به دور از چشم ها و شکایت ها و حتی به ذهنش هم خطور نخواهد کرد که روزین آن دختر بیخیال و بی عرضه ای که گمان میکرد نیست...

روزین نشسته در ماشین منتظر مانده ، بی قرار با انگشت های کشیده اش روی فرمان ضرب میگیرد... با دیدن او که سمت ماشینش میرفت سخاوتمندانه بد و بیراهی زیر لب نثارش کرده و ادب و تربیت را کنار می گذارد و متین لایق این ادب و احترام نبود... با دور شدن ماشین متین آرام و با احتیاط او را تعقیب کرده و امروز روزی بود که باید از همه چیز سر در می آورد...

با ایستادن ماشین دور از او بین دو ماشین پراید و پرشیا پارک کرده ، رفتنش را به جایی نظاره کرده و نگاهش میخ تابلو میشود:

___دکتر روان شناس سپهر ایزدی.

به زور نگاه از تابلو گرفته و خود را قانع میکند با جمله ای احمقانه:

___حتما دوستشه کاری داره اینجا... اره حتما همینه...

بی قرار پوست لبش را کنده ، پای چپش روی ویبره رفته و پنجمین تماس هاله ی نگران را ریچکت می کند و هنوز نگاهش میخ نوشته های روی تابلوست.

با خارج شدن او کیفش را از عقب برداشته ، ماشین را قفل کرده و دور شدن او را نظاره میکند...

سپس نگاه از مسبر رفته ی او گرفته و به سمت مطب گام برمیدارد در حالی که پاهایش و تمام وجودش میلرزید...

جلوی میز منشی ایستاده و منشی نگاه از مانیتور گرفته و بی حوصله بدون فرصت دادن به روزین میگوید:

___خانوم! آقای دکتر دیگه مریض راه نمیدن...

روزین ملتمس چشمان خود را مظلوم کرده و در حالی که انگشت سبابه اش را نشان دخترک در جایگاه منشی میداد گفت:

___به دقیقه ...کارم زیاد طول نمیکشه.. تورو خدا مسئله خیلی مهمیه.

منشی نگاهی به چشمان مظلوم روژین انداخته و بی حوصله پوفی می کشد و میگوید:
 ___باشه شما بشینید من هماهنگ میکنم.

و به مبلمان چیده شده در سالن اشاره میکند... روژین بی قرار خود را روی مبل پرت کرده و لب گزیده و پای
 چپش دوباره روی ویبره میرود و موبایلش نیز هم...

منشی تلفن را برداشته و بعد از مدتی میگوید:

___آقای ایزدی خانمی تشریف آوردن میخوان شما رو ببینن...

___وقت قبلی داشتن؟

___خیر!

___بهشون بگید من امروز دیگه بیماری رو قبول نمیکنم..

___منم بهشون گفتم اما گفتن کار واجبی دارن...

___چه کار واجبی؟

___نمیدونم... الان من چه کار کنم بفرستمشون داخل ی...

___خیله خب بفرستش داخل... ولی دیگه هر کس اومد ردش کن...

___چشم... چشم... بله متوجه شدم...

با پشت چشم نازک کردنی گوشه را روی دستگاه گذاشته و رو به روژین زل زده میگوید:

___میتونید برید داخل...

روژین خوشحال از جا پریده و میگوید:

___مرسی عزیزم جبران میکنم...

منشی لبخندی زورکی بر لب نشانده و روژین سریع به سمت در میرود...

بدون اینکه در بزند وارد اتاق شده و به جوانک نشسه در پشت میز زل زده که صدای محکم و کمی حرصی
 مردانه اش را میشنود:

___خانم معمولاً در میزین وارد میشن...

روژین لب بهم فشردده و "مردک روانی" زیر لبی نثار جوانک میکند...

لبخندی کج تحویلش میدهد و آرام و بی قرار میگوید:

___ب... ببخشید کار مهمی داشتم هول شدم یه لحظه...

ایزدی با یک تای ابروی بالا رفته به پشتی صندلی تکیه داده و چرخى کوتاه به صندلیش... به روژین زل میزند و در حالی که با دستش که خود نویسی در آن به چشم میخورد به مبل ها اشاره میکرد ، میگوید:
 ___بفرمایید بشینید خانوم...

روژین مضطرب زیر نگاه دقیق ایزدی دستگیره ی در را رها کرده و به سمت مبل ها گام برمیدارد... روی مبل نشسته و آرام لب میزند:
 ___محتشم...

ایزدی اخمی به ابرو آورده با شنیدن فامیلی آشنای او....

مکشی میکند و به سرعت به حالت عادی برمیگردد خونسرد میگوید:

___چه کمکی از دستم برمیاد خانوم محتشم!؟

روژین دستانش را در هم حلقه کرده و با من من میگوید:

___ببخشید بدموقع اومدم.. من.. من نامزد متین نکویی هستم.. میخواستم...میخواستم بدونم متین چند دقیقه

پیش اینجا چه کار میکرد شما..شما دوستشید!؟

سپهر با آمدن اسم متین چهره در هم کشیده و میگوید:

___خود متین چیزی در این باره به شما نگفته؟

روژین سری به طرفین تکان داده و لب با زبان خیس کرده و آرام میگوید:

___نه...

با دیدن اخم ایزدی سریعتر ادامه میدهد:

___اما من حق دارم درباره ی نامزدم یه چیزایی رو بفهمم... حق دارم بفهمم نامزدم کیه...چرا به اینجا رجوع

میکنه... به یه مرکز روان درمانی...

ایزدی با پافشاری بر موضع خود میگوید:

___اما من نمیتونم چیزی در این مورد بهتون بگم اگر اقای نکویی میخواستن خودشون میگفتن بهتون.

روژین با بغض میگوید:

___اقای دکتر من نامزدشم درکم کنید یه کم... حق دارم بدونم با کی دارم ازدواج میکنم تو رو خدا کمک کنید.

سپهر سری تکان داده و مصرانه میگوید:

___ من نمیتونم اسرار بیمارامو فاش کنم اونا به من اعتماد کردن و من نمیتونم سواستفاده کنم... امیدوارم شما هم منو درک کنید... .

بوم...

دکتر همچنان در حال گفتن تعهدات و وظایف پزشکی اش مبنی بر راز نگه داری بود و روژین اما مات همان کلمه ی بیمار شده و چیزی جز تکان خوردن لب های دکتر حس نکرده و صدایی جز صدای بوق آزاد و ممتد درون گوشش طنین نمی انداخت و ذهن درگیرش زیادی کند بود برای درک کلمه ی بیمار...
روژین از بهت درآمده ، روی مبل وا رفته و با بغض تکرار میکند:

___بیمار!؟

سپهر ادامه میدهد:

___ البته ما روانشناسا بهش میگیم مراجعه کننده نه بیمار... در هر صورت من نمیتونم اسرار ایشون رو فاش کنم حتی اگر شما نامزدشون باشید میتونم یه وقت تعیین کنم دوتایتون بیاید اینجا و اقای نکویی اگر خواستند من براتون از بیماری ایشون بگم...

روژین با چشمان اشکی بلند شده ، بی توجه به نگاه عمیق ایزدی با قدم های سستی به سمت در رفته ، دستش را روی دستگیره می گذارد و قطره اشکی روی گونه اش میچکد...
برمیگردد و با صدای لرزان از بغض میگوید:

___ اینجا پرونده پزشکی داره!؟

سپهر سری به معنای تاکید تکان داده و با تاسف به دخترک مغموم خیره میشود ...

روژین لبانش را محکم به هم فشرده ، رو از سپهر گرفته و از مطب خارج میشود و به سمت ماشین میدود...

سوار ماشین میشود و سرش را روی فرمان ماشین میگذارد....

هق هق گلو فشرده اش را آزاد کرده و صدای هق هقش سکوت سرد و تلخ ماشین را شکسته و ذهنش پر میکشد سمت صفحه ی دوم سیاه شده ی شناسنامه اش به اصرار پدر... با به یاد آوردن نام "پدر" سر از روی فرمان برمیدارد و با بهت میگوید:

___بابا!!!!... نه نه نه این امکان نداره...

اشکهایش را سریع پاک کرده و کمی به جلو خیره میشود....

در نهایت سویچ را چرخانده ، با چشمانی که به هیچ وجه قصد آفتابی شدن نداشت ماشین را به سمت شرکت پدر میراند و ذهنش آشفته بود...

سریع هنوز منشی کامل از جایش بلند نشده بود که به سمت در اتاق پدرش پرواز میکند و در را باز و خدا رو شکر که مانند رمان های کثیری که با مرجان خوانده درست در لحظه ی حساس پدرش جلسه نداشته و سرش خلوت است...

اقای محتشم سر بالا گرفته و با دیدن دخترکش و صورت خیس از اشکش نگران بلند میشود به سمتش روانه. صدایش میزند و هنوز "روژین" کامل از دهنش خارج نشده روژین با بغض میگوید:
__ تو میدونستی مگه نه!؟

اقای محتشم روبرویش ایستاده و متعجب از این همه آشفتگی میگوید:
__ چیو دخترکم!؟

قطره اشکی از گوشه چشم روژین لغزیده ، نگاه پدر را به سمت خود کشیده و روژین میگوید:
__ اینکه متین مشکل روانی داره... اینکه تحت نظر دکتر روانشناسه.

منصور محتشم به شدت تعجب کرده ، با چشمان گرد شده به نگاه خیس دخترکش خیره میشود شده و ذهنش پر میکشد سمت آن روزهای پر از تهدید... آن روز های سیاه که در نهایت باعث سیاه شدن صفحه ی دوم شناسنامه ی دخترکش شد...

شرمنده سرش را پایین انداخته ، دستی به صورتش کشیده و سکوت میکند.
روژین ناباور تکرار میکند:

__ میدونستی بابا!؟

پلک روژین عصبی میپرید اما تمام وجودش چشم و گوش شده بود تا هر حرکت و حرف پدرش را مبنی بر انکار شکار کند اما...

منصور خان باز هم سکوت پیشه کرده و روژین مبهوت چهره ی شرمنده ی پدر با بغض و صدایی که هر لحظه اوج میگرفت میگوید:

__ میدونستی و گفتم متین خوشبخت میکنه!؟ میدونستی و من و متقاعد کردی که سر سفره ی عقد با متین بشینم!؟ اینا رو میدونستی!؟ نگو که میخواستی بدبختم کنی...!! نگو که میدونستی من دلم پیش یکی دیگه گیره

و با وجود آگاهی از بیماری متین بازم شناسنامه منو سیاه کردی!! نگو که با دست خود بخت منو مثل شناسنامه سیاه کردی بابا نگو که گریه هامو رد سیلیاشو اذیتا و ازاراشو نمیدیدی...
عصبی از سکوت پدرش فریاد میزند:

__بابا تو رو خدا یه چیزی بگو...

قدمی لرزان به جلو برداشته و یقیه ی کت پدرش را گرفته و زار میزند:

__بگو که نمیدونستی...د یه چیزی بگو بابا... بگو که متین هر دومون رو گول زده... بالا تو رو خدا...

سکوت پدرش را که میبیند با اشک و ناباوری به چهره اش زل میزند...

این چشم های شرمنده و سرخ قرار نبود چیزی را انکار کند...

روژین هق زده ، دستش از یقیه ی کت پدر جدا شده و قدمی سست و لرزان به عقب برمیدارد...

توجه پدرش را که به لرزش پاها و دست هایش میبیند باز پلکش میپرد...

زمزمه کنان لب میزند:

__من سربارت بودم بابا!؟

محتشم به روژین نزدیکتر شده ، مچ دستانش را اسیر میکند و میگوید:

__این چه حرفیه بابا جان!؟ کدوم دختری سربار پدرشه!؟

روژین مچ دستانش را کشیده و در میان گریه میگوید:

__کدوم پدری بدبختی دخترشو میخواد؟ سربارت بودم بابا. از بچگی سربارت بودم تو همیشه دوست داشتی به

جای من رامین پشت میموند از اینکه رامین مامان^۱ انتخاب کرد همیشه ناراحت بودی دوست داشتی به جای

متین رامین دست راستت میبود هیچ وقت منو دوست نداشتی همیشه عقده های جدایی از مامان رو سر من در

می آوردی هیچی نمیگفتم اما اینبار نمیتونم ساکت بشینم یه عمر تو خونه شما غصه خوردم نمیخوام تا ابد

غصه بخورم من که همیشه میگفتم اگه ناراحتید من برم پس چرا اینکار با من کردین!؟

با عجز روی زمین زانو میزند صورتش را پشت دستان لرزانش پنهان میکند ...

هق هق گریه اش را آزاد کرده و بلند بلند زار میزند ...صدای هق هقش گوش فلک را پر کرده ، دل محتشم را

فشرده ساخته و او را به سمت تن لرزان دخترکش کشانده و دستانش را برای به اغوش کشیدنش باز میکند...

روژین اما اغوشش را پس میزند و تمنای دستان پدر را برای به اغوش کشیدن دخترکش نادیده میگیرد....

روی پای خود ایستاده و به سمت در قدم بر میدارد هر چند سست و هر چند لرزان....

قبل از خارج شدنش به سمت پدرش برگشته و با عجز و درد میگوید:

___دیگه هیچ وقت منو نمیبینی پس خوشحال باش بابا!خوش حال باش که دیگه دختری تو زندگیت نیست که سربارت باشه... یه خرج اضافی باشه...

این را میگوید و به سمت سالن میدود... محتشم نیز دنبالش روانه شده و نگران صدا میزند دخترکش را:
___روژین؟

به سمتش برنمیگردد اما می ایستد...

محتشم قدمی لرزان سمت روژین برداشته و نگاه منشی را نادیده میگیرد و با بغض میگوید:

___هیچ معلوم هست چی میگی دخترم؟آخه کجا بری عزیز دل من وقتی جات خونه ی منه؟خونه ی پدرت...
روژین سه رخس را نشان پدر میدهد و با بغض میگوید:

___جای من خونه ایه که توش احساس امنیت کنم... احساس سربار بودن بهم دست نده... حس نکنم یه ادم اضافیم... هیچ کدوم از اینا تو خونه ی شما به اصطلاح پدر ندارم... حداقل برای من نیست... در هفته فقط یک شب رو خونه میگذرونید... من شش شب رو با کوچکتین صدایی میپریم... شش شب رو با ترس و لرز میگذرونم... تو خونه ی پدری که فقط ادعای پدری داره.. در صورتی که با گذشت بیست و چند سال هنوز نمیدونه دخترش ترس از تاریکی داره...

محتشم دستی میان انبوه موهای جو گندمیش کشیده و زل میزند به سه رخ خیس از اشک دخترکش...
در اوج وقاحت و خجالت باید اعتراف میکرد که حتی روحش هم از ترس روژین خبر نداشت... گمان میکرد اگر پول به پای دخترکش بریزد و او را مرفه و بی نیاز از پول کند خوشبخت میشود اما انگار تصمیمات و افکارش همه از ریشه و اساس غلط بودند...

روژین که سکوت پدر را میبیند از شرکت خارج شده و به سمت ماشینش میرود... کیف و وسایلش را برداشته ، در ماشین را قفل میکند ، سویچ را روی سقف ماشین میگذارد و سنگینی نگاهی را حس میکند...
به سمت پنجره ی طبقه ی آخر نگاهی انداخته و برای آخرین بار نگاهش را در نگاه پدر قفل میکند و هق هقش اوج میگیرد..

پشت دستش را جلوی دهانش گذاشته و شانه لرزانده از بغض و به سختی نگاه میگیرد...

زیر باران شدید پیاده و خسته به سمت خانه روانه میشود در حالی که دلش آتش میگیرد از ندیدن اصرار پدرش برای منصرف کردنش از حرف آخر.

انگشت اشاره اش را روی دیوار میکشد و کیف و پاهایش را روی زمین خیس از آب باران گل الود از خاک...
به درب خانه ی نفرت انگیز که میرسد انگشت دست لرزانش را بالا می آورد و زنگ در را میفشارد...
در با تقی باز میشود و هاله و مرجان نگران و آشفته حال به استقبالش میروند...
روژین بی توجه به نگاه منتظر و نگران آنها به مرجان تنه ای زده و سلانه سلانه و خسته وارد خانه میشود و سپس اتاقش...

چمدان آبی رنگش را از زیر تخت بیرون کشیده ، لباس هایش را بینظم و مچاله درون چمدان جا داده و صدای نگران هاله روی اعصاب نداشته اش خط میکشد:

___ چی شده روژین معلوم هست داری چه کار میکنی؟! چرا داری لباسات جمع میکنی؟
روژین با بغض میگوید:

___ اینجا دیگه جای من نیست.

و لباسی دیگر را مچاله می کند و در ساک پرتاب...

هاله شانۀ ی او را گرفته ، به سمت خود برگردانده و متعجب و گیج میگوید:

___ یعنی چی روژین؟! معلوم هست چی داری میگی؟

روژین طاقت از دست داده ، بی حال روی زمین نشسته و دستش را روی چشمانش میفشارد...
هق هقش اوج گرفته و با عجز فریاد میزند:

___ بس کن هاله تو رو خدا تمومش کن.

هاله نگران تر از قبل کنارش زانو زده و تن خیسش را در آغوش می کشد و سر خیس از باران روژین میشود
تکیه گاه چانه ی لرزان از بغض نگرانی هاله...

روژین با دستانی لرزان به لباس هاله چنگ انداخته و زار میزند ...

هاله آرام می پرسد:

___ چی شده روژینم؟ چه کار کنم اروم شی؟ هان فدات شم؟

روژین از او جدا شده ، مردمک لرزانش را به مردمک نگرام هاله گره می زند ...

لرزان و بغض کرده تنها میگوید:

___ من از اینجا ببر هاله!

مکشی کرده و دوباره با عجز زار میزند:

___ منو ببر از اینجا هاله اینجا.. تو این خونه ی لعنتی که آینده و خوشبختیم رو به تاراج بردن هوا نیست نمیتونم نفس بکشم دارم خفه میشم تو رو خدا منو از اینجا ببر. و جمله ی آخر را در میان هق هق بلند فریاد میزند...

هاله دوباره او را در اغوش کشیده و آرام در گوش روژین زمزمه میکند:

___ باشه میریم تو فقط آرام باش.

مرجان با یک پتو و فنجان قهوه ی داغ به اتاق آمده ، پتو را روی شانه های روژین می اندازد...

هاله رو به مرجان میگوید:

___ دستت درد نکنه مرجان تو چمدون روژین رو ببند...

مرجان بی خبر از همه جا تازه نگاهش به چمدان و لباس های پخش شده ی اطرافش افتاده و با تعجب میگوید:

___ چمدون واسه چی!؟

هاله روژین را از خود جدا کرده ، فنجان قهوه را از مرجان گرفته و به دست روژین میدهد و در همان حال میگوید:

___ یه کم از این شهر و اتفاقاتش دور باشیم به نفع هممونه یه بادی به کلمون بخوره ذهن و مخمون باز شه بفهمیم چه کار میکنیم.

مرجان در حالی که سعی میکرد کنجکاوی اش را کنار زند و در کوچه پس کوچه های خلوت ذهنش رها کند متفکر میگوید:

___ باشه قبول اما دانشگاه چی!؟ من فردا باید برم سرکار!

هاله کلافه از سوالات مرجان سریع از کوره در رفته و عصبی میگوید:

___ اه مرجان چه قد غر میزنی سه چهار روز غیبت ما به جایی بر نمیخوره ...تو هم یه زنگ بزن به پسرخالت بگو یه چند روز مرخصی میخوای....زود جمع کن بریم زودتر آماده شیم.به شب نخوریم...

سپس لحنش را آرامتر کرده و آرام میپرسد:

___ فقط مرجان!!!؟

مرجان بغ کرده از لحن عصبی هاله لباسی را تا کرده ، داخل چمدان گذاشته و سه رخس را نشان هاله میدهد و میگوید:

__جان!؟

هاله فنجان خالی را از دست روژین ساکت که دست دور زانوهای حلقه کرده بود و خود را به جلو و عقب تاب میداد و به جلو خیره شده بود گرفته و رو به مرجان میگوید:

__ماشین داداشتو میتونی واسه سه چهار روز کش بری!؟

مرجان اینبار با تعجب به سمتشان برگشته ، نگاهی بین روژین مغموم و هاله چرخانده و میگوید:

__واسه چی!؟

روژین با صدای خش دارش میگوید:

__من که ماشینمو از جلو شرکت بابا نیوردم هاله هم که ماشینشو نیورده...

سپس به مرجان خیره شده و لبان خشک و پوسته پوسته شده اش را کمی با زبان مرطوب کرده و ملتمس ادامه می دهد:

__تو رو خدا یه کاریش بکن مرجان...

مرجان متاثر به روژین خیره شده ، سر تکان داده و میگوید:

__باشه یه کاریش میکنم.

سپس با ذهنی آشفته برگشته ، باقی لباس ها را نیز در چمدان جا داده و زپیش را میندند...

هاله با دیدن چمدان آماده شده رو به روژین میگوید:

__روژین جان بلند شو لباساتو عوض کن خیس آبی... سرما میخوریا...

روژین سری به مخالفت تکان داده که مرجان رو به هاله میگوید:

__تو برو آماده شو... یه زنگ هم به آژانس بزن... من لباس روژین رو عوض میکنم...

هاله نگاهی دیگر به روژین انداخته ، سر تکان داده و آرام از اتاق خارج میشود...

بعد از آماده شدن از خانه خارج شدند و با تاکسی به سمت خانه ی مرجان روانه شدند.... مرجان با دیدن در خانه

شان مردد از تاکسی پیاده شده ، به سمت خانه حرکت میکند در حالی که سنگینی نگاه هاله را حس میکرد...

مرجان آرام در را با کلید باز کرده و به داخل خانه سرک میکشد....

با دیدن جای خالی ماشین بادش خالی شده و رو به اسما همسر برادرش میعاد که آب پاش به دست در حال خارج شدن از گلخانه ی محبوبش بود میگوید:

__اسما!!!

اسما متعجب به سمت مرجان برگشته و میگوید:

__ || مرجان تویی؟! چه عجب ما چشممون به جمال تو روشن شد!! کجا بودی این سه روز نگرانت شدیم!؟

مرجان کلافه از پرحرفی اسما میگوید:

__ بعد واست میگم فقط اسما من باید یه سه چهار روزی برم خارج شهر به خاطر دوستم خودت میعاد رو راضی

کن جون من!!

اسما نزدیک تر شده و کمی نگران میگوید:

__ چرا!! کجا؟! با چی؟! اتفاقی افتاده!؟

مرجان کلافه دستی رو پیشانی اش کشیده و میگوید:

__ نه اسما بعدا زنگ میزنم فقط تو میعاد و راضی کن....

مکشی کرده ، سری در حیاط چرخانده و سپس میپرسد:

__ الان کجاست!؟

اسما به سمت خانه رفته و مرجان نیز به دنبالش راه افتاده که اسما میگوید:

__ سرکاره!

سپس بی حواس میگوید:

__ میعاد که بعد اون ماجرا دیگه کاری به بیرون رفتنت نداره.

نگاه مرجان غمگین شده و حرف اسما نمکی شد بر روی زخمش و ذهنش را پر میدهد به سمت آن روزهای

سیاه...

اسما پکر شدن مرجان را دیده و به یاد می آورده حرفش را ...

سریع جلوی دهان خود را گرفته و آرام میگوید:

__ مرمز معذرت از دهنم پرید.

مرجان نگاه از کفش های اسپورت آبی رنگش گرفته ، به اسما خیره شده و خود را به بی خیالی می زند و

میگوید:

___ مهم نیست من برم پس!

اسما در قابلمه ی کوچک را بسته ، آن را درون پاکتی قرار داده و میگوید:

___ بگیر اینو تو راه بخورید میوه هم هرچی تو یخچال بود براتون گذاشتم تو راه اشغال نخورید غذای سالم بخورید حداقل نگران سلامتیت نباشم. رسیدی زنگ بزن بگو رسیدم منو از نگرانی در بیار و یادت باشه کل ماجرا رو باید برام تعریف کنیا!!

مرجان پاکت را از دست اسما را گرفته ، گونه ی او را بوسیده و میگوید:

___ نوکرتم اسما جونم!!

اسما بینی چین داده ، او را از خود جدا کرده و میگوید:

___ اه برو اونور صورتمو خیس اب کردی چندش کثیف محبتاتم مثل خودت به ادم نرفتن.

مرجان به سمت در میرود و با تک خنده ای میگوید:

___ مشکل از محبتای من نیست تو لیاقت محبت کردن نداری.

از در خارج و سوار تاکسی شده و رو به قیافه های منتظر هاله و روژین میگوید:

___ میعاد سرکار بود... ماشینم برده بود!

باد روژین خالی شده ، اشک از چشمانش چکیده و به بارش نم نم باران خیره میشود... هاله بغ کردگی روژین را دیده ، لب گزیده و رو به راننده تاکسی منتظر ادرس خانه ی خودشان را به راننده تاکسی میدهد و رو به قیافه ی متعجب مرجان میگوید:

___ باید کمکم کنی مرم تو سر طلا رو گرم کن منم سریع سوییچ ماشین بردارم. اصلا نمیخوام ریختشو ببینم

میدونم اگر منو ببینه محاله بذاره پامو از خونه بیرون بذارم...

روژین نگاه از شیشه ماشین گرفته ، به لبخند دلگرم کننده ی هاله خیره شده و آرام میگوید:

___ دیوونتم به خدا..... جبران میکنم.

هاله دست سرد روژین را در دستان گرمش گرفته ، فشار محکمی داده و میگوید:

___ تو خوب شو فقط نیاز به جبران نیست.

« از پنجره روزگار به درخت عمر که مینگرم، خوش تر از یاد رفیقان ثمری نیست.»

با رسیدن به مقصد، هاله به مرجان چشمکی زده ، باهم پیاده شده و هاله کمی آن طرف تر از در می ایستد و به دیوار تکیه میدهد...

مرجان زنگ در ر میفشارد و صدای ظریف طلا در کوچه میپیچد....

مرجان دماغش را چین داده و "ایش" زیر لبی نثار صدای پر عشوه ی طلا کرده و هاله میخندد:
__بله؟

مرجان روبروی آیفون ایستاده و میگوید:

__منم طلا جون میشه باز کنی؟

طلا:||مرجان جون تویی فدات شم بیا تو.

در با صدای تیکی باز میشود و مرجان داخل خانه هاله نیز پشت سرش...

مرجان به سمت پله هایی که حیاط را به درب ورودی خانه وصل میکرد گام برداشته و هاله پشت درختی پنهان میشود....

مرجان با دیدن طلا جلویش ایستاده و میگوید:

__سلام طلا جون خوبی؟!

مکشی کرده ، نگاه زیر زیرکی به پشت سرش و هاله می اندازد و جواب طلا را نشنید و اهمیتی هم نمیدهد....با کمی این پا و آن پا میگوید:

__طلا جون.. اووووم... اهان.. اومدم دنبال هاله بریم دَدر دودور صداس میکنی؟!

طلا نگاه زیر زیرکی مرجان را دنبال کرده و چیزی نمیبیند... متعجب میگوید:

__مگه هاله پیش شما نیست!؟

مرجان داخل شدن هاله را از پنجره ی باز پذیرایی دیده و رو به طلا با خیال راحت نیشخندی زده و میگوید:

__نه والا صبحی که داشتم می اومدم جیب پالتو هامو گشتم ها اما هاله رو ندیدم.

طلا پر عشوه و ناز پقی زیر خنده زده ، مرجان نیشخندش را عمیق تر کرده و بینی چین میدهد از عشوه و ناز این زنک دوسال از خود بزرگتر که همسری یک مرد به سن پدرش را پذیرفته تا در پول غرق شود...

مرجان نگاه پر تنفرش را از طلا گرفته و نگاه زیر زیرکی به سمت پنجره می اندازد....با دیدن هاله که پیروزمندانه سوییچ را در هوا تکان میداد چشمکی دور از دید طلا به هاله زده و رو به طلا میگوید:

___ یعنی نمیدونید کجاست؟ ای بابا حوصلم پوکید تو خونه بس که ترکای دیوار شمردم خيله خب حتما پیش روژینه برم یه سر اونجا ببینم تو جیبای روژین میتونم پیداش کنم.

طلا باز خنده ای پر ناز کرده ، ردیف دندان های سرامیک شده اش را به رخ مرجان کشیده و میگوید:

___ خدا نکشتت دختر پیداش کردی به منم خبر بده. حالا بیا تو یه شیرینی چایی چیزی بخور بارونم تازه بند اومده میچسبه تو این هوا!

مرجان باز چینی به دماغ انداخته از تصور هم صحبتی و هم نشیتی با این زن دغل باز و میگوید:

___ نه مرسی عجله دارم باید زود برگردم.

طلا سری تکان داده ، مرجان از خونه بیرون زده و در را محکم می بندد...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

به سمت تاکسی میرود و بعد از حساب کردن کرایه ی تاکسی ، سوار دویست شش هاله شده و راهی مقصدشان میشوند....

مرجان جلو کنار هاله نشسته بود و از آینه ی بغل روژین را تماشا میکرد ...

اشک چشمانش را میبیند و نگاهش را به سمت هاله می چرخاند ...

متوجه نگاه هاله از آینه جلو به روژین شده و آهی میکشد...

دست به سمت ضبط برده ، اهنگی را پلی کرده و با شنیدن صدای مرتضی پاشایی ایشی میگوید.... ضبط را خاموش کرده و تشر میزند:

___ اه چیه گوش میدی اینا رو ادم افسردگی میگیره حیف یادم رفت کولمو بیارم وگرنه یه اهنگ توپ میداشتم واستون شاد شید و اینقد زانوی غم بغل نکنین.

هاله نگاهش را از روژین مغموم گرفته ، درجه ی بخاری را زیاد کرده و میگوید:

___ اره اهنگ رپ منتظورته؟ اونا هم شدن اهنگ؟ معلوم نمیشه چی میگن اهنگ باید مفهوم داشته باشه. اونایی که تو گوش میدی بیشتر شبیه هذیونات یک ذهن مریض و تب داره...

مرجان دست به سینه برمیگردد سمت هاله ، هاله اینه ی جلو را روی روژین تنظیم میکند و مرجان میگوید:

___ حتما اهنگای پاشایی مفهوم دارن اره؟

هاله ادامس داخل دهانش را چرخانده و میگوید:

__ پ ن پ اهنگای رپ مسخره تو مفهوم دارن..

بعد دهن کجی کرده و ادامه میدهد:

__ این دسته بیل رو بده احمد که بده به چنگیز به جمشید بگه که به اصغر بگه تهران کویر دماوند دونفر بدو بیا حراجه...

مرجان تک خنده ای کرده از رپ هاله و میدانست این بحث تمامی نخواهد داشت...

به جلو خیره شده و برای عوض کردن بحث میگوید:

__ طلا سرحالترو و چاقتر از ماه پیش شده که دیدمش.

هاله لبخند کنج لب روژین را از آینه شکار کرده و لبخند رضایت بخشی می زند...

سپس رو به مرجان زهرخندی زده و میگوید:

__ جرعت داری اینو به خودش بگو قبلش رنگ کفتم انتخاب کن.

روژین پوزخندی زده و برای اولین بار درطول مسیر دهن باز کرده و میگوید:

__ اگه به مرمر بود رنگ کفنشم آبی انتخاب میکرد.

مرجان تشر میزند:

__ هوی.. چیه درمورد مرگ من حرف میزنین من تا شما دوتا رو کفن نکنم عمرا کفن بپوشم.

هاله سرعت را زیاد کرده ، از ماشین جلویی به اندازه ی انگستروم!سبقت گرفته و بوق و فحش احتمالی راننده

ی بی اعصاب را به جان میخرد و روژین با پوزخند دوباره میگوید:

__ فکر کنم امروز هممون همزمان کفن بپوشیم ان شالله با رانندگی این اعجوبه!

مرجان عاشق سرعت و هیجان با جیغ خفیفی از شادی میگوید:

__ خفه شو روژین بذار این چند روز بهمون خوش بگذره.

و هاله لبخند روژین را میبیند و با لبخندی عمیقی جواب میدهد ...

سرعتش را بیشتر میکند و پاره شدن احتمالی پرده گوشش را از جیغ سرشار از شادی مرجان به جان میخرد....

« ای دوست !

تو همان شقایق معروف شعر خوب سهرابی !

تا تو هستی زندگی باید کرد»

رضا آشفته و نگران از روی نیمکت بلند شده ، موازی با دریا قدم زده و ذهنش پر میکشد سمت علی و تماس های بیشماری که بی پاسخ می ماند و نمیدانست چرا دلشوره اش قصد رها کردن او را نداشته و امان از او میبرد....

صدایی گوشش را نوازش میدهد که دو سال است خود را از شنیدن آن محروم کرده و حالا شنیدن این صدا بعد از دو سال برایش عجیب بود.

__رضا؟!

به عقب برگشته و سپیده را میبیند ...ضربان قلبش مثل گذشته اوج گرفته و گویی قلبش در گلو میتپد.... تک تک زوایای صورتش را از نگاه گذرانده و روی چشمان زیبایش ثابت می ماند... متعجب و وا رفته لب میزند:

__سپیده!

سپیده موازی با دریا شروع به قدم زدن میکند...

او را پشت سر گذاشته و آرام میگوید:

__هنوزم مثل قدیما وقتی آشفته میشی میای اینجا!

جمله اش پرسش نبود...خبری بود...

رضا نیز گام برداشته و قدم هایش را با سپیده هماهنگ میکند....

شانه به شانه هم موازی با دریا قدم زده و رضا هنوز آثار تعجب در صدایش مشهود است:

__هنوز یادته!

سپیده لبخند تلخی زده ، دست در جیب پالتویش فرو برده و میگوید:

__همیشه میگفتی صدای اب اروم میکنه!

رضا پوزخندی زده و میگوید:

__چه خوب یادته...

مکشی کرده ، نفسش را بیرون فرستاده و میگوید:

__خیلی چیزا تغییر کرده دو سال برای تغییر کم نیست.

سپیده اما لبخندی میزند و میگوید:

___ اما این عادتت که هر وقت اشفته باشی میای لب ساحل تغییری نکرده چند بار از دور دیدمت که داری قدم میزنی نمیتونی انکار کنی.

رضا هم دست در جیب کش فرو میبرد و میگوید:

___ تو هم نمیتونی تغییرات رو انکار کنی!

سپیده لبخندش کمرنگ میشود....

اهی کشیده و میگوید:

___اره تغییر کردی قبلا طعنه نمیزدی.

رضا به کفش هایش خیره میشود و میگوید:

___ فراموش نکن که خودت اینو خواستی! یادت نرفته که.

سپیده جلوی رضا را میگیرد و میگوید:

___اره خودم خواستم اما من فقط نامزدی رو بهم زدم نمیخواستم فراریت بدم از اون خونه.

رضا پوزخندی زده ، نگاهش را در نگاه سپیده دوخته و میگوید:

___انتظار نداشتی که بعد از اون همه خاطره برگردم اونجا!

اینبار سپیده پوزخند زده و میگوید:

___اینجا پر از خاطره نیست؟!

رضا نگاه به آسمان می اندازد و میگوید:

___چرا پر از خاطراست اما فعلا تنها جاییه که میتونم خلوت کنم گاهی اوقات برای فراموش کردن بعضی چیزا

آدم مجبور میشه یه سری چیزای دیگه رو که قبلا فراموش کرده بود به یاد بیاره. الانم برای فراموش کردن یه

سری چیزا مجبور بودم پناه بیارم به اینجا و خاطراتش.

دل سپیده فشرده میشود از چیزی که در مغزش جولان داده و خود را به نمایش گذاشته و بیخیالی طی میکند

به باقیمانده احساساتش از آن دوران زیبایی که خودش پشت پا زد به همه ی زیبایی های آن دوران.

رضا با شنیدن صدای زنگ گوشی اش دست در جیب پالتوی مشکی رنگش فرو برده ، گوشی را بیرون کشیده ،

نگاهش که به اسم طاهر میخورد امیدش برای دیدن اسم علی ناامید میشود و نگاه سپیده اما میخ عکس

خودش روی بک گراند گوشی رضا بود.

رضا بی توجه به نگاه سپیده تماس را برقرار میکند....

صدای طاهر را شنیده ، نگاهش را به صورت سپیده میدوزد و دلتنگی دوساله اش را کمی تسکین میدهد....
نگاه سپیده اما هنوز میخ گوشه در دستان رضا بوده و ذهنش پر میکشد به اولین عکس دونفره شان:
طاهر: الو رضا خوبی؟! کجایی!؟

رضا نگاه از صورت سپیده نگرفته و میخ پرده اشک کشیده شده بر روی چشمانش بود....
اخمی روی پیشانی می نشاند و میگوید:

__ لب دریا چه طور مگه!؟

طاهر به بهزاد مداد به دست نشسته در کنار دیوار خیره میشود و میگوید:

__ علی زنگ زد گفت در دسترس نیستی و خیلی وقته رسیده و گوشیش دوباره هنگ کرده و نتونسته زنگ بزنه
الانم که زنگ زده در دسترس نبودى گفت بهت بگم نگران نباشی و سالمه.

اینجای حرف که رسید پوزخند نامحسوسی میزند و به بهزاد طلبکارانه خیره میشود...

بهزاد مغموم و ناراحت مداد را در دستانش چرخانده و آهی می کشد ... نگاه از نگاه طاهر گرفته ، سر به زیر می اندازد و او بی گناه در دادگاه محاکمه ی طاهر تقاص پس میداد.

رضا نفس آسوده ای کشیده تشکری از طاهر میکند و تماس را قطع....
سپیده دوباره آن عکس دونفره را میبیند و میگوید:

__ بک گراند گوشت هنوز همونه.

رضا دستی روی صفحه ی گوشی می کشد... این عکس یادآور خاطرات زیبایی بود... خاطراتی که رضا را تشنه میکرد برای لمس دوباره شان...

اهی می کشد و گوشی را در جیبش فرو می کند...

سپس دو دستش را در جیب پشتی شلوار کتان سورمه ای رنگش فرو می برد و میگوید:
__ دوسال زمان زیادی نیست.

سپیده پوزخندی زده ، نگاه در نگاه مردی که مرد بود و خودش مرد بودن او را نخواست انداخته و میگوید:
__ اما همین چند لحظه پیش خودت گفتمی زمان کمی نیست.

رضا خنده ای کرده و میگوید:

__ هنوزم سوتی میگیری.

سپیده لبخند شیرینی بر لب می نشاند و میگوید:

__دوسال زمان زیادی زیادی نیست.

رضا قهقهه ای زده و دلش پر می کشد برای زمانی که در مقابل لبخند شیرین سپیده لپش را میکشید و لبخند سپیده را عمق می بخشید و جیغش را به هوا میبرد.

سپیده نیز قهقهه رضا را همراهی میکند...

هر دو با یادآوری جدایشان ساکت شده ، لبخند از لب پرانده و رضا تلخ و پر درد زمزمه میکند:

__دوسال برای فراموشی کمه اما برای تحمل درد دوری زیاده.

سپیده نیز زمزمه کرد:

__دوسال پیش بعد بهم زدن نامزدی گفتم "عاشق یکی شدم که نباید میشدم" پس تقصیر خودمه.خودم تو رو وارد بازی عاشقی کردم که لعنت برخودم باد...

مکشی کرده ، نگاهش را در نگاه لرزان رضا گره زده و زمزمه می کند:

__اما الان حرفات چیز دیگه ای رو میگه.جوری حرف میزنی که انگار این جدایی تقصیر منه...

رضا اه میکشد و میگوید:

__نه تقصیر تو نیست تقصیر منه که مریضم و فکر میکردم باهش کنار میای و وقتی دیدم نمیتونی بپذیری خودم گفتم نامزدی رو بهم بزن.

سپیده قطره اشکی رو گونه اش می چکد ... آرام میگوید:

__دلتنگت بودم رضا خیلی بیمعرفتی.

رضا لبخند تلخ میزند....

نگاه به آسمان شب میدوزد و میگوید:

__بهتره بری سپیده هوا تاریک شده.

و سپیده نگاه ثابت میکند در نگاه اشک بار رضا.

ظاهر موبایلش را روی میز پرت میکند و طلبکار بهزاد کز کرده در گوشه دیوار را نظاره.....

بهزاد زیر نگاه سنگین طاهر با دستان لرزان شعر مولانای نوشته شده روی دیوار را کامل میکند:

« شد ز غمت خانه سودا دلم در طلبت رفت به هر جا دلم

در طلب زهره رخ ماه رو می نگرد جانب بالا دلم

فرش غمش گشتم و آخر ز بخت رفت بر این سقف مصفا دلم
 آه که امروز دلم را چه شد دوش چه گفته است کسی با دلم
 از طلب گوهر گویای عشق موج زند موج چو دریا دلم
 روز شد و چادر شب می درد در پی آن عیش و تماشا دلم
 از دل تو در دل من نکته‌هاست وه چه ره است از دل تو تا دلم
 گر نکنی بر دل من رحمتی وای دلم وای دلم وا دلم»
 طاهر عصبی پوف کلافه ای کشیده و میگوید:

___ جای شعر نوشتن آماده شو بریم یه سر به علی بزنیم.

بهزاد عصبی مداد را در دستانش فشرد و چشمانش را محکم روی هم و میگوید:

___ مشکل تو با من چیه؟!

طاهر عصبی از روی صندلی بلند شده و بهزاد نیز جلوی قیام میکنند...

نگاه در نگاه طلبکار طاهر انداخته و طاهر عصبی فریاد میزند:

___ مشکل من چیه؟

پوزخندی زده ، دستش را جلوی بهزاد بالا و پایین کرده و پر تمسخر ادامه می دهد:

___ اقا رو باش تازه از من میپرسه مشکلم چیه...

اخم بهزاد را دیده و عصبی فریاد میزند:

___ مشکل من علیه... علی که رو تخت بیمارستانه و معلوم نیست زنده میمونه یا نه مشکل تویی که بیخیال

علی و بلایی که سرش اومده و ممکنه اتفاق بیوفته نشستی کنار دیوار داری شعر مینویسی برای عشقت... عشق

احمقانه ای که باعث شد علی الان رو تخت بیمارستان باشه مشکل من عشق یک طرفته که به خاطرش

همش مجبور به تحمل اخما و پکریات بودیم.... حالا فهمیدی مشکل من چیه؟!

بهزاد همیشه آرام نیز برای اولین بار فریاد زده:

___ وضعیت الان علی تقصیر من نیست خودش با کنجکاویش باعثش شد منم به اندازه تو شاید بیشتر نگرانشم

از درونم خبر نداری که اینجوری حرف میزنی از درون اتیش میگیرم وقتی یادم میاد علی به خاطر من رو تخت

بیمارستانه همش میگم کاش من جای علی رو اون تخت لعنتی بودم.... کاش من جاش بودم و هیچ وقتم چشم

باز نمیکردم تا هم خودم از شرم خلاص شم هم شماها. از دل من خبر نداری طاهر.

طاهر پوزخندی زده و میگوید:

___ کنجکاوی؟ بدبخت اونی که بهش میگی کنجکاوی نگرانیه... نگرانی برای توی بی لیاقت... احمق نگرانت بود که باشد دنبالت اومد و با اون یارو درگیر شد... میفهمی این؟

سپس رنجیده زمزمه میکند:

___ خیلی بی لیاقتی بهزاد... خیلی...

دانیال با موهای خیس از حمام خارج شده، حوله ی روی شانه اش را روی موهایش کشیده و عصبی تشر میزند:

___ چتونه باز؟! همیشه دو دقیقه تنهاتون گذاشت!؟

بهزاد بغض کرده مداد محبوبش را به سمت دیوار پرت کرده و به حیاط خانه و آن پله ها پناه می برد... سرش را روی زانوانش گذاشته، شانه هایش میلرزد از شکسته شدن ناگهانی بغض مردانه اش. او بی لیاقت نبود...

دانیال عصبی به طاهر خیره شده به مداد سرشکسته ی بهزاد و خط کشیده شده بر روی دیوار در اثر برخورد مداد تشر میزند:

___ چته هان؟ طنز برگشته؟ برگشته که برگشته! به سلامتی...!!! اما این به تو چه ربطی داره مگه نگفتی همون روزی که به خاطر عشقش به خارج، احسان نارفیق رو به تو ترجیح داد واسه همیشه فراموشش کردی پس دردت چیه؟ چرا عقده هاتو سر بهزاد خالی میکنی؟
به چشمان غمگین طاهر زل زده و آرامتر ادامه میدهد:

___ طاهر میدونم ناراحتی و پر دردی و یاد اون دوران افتادی اما بهزاد بچه ست و زخمش تازه ... نمک رو زخمش نپاش دیروز دوتا اتفاق خیلی بد افتاده واسش میدونم نگران علی هستی هممون نگرانسیم اما بهزاد الان دردش از ما بیشتره... اون الان پر درده لبریزش نکن خواهشا.

طاهر کلافه دستی درموهایش می کشد و میگوید:

___ منم خیلی وقته لبریزم دانیال به همین خاطر کنترلی رو حرفام ندارم.

دانیال لبخند تلخی زده، دستش را روی شانه ی طاهر گذاشته و میگوید:

___ میدونم. اما برو اینا رو به بهزاد بگو. از صبح تا الان عین مرغ سرکنده بود... آروم و قرار نداشت...

طاهر سری تکان میدهد و سالانه سالانه به سمت حیاط روانه میشود...
نگاهی به بهزاد قوز کرده و نشسته بر روی پله ها می اندازد و لرزی به جانش از سرما مینشیند... دست به سینه در خودش جمع میشود...

کنار بهزاد روی پله نشسته ، بهزاد بیخیالی طی میکند به بوی عطر تلخ طاهر و طاهر دستش را روی کمر بهزاد میگذارد و میگوید:

___ معذرت میخواوم این روزا خیلی عصبیم زود فاز و نولم قاطی میکنه.

بهزاد آرام و خش دار میگوید:

___ درکت میکنم.

مکشی میکند و ادامه میدهد:

___ رضا کا بود؟

طاهر به جلو خیره میشود و کوتاه میگوید:

___ لب دریا.

بهزاد با بغض میگوید:

___ کاش صدای دریا میتونست منو هم اروم و این عذاب وجدان رو ازم دور کنه. کاش یه چیزی بود تا منو هم آروم کنه..

طاهر به چشمان خیس بهزاد خیره میشود و میگوید:

___ تقصیر تو نیست بهزاد.

بهزاد بغضش را قورت میدهد و میگوید:

___ پس تقصیر کیه؟ همین خودت چند دقیقه پیش گفتی مقصر منم...

طاهر آرام جواب میدهد:

___ دنبال مقصر گشتن هیچ سودی نداره بهزاد...

بهزاد با بغض زمزمه میکند:

___ اما منو آروم میکنه... باعث میشه اونقدر درگیر عذاب وجدانم بشم تا یه کم فکرم از علی و... از علی و... روزین دور بشه...

سپس رو میکند به طاهر و آرام و با چهره ای درهم فرو رفته میگوید:

___ تقصیر کی بود طاهر؟ چی شد که اینجوری شد؟

طاهر درمانده از جواب دادن من منی میکند که صدای دانیال را شنیده ، نشستش را در کنارش حس کرده و چهره بدون عینکش خیره شده و جمله اش عجیب به دل مینشست:

___ تقصیر این زندگی لعنتیه که هر چی سنگه رو میندازه جلوی مایی که نه یه پا بلکه هر دوپامون لنگه! لحظه ای سکوت برقرار میشود...

بهزاد آهی کشیده و طاهر برای شکستن سکوت و عوض کردن جو در حالی که بغضش نفس گیر بود تک خنده ای میکند و ضربه ای محکم روانه ی کمر دانیال

صدای "شترق"! ضربه را شنیده ، لبخند تلخش عمیق تر شده و میگوید:

___ استاد همایونی تو رو چه به ما چهارتا جغله بچه؟ تو باید میرفتی شاعر میشدی نه اینکه بیای همخونه ی ما چهارتا پسر بچه پر دردسر شی و مثل باباها هی نگرانمون باشی و حرص بخوری! صدای خنده ی دانیال بلند میشود و با اعتراض میگوید:

___ داری خیلی غیر مستقیم میگی من پیرم؟

طاهر با شوخی میگوید:

___ نه بابا!؟ همچینم غیر مستقیم نبود. تو رو باید بیرن موزه آثار باستانی، فسیل زنده!

صدای خنده سه مرد با صدای پس گردنی دانیال به طاهر ادغام شده و خنده ها یشان هم درد داشت!! برای مدتی کوتاه سکوت برقرار میشود...

بهزاد با لبخند تلخ این سکوت را میشکند و میگوید:

___ دانیال رو انگار خدا واسمون فرستاد... تو این گرونی و بی پولی ما خونه ش رو دراختیارمون گذاشت... پشت و پناهمون شد... همیشه با جمله ها و شیر و وراثش مارو اروم میکنه و همیشه مثل یه کوه پشتمون بود و حمایتمون کرد...

دانیال تک خنده ای میکند و میگوید:

___ یه باره بگو فرشته ام...

طاهر پقی زیر خنده میزند و میگوید:

___ تو؟! فرشته؟! وای تو رو خدا منو نخندون دانیال...

دانیال اخمی میکند و حق به جانب میگوید:

___ مگه من چمه؟

طاهر نیشخند زنان میگوید:

___ والا ما شنیده بودیم فرشته ها خیلی مهربون این اولین باره یه فرشته اخمو بداخلاق بدجنس میبینم...

دانیال طلبکار به طاهر خیره میشود و میگوید:

___ من کجام بدجنسه؟

طاهر با خنده میگوید:

___ انگار یادت رفته جلسه اول من و علی رو از کلاس اخراج کردی بعدشم با نمره ۹/۷۵ انداختیمون...

دانیال با یاد اوری آن روز قهقهه ای میزند و میگوید:

___ وای خدا اون روزا چه قدر از شما دو تا گونه نادر بشری بدم میومد.. سر کلاسای من کسی جرعت نمیکرد

حرف بزنه شما دوتا قهقهه تون همیشه کلاس به هم میزد...

طاهر به روبرو خیره شده ، لبخندی روی لب نشانده و میگوید:

___ اره یادش بخیر... علی بیچاره چه قدر حرص میخورد از دستم نمرشو که دید داشت سخته میکرد...

با به یاد آوردن علی و وضعیت کنونی اش هر سه ساکت میشوند و ذهنشان به سمت تخت بیمارستان پر میکشد

....

دانیال آهی کشیده ، از روی پله ها بلند شده و میگوید:

___ من میخوام برم بیمارستان کی با من میادا!؟

بهزاد و طاهر همزمان بلند میشوند و میگویند:

___ من میام...

دانیال به آن دو خیره میشود و میگوید:

___ بهزاد تو بمون رضا بیاد ببینه هیچ کدوم نیستیم شک میکنه مخصوصا امروزی که هیچ کدوممون کلاس

نداریم... وقتی رضا اومد برو محل کار علی مرخصی برایش بگیر یادت باشه به کسی نگی چه اتفاقی افتاده

ممکنه رضا شک کنه بره پرسه از این و اون. منم بعد بیمارستان میرم دنبال کارا مرخصی دانشگاهش..

بهزاد مغموم و لب برچیده سری تکان میدهد و سر پایین می اندازد....

دست دانیال روی شانه اش مینشیند و صدای دانیال در گوشش میپیچد:

___ نگران نباش... این نیز بگذرد...

این را گفته ، از بهزاد جدا شده و شانه به شانه ی طاهر روانه ی بیمارستان میشوند...

با رسیدن به بیمارستان دانیال پیش دکتر علی میرود و طاهر با قدم هایی لرزان به سمت ICU. طاهر از پشت شیشه علی را نظاره میکند و انگار به چشمانش اعتماد نداشت... باور نمیکرد آن پسرک خوابیده بر روی تخت و میان آن همه سیم و لوله و دستگاه علی است...

کلافه و غمگین پوفی کشیده ، خود را روی نیمکت رها کرده و به روبرو خیره میشود... با شنیدن صدای زنگ گوشی اش به خود آمده ، سریع موبایل روی سایلنت گذاشته اش را از جیب بیرون کشیده و قفل صفحه را باز میکند... با دیدن اسم طنز اخی به ابرو آورده ، کلافه تر شده ، دست در موهایش فرو می برد و چشمانش را میندود... او پر درد بود.

هاله ماشین را جلوی کلبه ی محبوبش پارک میکند....

مرجان از ماشین پیاده میشود، با لذت هوا را به ریه ها میفرستد ... بوی دریا را حس کرده ، رو به هاله میگوید: کوفتت بشه هاله من بابا بزرگم نمیداره به عصاش نزدیک شم روزای تولدمم میاد ماچم میکنه کله هیکلمو خیس اب میکنه و میگه ان شالله تولد دخترت رو بینم... نود و هفت سالشه ها عین فسیله... اما پررو پررو هنوز میخواد ۳۰ سال دیگه عمر کنه... حالا بابا بزرگ تو روز تولدت کلبه کنار دریا و خونه درختی کادو میده بهت... پشت چشمی نازک میکند و با حسرت ادامه میدهد:

خدا شانس بده... به ما که یه ارزنم نداد اما در عوضش به مردم کیلو کیلو شانس میده....

آهی میکشد که نگاهش به خانه درختی بالای درخت می افتد با ذوق میگوید:

وویی اونجا رو ببین... کوفتت شه هاله من عاشق اینجا شدم...

لب برچیده ، مغموم و پر حسرت به خانه ی درختی نگاه عاشق پیشه ای می اندازد و میگوید:

من اینو میخوام...

و هاله تنها لبخندی میزند... حقیقتا مرجان درد کشیده تر از آنها بود اما همیشه لبخند بر لب می آورد و لبخند بر لب می نشاند...

روژین نیز از ماشین پیاده شده ، نگاهی به منظره ی سرسبز اطرافش می اندازد...

دستانش را از هم باز کرده ، نفس عمیقی کشیده و قطره بارانی روی صورتش میچکد...

هاله و مرجانو سریع به سمت کلبه قدم برمیدارند و هاله داد میزند:

__روژین بیا تو الان بارون شدید میشه سرما میخوری...

روژین آرام و خسته لب میزند:

__شما برید من الان میام...

هاله کمی نگاهش را روی روژین ثابت میکند...

سپس سری تکان میدهد و تاکید میکند:

__فقط زود بیا... قبل از اینکه بارون شدید بشه...

روژین بی تفاوت سری تکان میدهد و بار دیگر بوی خاک باران خورده را عمیق به مشام میکشد...

طولی نکشید که باران شدت گرفته ، سرما در اعماق جودش رسوخ کرده ، صدای داد و بیداد و تشر هاله و مرجان را مبنی براینکه هر چه زودتر خود را به کلبه برساند شنیده و یک گوشش در میشود و گوش دیگرش دروازه

زیر قطرات باران بغضش را رها میکند و اشک و باران روی صورت سفیدش باهم ادغام میشود... او پر درد و حسرت بود....

از حجم بغض ناگهانی و سد گلویش فریادی میزند و روی زمین زانو....

بیخیالی طی میکند به گلی شدن لباس هایش و زار میزند و با هر هق هقش احساس راحتی و سبکی بیشتری میکرد....

ناگهان در آغوش کسی فرو رفته ، آغوش هاله را تشخیص داده ، زار زده در بغل هاله و دردهایش را با او سهیم شده و هاله همیشه برای او و مرجان هم درد بود و او خودش کوه درد است.

هاله بوسه ای بر پیشانی روژین مینشاند زیر بغل او را گرفته و درحالی که اب از موهای بیرون زده از شال قهوه ایش چکه چکه میگرد وارد کلبه میشوند...

مرجان آنها را کنار شومینه ی تازه روشن شده می نشاند... پتویی روی شانه هایشان انداخته ، هر سه کنار هم رو به روی شومینه نشسته ، به سوختن چوب ها در آتش خیره شده و صدای جلیز و لژ سوختنش را میشنوند و کمی آرام میشوند از این صدا چرا که نوید دهنده ی دوری از هر گونه هیاهوی داخل شهری بود حتی اگر برای چند روز کوتاه باشد...

بعد از مدتی هاله از جای برخیزیده ، رو به مرجانی که متعجب و سوالی نگاهش میکرد با صدای گرفته ای میگوید:

___ من یه سر برم خونه بغلی میام...

مرجان با تعجب میگوید:

___ خونه بغلی واسه چی!؟

نگران ادامه میدهد:

___ حداقل لباساتو عوض کن...

هاله سری تکان داده و در حالی که فقط به عوض کردن شالش بسنده میکرد توضیح داد:

___ نه خوبه دوباره خیس میشم... ما که نمیتونیم ۳ تا دختر تنها تو یه کلبه ای بمونیم که قفل درست حسابی نداره درسته دیوار و حصار داره اما کار از محکم کاری عیب نمیکنه... خونه بغلی خونه حسین اقااست نگهبان خونه باغ بابا بزرگم بوده وقتی بابابزرگم خونه باغ فروخت یه خونه واسشون اینجا کنار این زمین خرید و گفت به جا خونه باغ مراقب اینجا باشه. من برم خبر بدم بهش که اینجا ییم حواسش باشه هم اینکه بره یه کم خرت و پرت بخره واسمون ما که جایی رو نمیشناسیم اینجا.

مرجان سری به معنای فهمیدن ماجرا تکان میدهد و میگوید:

___ باشه فقط زود بیا سرما نخوری.

هاله سری تکان میدهد و آخرین نگاهش را روانه ی روژینی میکند که بی توجه به مکالمه ی آنها همچنان خیره ی آتش شومینه بود...

از خانه خارج میشود و صدای بسته شدن در نگاه روژین را به سمت پنجره ی بزرگ رو به دریای کلبه می کشاند و لبخندی ناخواسته و نم نمک روی لبش مینشیند... هر چند کوچک و نا محسوس... و هر چند تلخ.... روژین با رخوت از جلوی شومینه بلند شده ، سمت پنجره رفته و لبه ی آن را برای نشستن انتخاب میکند... زانوهایش را در آغوش می کشد و به برخورد قطرات درشت باران با شیشه خیره میشود..

صدای برخورد قطرات باران با شیشه ، صدای دریا و جیرجیرک ها و جلز ولز سوختن چوب در شومینه باهم در آمیخته و سمفونی آرامش بخشی را به ارمغان می آورد..

روژین چشمانش را بسته ، بوی خاک خیس خورده و چوب سوخته را با تمام وجود به ریه فرستاده ، کمی آرامش گم کرده اش را میابد از این بوی خوش ، لبخندش را عمق میبخشد و او به این آرامش نیاز داشت.

مرجان همچنان روبروی شومینه نشسته ، چانه بر روی زانوانش تکیه داده و به شعله ها خیره میشود و چشمانش میسوزد از خیره شدن طولانی به شعله... چشمانش را محکم بسته ، از سکوت و آرامش این مکان زیبا و بی نظیر لبخندی زده و نفس عمیقی می کشد ...

لبخندش عمیق شده و این آرامش به دست آورده اش را با هیچ چیز عوض نخواهد کرد.

هاله به حسین آقای مذکور خبر میدهد و سفارش یک سری خرت و پرت ... از مهربانی این پیرمرد ۶۰ ساله لبخندی روی لبهایش می نشیند و دلش هوای پدربزرگ پیرش را میکند...

به سمت دریا گام برمیدارد و بیخیالی طی میکند به خیس شدنش و... قدم هایش دست خودش نبود...

تخته سنگی را برای نشستن انتخاب میکند و به امواج خروشان دریا چشم میدوزد...

و مثل همیشه با صدای برخورد امواج با صخره ها آرام میشود و برای هزارمین بار خدا را شاکر میشود بابت شمالی بودنش...

به دور دست ها نگاه میدوزد... جایی که بین دریا و آسمان هیچ مرزی باقی نمانده و گویی به وصل رسیده اند...

آهی میکشد و ذهنش پر میکشد سمت خواستگار لعنتی اش و اصرار پدرش برای قبول کردن درخواستش و اشک ها صورتش را خیس میکنند و باران کل تنش را...

سرما در جان و تنش رسوخ کرده ، به خود لرزیده و بی توجه بوده به لرز تن و سرمای هوا ، هق زده بابت سرنوشتش و او دلش آن خواستگار ۳۲ ساله را نمیخواست.

طاقت از کف بریده ، از روی صخره بلند میشود...

اشک هایش را با شدت پاک میکند و با دستانی مشت شده فریاد میزند:

__خدایا! منو میبینی؟! یا یادت رفته منو؟! بنده ات رو؟! بنده ای که تا الان هیچ خطایی ازش سر نزده... اگه

میبینی منو پس چرا دستمو نمیگیری؟! چرا هر چی سنگه رو میندازی جلوی پای منه لنگ!؟

دستانش را رو زانو میگذارد و از ته دل جیغ میزند... جیغ میزند و جیغ تا کمی بیرون بریزد این درد را از طریق حنجره اش!!!!

بعد از گذشت مدتی با حنجره ای خش دار خود را روی سنگ رها میکند و با دست میپوشاند صورتش را و زار میزند و هق...

مرجان و روزین صدای جیغ هاله را شنیده ، به هم نگاهی می اندازند...

روژین قطره اشکش را از حصار مژگانش آزاد کرده ، مرجان بلند شده ، کنار روژین نشسته بر لب پنجره ایستاده و هاله را با نگرانی نظاره میکند که با شانه های خمیده روی صخره ای نشسته و لرزش شانه هایش از این فاصله نیز محسوس بود.

هاله اشک هایش را پاک میکند و آخرین نگاهش را نیز روانه ی دریای آبی...
از روی صخره بلند میشود و به سمت کلبه روانه.

با دیدن نگاه نگران قاب گرفته در پنجره ی روژین و مرجان لبخند تلخی میزند و دستی تکان میدهد....
قدم هایش را سرعت بخشیده ، در کلبه را باز کرده ، از برخورد هوای گرم و مطبوع داخل کلبه با تن سردش لرزیده و این لرزش را به جان میخرد برای فراموشی لحظه ای زخم دلش و او کوه درد است...
.....

خواب دروازه ی چشمان هاله و مرجان را فتح کرده بود اما با چشمان روژین غریبی میکرد...
کلافه از جای برخواسته ، سوییشرت مرجان را به تن کرده و از کلبه خارج میشود...
دست بر روی نرده ها میگذارد و به دریا خیره میشود....

نفسش را پر صدا بیرون داده ، موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشیده ، اسم متین را انتخاب کرده و تماس را برقرار میسازد...

شنیدن صدای بوق ضربان قلبش را بالاتر میبرد....

صدای خسته ی متین را شنیده ، نفرت بیش از قبل وجودش را در بر گرفته ، قلبش را سیاه میکند...
با نفرت در جواب سلامش تنها میگوید:

__ پس فردا صبح میای همون محضری که عقد کردیم و توافقی بدون هیچ کش مکش و دعوایی از هم جدا میشیم.

مدتی به سکوت میگذرد...

روژین لب میگذرد که ناگهان صدای قهقهه ی حرصی متین گوشش را پر میکند...

حصار را در دستانش می فشارد و بیخیالی طی میکند به تکه چوب تیزی که در کف دستش فرو رفت...
متین بعد از قهقهه ی طولانی اش میگوید:

__ هه طلاق... من طلاق نمیدم عزیزم...زنم و دوست دارم عاشقشم طلاق نمیدم.

روژین حرصی میگوید:

___ اما من ازت متنفرم متین این دلیل کافیه برای اینکه از هم جدا بشیم.
متین با لبخند میگوید:

___ حق طلاق با منه و منم حتی اگر خودتو هم بکشی عمرا طلاق بدم که بالا فاصله خوشحال و خندان بری
پیش اون پسره ی بیکار و بیعار و به ریش نداشته ی من بخندی...
روژین لب میگذرد...

عصبی پا بر زمین میکوبد و پر نفرت میگوید:

___ تو یه مریضی متین... مریض...

متین با لحن مسخره و عاشقانه ی مصنوعی میگوید:

___ عزیزم عشق تو منو مریض کرده...

روژین منزجر جیغ میکشد:

___ ازت متنفرم متین تو یه روانی.

متین خنده ای کرده و میگوید:

___ منم عاشقتم عزیزم....

روژین زیر لب میگرد:

___ عوضی...

متین قهقهه ای می زند... سپس میگوید:

___ راستی سپهر گفت تعقیبم کردی خانوم مارپل شدی عشقم.

روژین نفس عمیقی میکشد....

سعی به حفظ خونسردی میکند و محکم و متنفر میگوید:

___ متین من شده خودمو میکشم اما با تو زیر یه سقف نمیرم اینو تو گوشت فرو کن آقای سهامدار
شرکت... متین نکویی.

تماس را با حرص قطع کرده ، با حرص هوا را به ریه ها میکشد....

بوی خاک را استشمام میکند و این دفعه حتی بوی خاک هم نمیتوانست آرامش کند و آبی بریزد بر روی آتش
قلب و نفرتش...

به روبرو خیره شده ، اشک هایش را با پشت دست پاک کرده و کف دستش به سوزش می افتد...

به کف دستش را نگاهی می اندازد و خون کف دستش را میبیند....

دستش را مشت کرده ، نگاه به دریا دوخته و آرام اما محکم زمزمه میکند:

__ کاری میکنم که پشیمون شی متین از تمام کارات اینو به خودم قول میدم.

ایستادن کسی را کنارش حس میکند و صدای آرام مرجان در گوشش طنین می اندازد و با صدای جیر جیرک ها و دریا ادغام میشود:

__ با متین حرف میزدی!؟

روژین نگاهش را به صورت مرجان دوخته ، سوالی که خود مرجان جوابش را میدانست را بی پاسخ گذاشته و در عوض میپرسد:

__ چرا نخوایدی!؟

مرجان اهی می کشد...به روبرو زل میزند و میگوید:

__ درسته بوی خاک و صدای دریا بهم آرامش میده اما خاطرات خوبی از کلبه چوبی و کنار دریا بودن ندارم اون نامرد تمام آرزوهامو... آیندو کنار همین دریای لعنتی و تو یه همچین کلبه ای حدود ده بیست متر اونورتر به تاراج برد و نابودم کرد...بعد هم ولم کرد.

سکوت می کند و لب بهم میدوزد...

روژین شکه شده و بغض کرده نگاه در نگاه اشکی مرجان میدوزد

بعد از مدتی دست روی بازوی مرجان می گذارد و شکه و با بغض زمزمه وار میگوید:

__ مرجان من واقعا متاسفم.

مرجان لبخند تلخی بر لب می نشاند که تضاد عجیبی با پرده اشک کشیده شده در نگاهش ایجاد میکردسپس آرام میگوید:

__ نباش همونطور که اون نامرد ذره ای متاسف نشد از کارش...

مدتی به سکوت گذشته که صدای باز شدن در چوبی به گوش رسیده ، نگاه آن دو را به سمت در کشانده و صدای گرفته و خش دار هاله را می شنوند:

__ چیه دوتایی خلوت کردین؟

مرجان با شنیدن صدای گرفته ی ناشی از سرماخوردگی احتمالی اش خنده ای میکند و میگوید:

__ بیدارت کردیم؟

هاله سرفه ای کرده ، از گلو درد بی امانش چهره در هم میکشد و میگوید:

___ نه مگه با این گلو درد تونستم یه لحظه چشم رو هم بذارم حالا چی میگفتین بهم!؟

مرجان لبخندی میزند و میگوید:

___ داشتیم غیبت رو میکردیم.

هاله پتو را بیشتر دور خودش میپیچد... عطسه ای میزند و با اخم میگوید:

___ غیبت من!؟

روژین نیز با لبخند میگوید:

___ اره داشتیم درمورد خر و پف کردنت حرف میزدیم!

مرجان با لبخند موزی ادامه میدهد:

___ ماشالله خر و پف که نبود انگار غرّش یه ماده بیر خشمگین بود..

هاله مشتیی به بازوی روژین میزند و میگوید:

___ چرت و پرت نگید من کی خر و پف کردم که این دفعه دومم باشه بعدشم امشب اصلا خوابم نبرد.

هاله عطسه دوباره ای میزند و مرجان میگوید:

___ ای جانم! حفته تا تو باشی تنها تنها نری کنار دریا.

هاله پشت چشمی نازک میکند و میگوید:

___ تا چشت درآد چشم نداری حتی خلوت منو ببینی!

مرجان دماغی چین میدهد و میگوید:

___ اوهو خودتو خیلی دست بالا گرفتی... تو کی باشی که من بخوام بهت حسودی کنم.

روژین به کل کل هاله و مرجان لبخندی میزند و نگاه هاله ی همیشه نگران را به سمت خود می کشاند ...هاله

ارام میگوید:

___ بهتری؟

لبخند روژین عمق می بخشد و میگوید:

___ عالیم!

هاله لبخند عمیقی میزند....

مرجان نگاهی به روژین می اندازد و میگوید:

___ معلوم نیست چه نقشه شومی کشیده واس متین که اینجوری دست و دلبازی میکنه و ما رو دم به دم مهمون لبخندای ژکوند گوشه ی لبش...
 روژین حق به جانب چانه جلو میدهد و میگوید:
 ___ هیچم اینجوری نیست...
 مرجان سری تکان میدهد و میگوید:
 ___ آره تو راست میگی... بین اونی که فکر کردی من نیستم اون الاغ مش غلام باغبون پدربزرگ خسیس و فسیل منه...
 روژین نیشخندی میزند و میگوید:
 ___ نه اتفاقا اونی که فکر میکنم دقیقا خودتی...
 مرجان پشت چشمی نازک میکند و میگوید:
 ___ نمیخوام باهات کل کل کنم حوصلتو ندارم...
 روژین سری تکان میدهد و به تمسخر میگوید:
 ___ آره میدونم... هیچم جواب کم نیوردی...
 مرجان توجهی نمیکند... در عوض کف دستانش را بهم میکوبد و میگوید:
 ___ امروز غم و غصه تعطیل. به قول شاعر "ما که قراره پروانه شیم پس بذار دنیا تا میخواد پيله کنه" ای جانم اون خونه درختیه داره به من چشمک میزنه.
 هاله ی تا الان نظاره گر بحث آنها خنده ای میکند و مшти نثار بازوی مرجان..سپس میگوید:
 ___ بپا ذوق مرگ نشی!
 مرجان به سمت دریا قدم برمیدارد و میگوید:
 ___ نه حواسم هست کلی آرزو دارم هنوز.
 دور خود میچرخد و قهقهه اش به هوا میرود و داد میزند:
 ___ شکرت ای خدا.
 چرخشش را متوقف میکند رو به روژین و هاله که لبخند به لب او را نظاره میکردند میگوید:
 ___ کیا پایه ی آب بازی؟
 روژین جیغی از سر هیجان میکشد

دست هاله را میگیرد و به سمت مرجان میدود..... پتو از روی شانه ی هاله روی زمین افتاده و روژین جیغ میکشد:

___ پایتم بدجور!

هر سه با ذوق به سمت دریا دویده ، هاله و روژین مرجان را که جلوتر بود به داخل اب هل داده و این آغازی بود برای یک آب بازی جانانه بعد از کلی غم و غصه و این بار فریادشان از شادی بود و گویی این بار این سه نفر میرقصیدند و روزگار سازش را متناسب با رقص آنها کوک میکرد و چرخ روزگار به کام آنها میچرخید فریاد شادی شان گوش فلک را کر کرده و وای بر روزگار حسود که چشم دیدن یک لبخند بی غم را بر روی لب آنها نداشت.

.....

مرجان تکه کالباسی روی نان گذاشته ، آن را لقمه کرده و قبل از اینکه به سمت دهان ببرد به روژینی که لقمه به دست یک ساعتی میشد که از بالای خانه درختی محبوب مرجان به دریا خیره شده بود تشر میزند:

___ الو! روژینی! چته!؟

روژین به خود آمده ، نگاه از دریا گرفته و به قیافه مرجان خیره میشود... آرام در حالی که لقمه را به سمت دهانش میبرد گفت:

___ هیچی...

مرجان و هاله نگاهی بین هم رد و بدل میکنند....

هاله سری تکان داده ، مرجان شانه ای بالا می اندازد....

لقمه ی بزرگ را داخل دهان برده ، به زور جویده و قورت داده که هاله پقی زیر خنده میزند و میگوید:

___ چته!؟ بابا همش مال خودته دنبالت که نکردن!!!

مرجان به زور جرعه ای آب مینوشد و میگوید:

___ گشنمه دیشب که تخم مرغ ذغالی بهمون دادی صبحانه هم که نخوردیم گشنمه نمیدونم طلا جون بهت

یاد نداده قبل تخم مرغ شکستن باید روغن بریزی تو ماهیتابه!؟

هاله پوزخندی میزند... با ساقه جعفری در دستش بازی میکند و میگوید:

___ یکی بیاد به خود طلا یاد بده!

روژین ساندویچ لقمه پیچ شده توسط مرجان را درون بشقاب گذاشته ، تکه گوجه ی حلقه حلقه شده ای برداشته و میگوید:

__ راستش یه فکری ذهنمو مشغول کرده!

هاله با لبخند میگوید:

__ مگه تو مخم داری که فکر کنی...

مرجان بلند میخندد و روژین نمکدان را به سمتش پرت میکند...سپس با حرص میگوید:

__ نه فقط تو داری!

هاله گازی به ساندویچش میزند و با پشت چشم نازک کردنی میگوید:

__ تازه فهمیدی!؟

خنده مرجان بلند تر میشود و روژین تشر میزند:

__ مرض چتونه!؟

رو به مرجان میکند و با اخم میگوید:

__ تو چته هی دم به دقیقه دهننتو عین اسب آبی باز میکنی و تا غده ی هیپوفیزت رو به رخ عالم و ادم

میکشی؟

بعد دلخور ادامه میدهد:

__ الکی مثلا دوستید شماها!؟

مرجان خنده اش را قورت میدهد و میگوید:

__ حالا چه فکری به مخ نداشتت رسیده!؟

روژین پشت دستش را بالا می آورد و پر حرص میگوید:

__ این چهارتا استخونو مبینی!؟ کاری نکن با همینا دندوناتو بریزم تو حلقه...

هاله میخندد و در بین خنده میگوید:

__ حالا دور از شوخی چه فکر به ذهنت رسیده!؟

روژین لبخند محوش را از روی لب پرانده ، قلبش از بار غم فشرده شده و آرام میگوید:

__ باید یه کاری کنم متین طلاقم بده!

مرجان ساندویچش را کنار میگذارد و جدی شده و میگوید:

___ چه کاری!؟

هاله هم جدی به قیافه پر از تردید روژین خیره میشود...

روژین نفس عمیقی کشیده ، به قیافه هاله و مرجان خیره شده و میگوید:

___ به کمکتون نیاز دارم...

مرجان کلافه از نرفتن روژین به سراغ اصل مطلب میگوید:

___ میدونی که همیشه کنارت و مثل کوه پشتتیم حالا بنال بینم چی تو مخ پوکت میگذره که اون لبخند ژکوند

نشسته کنج لب و چشات نگرانم...

روژین لبخند با استرسی میزند و میگوید:

___.....

دخترکِ ماسک به صورت به میز منشی نرسیده حالش بد شده ، روی زمین افتاده و منشی سریع و هراسان به

سمتش میرود و با نگرانی میگوید:

___ وای خاک به سرم خانوم حالتون خوبه؟ چی شد یهو؟ خانوم صدای منو میشنوید؟

دخترک لبهای خشکیده اش را به هم فشرده ، کمی خود را بالا کشیده و میگوید:

___ خوبم... خوبم.

خواست بلند شود که دوباره تعادل خود را از دست داده ، در آغوش منشی افتاده ، چشمانش سیاهی میرود و او

حالش واقعا بد بود.

لبان سفید و خشکیده همچو کویرش را با زبان خیس میکند و با گلویی پر درد و صدایی آرام میگوید:

___ میشه... میشه من و تا ماشینم همراهیم کنید کیف و موبایلم اونجاست باید زنگ بزنم به دوستم بیاد

دنبالم.

منشی سریع میگوید:

___ خب از تلفن اینجا زنگ بزنید!

دخترک بی حال و با رخوت سری تکان داده و میگوید:

___ شمارش رو حفظ نیستم فقط تو گوشیم دارم.

منشی مردد نگاهی بین در اتاق دکتر و صورت رنگ پریده ی دخترک چرخانده و در نهایت با استرس سر تکان میدهد و او را در رفتن به سمت ماشینش یاری ...

.....

مرجان وارد دفتر شده ، با ندیدن منشی داد و بیداد راه می اندازد و میگوید:

__ اه این چه وضه اخه! اینم شد مطب؟ وقتی حتی عرضه ی انتخاب منشی لایق رو هم ندارید میخواید عرضه ی درمان بیمار رو داشته باشید؟ مردمم بلانسبت خر... اعتماد میکنن به همچین دکترایی. هی دکی که معلوم نیست مدرکتو از کجا آوردی در اینجا رو تخته میکنم... اگه تخته نکنم اسمم مرمر نیست! کدوم گوری هستی؟

دکتر با تعجب از اتاق خارج شده ، به سمت مرجان رفته و با تعجب میگوید:

__ چتونه خانوم چرا سر و صدا راه انداختید؟ اینجا چاله میدون نیستا... مطبه....

مرجان اخم در هم میکشد و بلند و عصبانی میگوید:

__ این چه مطبیه که یه منشی درست و حسابیم نداره؟ از این بگذریم تو چه طور دکترای هستی که داروهایی واسه مریضت تجویز میکنی که مریضت تا پای مرگ بره و بیاد!؟ دوست من به خاطر یه مشکل ساده اومده پیشتونو شمایی که معلوم نیست مدرکتونو از کدوم قبرستونی گرفتید داروهایی واسش تجویز کردین که تا پای مرگ رفته....

دکتر گیج و متعجب میگوید:

__ من... من نمیفهمم درباره چی صحبت میکنید!

مرجان مکشی کرده نگاهی چرخانده و داد میزند:

__ نبایدم بفهمید وقتی این همه مریض دارید کسایی که نمیدونن شما چه دکتر بی سواد و بی لیاقتی هستید... در اینجا رو تخته نکنم مرجان نیستم مدرک پزشکیو باطل میکنم برو دعا کن دوستم هیچیش نشد وگرنه بلایی سرت میوردم که مرغای اسمون به حالت گریه کنن اما اینو تو گوشت فرو کن آق دکی از دست من نمیتونی قصر در ری تقاص زجرای دوستمو میدی اینو بدون!

این را میگوید و در مقابل چشمان مبهوت دکتر در را محکم میندند....

دکتر اما هاج و واج خیره ی جایست که چند لحظه پیش مرجان ایستاده بود.

مرجان سریع سوار ماشین شده، فرمان ماشین را محکم در دست گرفته و از آینه ی جلو به هاله ی بی حال دراز کشیده بر روی صندلی عقب خیره میشود و میگوید:

__ حالت خوبه!؟

هاله با صدای گرفته ای میگوید:

__اره یه سرماخوردگی سادست. روژین نیومد!؟

مرجان با استرس به روبرو خیره میشود و میگوید:

__ نه هنوز! دیدمش پرونده ها رو پیدا کرده رفت پشت میز منشی دیگه بیشتر از این میموندم ضایع بازی میشد مجبور شدم زود پیام بیرون.

هاله عطسه ای میزند و میگوید:

__ خدا کنه موفق بشه.

مرجان به هاله خیره میشود و میگوید:

__اره... منشیه که ماسکتو برداشت!؟

هاله ماسک پارچه ای سفید رنگ را از پنجره بیرون می اندازد و میگوید:

__ نه بابا مواظب بودم.

دست در چشمانش کرده و لنز های آبی رنگ را در آورده و چشمان اشک زده اش را محکم به هم میفشارد... نفس راحت میکشد و میگوید:

__اخ چشمام داغون شدن.

مرجان چنگی به چتری هایش زده ، کلاه گیس طلایی رنگ را از جلوی سرش برداشته و با تک خنده ای میگوید:

__ خداییش تیمم خفن بودا.

در همین حین در ماشین باز شده و روژین روی صندلی کمک راننده جاخوش میکند...

سپس روبند مشکی رنگش را پایین کشیده ، جیغش هاله ی بی حال را به هوا پرانده و جیغ سرشار از شادی و هیجان مرجان را به هوا میبرد و فریاد میزند:

__ اینم از پرونده نوکرتونم به خدا اگه من شما رو نداشتم چه کار باید میکردم!؟

مرجان نیشخندی بر لب ماشین را روشن میکند و میگوید:

__هیچی هشت ساعتی یه بار خاک رس نم دار میریختی رو سرت!

روژین که از فرط خوشحالی در پوست خود نمیگنجید مشتی به بازوی مرجان میزند و میگوید:

__خفه بابا نمیخوام خوشیم با صدای نکره ی تو زایل بشه.

مرجان دماغی چین دهد و میگوید:

__بین خرش که از پل گذشت صدای من نکره شد قبل از اون داشت قربون صدقه صدا و جیغام میرفتا.

روژین با هیجان کف دستانش را به هم میکوبد و میگوید:

__وای نمیدونی وقتی با اون صدای نکرت مطب رو سرت گذاشته بودی چه قدر تو دلم قربون صدقه صدای

انکر الاصوات و جیغای بنفشت رفتم.

مرجان ژستی میگیرد و میگوید:

__اون که وظیفته.

روژین جیغی کشیده ، پرونده را لوله کرده ، محکم بر سر مرجان کوبیده و جیغ مرجان متنفرد از این حرکت را

بلند میکند که با صدای ناله ی هاله ادغام میشود و نگاه نگران روژین و مرجان را به سمت خود می کشاند

مرجان به سرعتش می افزاید... دست روژین به سمت پیشانی هاله رفته و به محض برخورد دستش با پیشانی

همچو کوره ی هاله دستش را پس میکشد و میگوید:

__مرجان تندتر برو داره تو تب میسوزه.

موج سرزنش های مرجان هاله ی بی حال را هدف قرار میدهد و مرجان بی امان پا روی پدال گاز گذاشته و

قصد رها کردن ان را نداشت:

__اخه زیر بارون اونم تو زمستون کدوم احمقی میره میشینه خلوت میکنه چهار ساعت؟ سرماخوردی؟نوش

جونت حفته تا باشی و زیر بارون زمستونی خلوت نکنی.

و او برخلاف تشرهانش نگران بود.

روژین روی صندلی کنار تخت هاله نشست ، دستان داغ هاله را در دست گرفته و هاله لبخند بی حال و خسته

ای نثارش میکند...

مرجان از پنجره بیمارستان حیاط را نظاره می کرد که با شنیدن صدای ناله ی هاله به سمتش برمیگردد....

چشمش به نسخه ی دکتر افتاده ،ان را از روی میز چنگ زده و در حالی که به سمت در گام برمیداشت میگوید
:
__من میرم داروخونه.

روژین سری تکان میدهد.... دستش را روی پیشانی هاله گذاشته و موهای خیس روی پیشانی اش را کنار زده و
به سرم نگاهی می اندازد و او هنوز تب داشت.
.....

مرجان آشفته و نگران ایستاده در صف داروخانه با پا خطوط نامشخصی روی سرامیک های سفید رنگ میکشید
و ذهنش آشفته بود.

آشفته ی اتفاق های گذشتهاتفاق هایی که ناگوار بودند و زندگیش را به دستان بی رحم باد سپرده
بود....آرزوهایش را نابود و شخصیت و غرورش را له کرده و او را از تک برادرش طرد کرده و بس سنگین بودند
برای مرجان هجده ساله...شانه های نحیفش تاب مقاومت نداشته ، کمر خم کرده در سن هجده سالگی و گرد
غم و غصه بر روی صورتش پاشیده و او را پیر کرده در سن هجده سالگی و او یک پیر هجده ساله بود.
نگاهش به دخترک هجده_نوزده ساله ای می افتد که اشک میریخت و تند تند میگفت:
__غلط کردم!به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه.

از طرف مخاطب مرد روبرویش سیلی خورده ، روی زمین افتاده ، هق زده و پرستار تذکر میدهد.
ذهنش پر می کشد سمت دو_سه سال پیش و محیط بیمارستان و این بار جای دخترک غریبه خود را میدید که
با چهره ی پر از درد در حالی که از درد نفسش بالا نمی آمد دست برادرش را گرفته بود و زار میزد:
__میعاد غلط کردم تقصیر من نبود به خدا منو به زور برد حرفمو باور کن میعاد زندگیمو نابود کرد چیزی واسم
نذاشت تو دستمو ول نکن تو این دنیا فقط تو واسم موندی میعاد غلط کردم تو رو روح مامان بابا قس..
میعاد پر نفرت دستش را از دست مرجان کشید ، سیلی محکمی به صورت پر از جای سیلی اش زد و او را پرت
کرد بر روی زمین از شدت ضربه اش و درد در تمام جان مرجان پیچید و صدای فریاد میعاد در گوشش:
__اسم مامان بابا رو به زبون کثیفت نیار دختر هر...

با شنیدن صدایی به خود می اید ... به پسرک صاحب صدا خیره شده و صدایش صدای فریاد میعاد را از گوشش
بیرون می اندازد:

__بخشید خانوم نوبتون شده ها!نمیخواید برید؟

مرجان نگاه از چشمان سبز پسرک گرفته ، به جلو خیره میشود...
 اشک های جاری شده بر روی صورتش را پاک کرده و به سمت جلو گام برمیدارد...
 نسخه را به دست متصدی داده ، نگاه به سمت دخترک هجده ساله دوخته و او را دیگر نمیبیند.
 نگاهش را با آه عمیقی از جای خالی دختر گرفته و پلاستیک دارویی را از دست متصدی...
 تشکر کرده و نکرده به سمت اتاق هاله راه می افتد که از حواس پرتی زیاد به شخصی برخورد کرده و پلاستیک
 دارویی روی زمین پخش میشود....

شکه و مبهوت سرش را بالا میگیرد و به شخص روبرویش خیره میشود...
 تعجب تمام نگاه و وجودش را در برگرفته و مات و مبهوت زمزمه میکند:
 __استاد!؟

دانیال دقیق به صورت اشکی دخترک خیره میشود و کمی در پستوهای ذهنش به دنبال نام این چهره ی
 معصوم خیس از اشک میگردد...

مرجان نگاه خیره ی او را روی صورتش میبیند و اشک هایش را میزداید نگاه دانیال به حلقه ی دست چپش
 می افتد ... فامیل دخترک را بالاخره به یاد می آورد و میگوید:
 __اوه خانوم تهرانی! خدا بد نده اینجا چه کار میکنید؟
 مرجان لبخند دستپاچه و نگرانی میزند و میگوید:

__دوستم هاله حالش بد شد الان بستریه شما اینجا چه کار میکنید استاد؟
 دانیال قلبش با شنیدن اسم هاله فشرده میشود و ذهنش پر میکشد سمت علی که چند قدم آن طرف تر در اتاق
 ICU خوابیده بود... بغض گلوش را فشرده و لبخند تلخی بر لب نشانده و میگوید:
 __دوستتون خانوم محتشم براتون تعریف نکرد چه اتفاقی برای علی افتاده؟
 مرجان کمی فکر میکند و اخمی بر پیشانی می نشاند ...

بعد از مدت کوتاهی دست بر روی دهان می گذارد و چشم درشت میکند... متاسف و ترسیده میگوید:
 __وای نگید که اقای سعادت همونین که با متین بحثشون شد و..
 دانیال کلافه دستی به صورتش می کشد و میگوید:

__متاسفانه خودشه.

مرجان متاسف میگوید:

___من..من واقعا متاسفم...

دانیال نگاهش را به پلاستیک دارویی میدوزد و روی زمین خم میشود ... داروها را جمع میکند و در همین حین میگوید:

___نباشید!

سپس می ایستد و پلاستیک داروها را به سمت مرجان می گیرد و ادامه میدهد:

___علی در حال حاضر نیاز به تاسف و دلسوزی کسی نداره به جای تاسف برایش دعا کنید دعا چیزیه که واقعا علی بهش نیاز داره.

مرجان با تردید میپرسد:

___حالشون مگه چه طوره که اینجوری میگید؟

دانیال به سمت ICU اشاره میکند و با غم جاخوش کرده در صدایش میگوید:
___تو کماست.

مرجان شکه و متاثر به در ICU خیره میشود و زمزمه میکند:

___خدا شفاشون بده.

دانیال با درد میگوید:

___علی خوب میشه حتما خوب میشه ماه دیگه محرمه. علی مرد هیئتای امام حسینیه بی شک امام حسین خودش شفاعت مرد هیئتاش رو پیش خدا میکنه.

مرجان ان شالله میگوید و رو به دانیال ادامه میدهد:

___خیلی خب من دیگه برم شاید درست نباشه بگم خوشحال شدم از دیدنتون اونم اینجا و تو این وضعیت اما اصلا انتظار دیدنتون رو اینجا نداشتم.

دانیال لبخندی تلخ میزند و میگوید:

___چهارتا از دانشجو هام دوستای منن یکیشونم علی! منم خوشحال شدم از دیدنتون اگر فاکتور بگیرم از موقعیت مکانی و زمانیش!

مرجان سری تکان میدهد ..

دانیال خداخافظی میکند و با قدم های بلندی از او دور میشود.. مرجان مسیر رفتنش را نظاره میکند و این استاد، استاد همایونی سابقی نبود که مرجان و هاله دو بار به خاطر شیطنتایشان محبور به حذف درس شدند!!!

نگاه از مسیر میگیرد و دست روی دستگیره در میگذارد و در لحظه ی آخر چشمش به چهره ی آشنایی می افتد ، صدایش را میشنود و پر اضطراب دستگیره ی در را در دست میفشارد:
 ___ خانوم تهرانی!

مرجان به سمت صدا برگشته ، ترسیده لب با زبان خیس کرده و میگوید:
 ___ بله!؟

بهبزاد مکثی میکند و میگوید:

___ ببخشید خانوم محتشم هم همراهتونه؟

مرجان سری تکان میدهد و میگوید:

___ بله! کارش دارید؟

بهبزاد با من منی میگوید:

___ میتونم باهاشون صحبت کنم؟

مرجان نفس عمیقی میکشد و سری تکان میدهد....

در را باز میکند و داخل اتاق میشود... در را آرام میندود و رو به روژین میگوید:

___ روژین کاشف باهات کارت داره.

روژین سریع می ایستد و با تعجب میگوید:

___ کاشف؟ اینجا چه کار میکنه؟

مرجان سری تکان میدهد و هاله با بی حالی تشر میزند:

___ چتونه شما دوتا؟ چرا رنگتون پرید؟

مرجان با ترس میگوید:

___ اگه بخواد در مورد شکایت صحبت کنه چی؟

هاله پوزخندی میزند و میگوید:

___ خب این ترسش کجاست؟ بهتر یه بار که بازداشتگاه بیوفته هم تنبیه میشه و دل من و شما خنک میکنه هم

روژین راحت تر میتونه ازش جدا بشه.

مرجان کمی فکر میکند و رو به قیافه همچنان رنگ پریده ی روژین میگوید:

___ راست میگه ها.

هاله پوزخندی میزند سرفه ای میکند و چهره در هم می کشد از گلو درد بی امانش و میگوید:
 ___ کله پوکا!

روژین لبخندی میزند و رو به هاله میگوید:

___ ببند حلقه.

مرجان بشکنی میزند و با لبخند موزی میگوید:

___ روژین برو که عاشق دلخستت زیر پاش علف سبز شد.

روژین جلوی پهن شدن لبخندش را میگیرد و به سمت در می رود ... وقتی کنار مرجان میرسد مشتی به بازویش می کوبد و از اتاق خارج میشود.

هاله با بی حالی از مرجان میپرسید:

___ کاشف اینجا چه کار میکنه!

مرجان دست از بازوی دردناکش برمیدارد و دوباره یاد صورت پر از خون علی در آن ظهر لعنتی می افتد.... پکر روی صندلی کنار تخت جای روژین مینشیند و میگوید:

___ استاد همایونی یادته؟

هاله "هومی" میگوید و مرجان ادامه میدهد:

___ استاد همایونی و کاشف دوستای صمیمی سعادتن!

هاله متعجب اخمی میکند و میگوید :

___ سعادت؟؟

مرجان سری تکان میدهد و میگوید :

___ همون که با متین بحثش شد و سرش خورد به جدول...

هاله متعجب به هول و ولا می افتد و نگران میگوید:

___ یعنی سعادت همینجا بستریه؟

مرجای با ناراحتی سری تکان میدهد و به قیافه ی متفکر و نگران هاله خیره میشود و ذهنش پر میکشد سمت روز نحس درگیری متین با علی!

.....

بهزاد و روژین نشسته بر روی نیمکت حیاط بیمارستان به جلو خیره شده بودند و هر کدام در افکار خود به سر میبردند... در نهایت بهزاد بعد از سبک سنگین کردن وزن حرف هایش بر روی ترازوی عقل و ذهن سکوت تلخ بینشان را می شکند و آرام میگوید:

__ترم اول که دیدمتون یه حسی نسبت بهتون داشتم هر روز که میگذشت حسم قوی تر میشد اما بعد چند سال فهمیدم حسم غلط بوده. نمیدونستم نامزد دارین و واقعا شرمندم از خودمو خدا که به یه دختر متعهد علاقه داشتم. اما دیگه فراموشش کردم یعنی باید فراموش کنم. وضعیت علی تلنگری بود برام تا دست از این عشق احمقانه بردارم.

سرش را برمیگرداند و با لبخند تلخی روژین را نگاه میکند که لبانش از بغض میلرزید و اشک پرده کشیده بود بر روی چشمان زیبایش و سر پایین می اندازد.

روژین پوزخندی میزند به افکار چند دقیقه پیشش و قطره اشک سرخورده روی گونه اش را پاک میکند... دل را به دریا میزند و غرورش را زیر پا میگذارد و برای نجات آرزوهایش با بغض میگوید:

__اینقدر دم از عشق میزدید با دیدن یه رقیب سریع میدون رو ترک میکنید؟ این بود اون عشق واقعی که همیشه تو نامه و تو جزوه هام مینوشتید؟

بهزاد متعجب سر بالا می آورد و به روژینی خیره میشود که اینقدر بی تعارف و بی رودربایستی حرف هایش را میزد و در چشمانش غرور سابق دیده نمیشد... غروری که متین با آزارهایش آن را زیر پا له کرده بود. بهزاد تعجب را کنار میزند و با غم میگوید:

__به خاطر این عشق یک طرفه دوستم رو تخت بیمارستانه. انتظار دارید باز به عشقم ادامه بدم؟ چه فایده وقتی که یک طرفه ست؟

روژین با بغض میگوید:

__دوستیتون بیشتر ارزش داره یا عشقتون؟

بهزاد پوزخندی میزند و میگوید:

__هم دوستیم هم عشق یک طرفم که به خاک سپردمش و هم غرورم از وقتی یه حسی بهتون پیدا کردم غروری برام نمونده!

روژین به یاد می آورد روزهایی را که عشق بی ریای بهزاد را نادیده می‌گرفت و غرورش را زیر پا له می کرد و حالا میفهمد دلیل ازارهای متین را... او تقاص شکستن غرور و دل بهزاد را پس میداد که اینچنین گیر ادم روانی همچو متین افتاده بود.

به سمت بهزاد میچرخد و برای رفع سو تفاهم ها تند و با بغض میگوید:

__ ببینید من رو به زور نشوندن سر سفره ی عقد! اون روانیه پرونده پزشکی داره ازش خواستم طلاقم بده قبول نکرد با کمک دوستانم پرونده پزشکی رو برداشتم و دنبال دلیل محکمیم که تو دادگاه بتونم طلاقمو بگیرم. به کمکتون نیاز دارم. اگه به خاطر وضعیت آقای سعادت ازش شکایت کنید این میشه یه دلیل محکم واسه اثبات جعلی نبودن پرونده و در نهایت ازاد شدنم از زندانی که متین برام ساخته.

بهبزاد اما انگار قصد زیر پا گذاشتن تصمیماتش را نداشت و تمام تلاشش را میکند که غرور له شده اش را ترمیم کند. با لحن سردی میگوید:

__ خب چرا اینا رو به من میگوید؟

روژین از لحن سردش جا میخورد و بغض کرده میگوید:

__ مگه شما دوست آقای سعادت نیستید پس چرا شکایت نمیکنید از مسبب بلایی که سرشون اومده؟

بهبزاد از روی نیمکت بلند میشود و میگوید:

__ مسبب بلایی که سر علی اومده منم و عشق بچگانم نه هیچ کس دیگه ای درمورد شکایت هم میتونید با دانیال یا طاهر صحبت کنید.

این را میگوید ، قلب روژین را فشرده میکند ، اشک را به چشمانش آورده و به سمت ICU راه می افتد....

روژین هق میزد برای نابودی آرزوهایش و زار برای سردی لحن و

نگاه بهزاد و او به سردی بهزاد عادت نداشت... لبانش از بفض می لرزد و رفتن بهزاد را نظاره و زمزمه میکند:

__ به چشم خویشتن دیدم که جانم میرود!

و او پشیمان بود... و بهزاد گویی زین خر شیطان را محکم گرفته بود و حالا حالا قصد پیاده شدن نداشت... شاید

اگر روژین مستقیم میگفت که عشق او یک طرفه نیست حال موضوع فرق میکرد اما... روژین همچنان مغرور

بود و به قول خود نیمچه غرور حفظ شده از دستان متین هنوز با ارزش تر از احساسی بود که شاید در دل

میداشت....

روژین بغض کرده نگاه از مسیر رفتن بهزاد میگیرد و آرنجش را روی زانوهایش میگذارد... آهی میکشد که با شنیدن صدایی از جا میپرد... به سمت صدا میپرد... دهان از تعجب باز میکند و چشمانش را گرد و صدای طاهر درگوشش میپیچد:

___ از دست بهزاد دلگیر نشید این چند روز فشار روحی روش بوده!

کنار روژین مینشیند و روژین تعجبش را پس میزند و با خشم میگوید:

___ گوش واستاده بودین آقای نیکبخت؟

طاهر تک خنده ای میکند و میگوید:

___ نه اتفاقی حرفای اخیرتونو شنیدم. به قول علی همیشه بهزاد رو یه لحظه به حال خودش بذاریم. زیادی ساده ست.

با آوردن اسم علی لبخندش تلخ میشود و این تلخی در جانش رسوخ میکند... روژین پوزخندی میزند و میگوید:

___ دلگیر نشدم فقط واسه خودم متاسف شدم که فکر میکردم همونطور که خودشون میگن عشقشون واقعیه!

طاهر به روبرو خیره میشود و میگوید:

___ بهزاد عصبی بود یه چی گفت وگرنه اون هیچ وقت نمیتونه فراموش کنه اینو مای میدونیم که باهاش

زندگی کردیم و دیوار اتاقمون از شعرا و اسم روژین پره!

روژین کج خندی میزند و میگوید:

___ حالا چرا اینا رو به من میگوید؟

طاهر در نگاه خیس روژین خیره میشود و میگوید:

___ چون نمیخوام دوستم اشتباه منو مرتکب بشه.

روژین متعجب و بغص کرده میگوید:

___ اما آقای کاشف با دیدن یه رقیب میدونو ترک کردن!

طاهر زمزمه میکند:

___ به همین خاطر میگم نمیخوام اشتباه منو بکنه منم با دیدن یه رقیب میدونو خالی کردم.

روژین مکثی میکند و میگوید:

___ گفتن که وضعیت دوستشون واسشون تلنگر بوده این یعنی دوستشون رو به عشقشون ترجیح میدن.

طاهر لبخند تلخی میزند و رو به روژین میگوید:

___ رقیب منم دوست صمیمی من بود!

روژین شکه نگاهش میکند...

ظاهر از روی صندلی بلند میشود و میگوید:

___ همیشه از عشق زیاد بهزاد شاکی بودم اما نمیخوام بذارم اشتباه منو مرتکب بشه. در مورد شکایت من نگران

نباشید فردا صبح میرم دنبال کاراش!

روژین پوزخندی میزند و میگوید:

___ مطمئنید که فقط حرفای اخرمون رو شنیدید!؟

ظاهر قهقهه ای میزند و میگوید:

___ دروغ چرا از اول صحبتاتون اون پشت واستاده بودم.

روژین حرصی لبش را میچود و میگوید:

___ چرا دارید به من کمک میکنید؟

ظاهر دست در جیب میکند و شانه بالا می اندازد و میگوید:

___ چون نمیخوام عشق تلخ من تکرار شه که پایانش جدایی باشه.

روژین حق به جانب میگوید:

___ اما من حسی به دوستتون ندارم.

ظاهر نگاه مرموزی به او می اندازد و میگوید:

___ مطمئنید؟ حرفای چند دقیقه قبلتون یه چیز دیگه میگفت.

روژین حق به جانب میگوید:

___ اصلنم اینطور نیست.

ظاهر رو از روژین میگیرد و به سمت درب خروجی بیمارستان میرود و میگوید:

___ آره از بغضتون مشخصه! یه کمم به صدای قلبتون گوش کنید غرور با عشق سازگاری نداره!

روژین مسیر رفتنش را نظاره میکند و بغضش را قورت میدهد... قلبش آرام میگیرد و او هنوز دلگیر بود.

روژین به سرم رو به اتمام هاله و سپس ساعت مچی بند چرم مشکیش نگاهی می اندازد و مرجان میگوید:

___ هاله سرمت تموم شد ما ماشین میذاریم خودت برو خونه باید زودتر بریم پرونده رو نشون وکیل روژین بدیم
پس فردا دوباره متین نوبت داره پیش دکترش میفهمن پرونده سرجاش نیست دردرسر میشه...

هاله سری تکان میدهد و بی حال میگوید:

___ مواظب خودتون باشین.

مرجان پیشانی داغ هاله را میبوسد و میگوید:

___ چشم تو هم مراقب خودت باش.

روژین نیز خداحافظی میکند...

از بیمارستان خارج میشوند و به سمت دفتر وکیل راه می افتند...

هاله نگاهش را به سرم میدوزد و ذهنش را پر میدهد سمت حرف های مرجان....

در با صدای تقی باز میشود و پرستار سفید پوشی وارد...

با لبخندی به سمت تخت میرود و با دیدن سرم تمام شده لبخندش را عمق می بخشد و در حال جدا کردن
سوزن سرم از دست هاله میگوید:

___ خب سرمتم تموم شد حتما خسته شدی از محیط بیمارستان.. دوستاتم که رفتن تنها شدی!

هاله روی تخت مینشیند و جای سوزن سرم را کمی ماساژ میدهد... سوزشش به جای کمتر شدن بیشتر میشود
و چهره در هم میکشد و با کسلی و رخوت میگوید:

_ اوهوم الان دلم یه خواب طولانی میخواد بخوابم فردا صبح بیدار شم.

پرستار به هاله کمک میکند و میگوید:

___ دوستات کارای ترخیصت رو انجام دادن و حساب کردن میتونی بری خونه فقط زیاد روی پات نایست و
سعی کن پشت فرمون نشینی..

هاله سری تکان میدهد و کیفش را از روی جالباسی کنار اتاق برمیدارد و از اتاق خارج میشود...

ناخودآگاه و بی اراده نگاهش به آن سمت راهرو می افتد و قدم هایش بی اختیار به آن سمت کشیده میشوند...

اما با دیدن دانیال قدم هایش سست میشود و پشیمان از قدم های رفته قصد کرد که بازگردد اما دیگر دیر شده
بود ، نگاه خیره ی دانیال را به خود میبیند و زیر لب لعنت می فرستد بر شانس بدش و بالاچاره سری تکان

میدهد و به سمتش میرود.

با نزدیک شدنش دانیال بلند میشود و صدای سلام هاله را میشنود و میگوید:

___ سلام خدا بد نده خانوم رحیمی!

هاله لبخند بی جانی میزند و میگوید:

___ به کم کسالت داشتم ما الان خوبم.

خدا رو شکر دانیال را میشنود و نگاهش به علامت ورود ممنوع در ICU می افتد و زمزمه میکند:

___ حالشون چه طوره؟

دانیال آهی میکشد و او نیز به در خیره میشود و تنها میگوید:

___ نامعلوم.

هاله متاسف و غمگین سرش را پایین می اندازد و دسته ی کیفش را در دست میفشارد و لب میگذرد..

آهی میکشد و در نهایت بعد از کلی کلنجار از دانیال خداحافظی میکند... صدای خداحافظی و آرزوی سلامتی

دانیال را میشنود و تشکر کرده و نکرده با قدم های سستی به سمت ماشین میرود...

سرش را روی فرمان میگذارد و دلیل بغض گلو فشرده اش را نمیفهمید و دلش پر میکشد سمت قهوه های

پاتوقشان و نگاه های گاه و بیگاه گارسون به قول مرجان عاشق پیشه و مجنون تر از فرهاد.

.....

هاله به خود که می آید مثل همیشه با گلویی پر بغض و پشت میز همیشگی در پاتوق همیشگی نشسته بود...

قهوه ی همیشگی جلویش بود و کافی شاپ مثل همیشه شلوغ و اینبار اما... یک چیز کم بود و مثل همیشه

نبود و هاله را سردرگم و کلافه میکرد و مثل همیشه از این مکان آرامش نمیگرفت و نگاهش به گارسونی می

افتد و باز به این فکر می افتد که یک چیز کم است... آن نگاه گارسون عاشق پیشه در ذهنش نقش میبندد و

میفهمد دلیل این یک چیز کم بودن را... شانه های او سنگینی نگاه گارسون عاشق پیشه را کم داشت.. که

برخلاف همیشه خیره ی او نبود، سنگینی نگاهش حس نمیشد، لبخند روی لبش را عمق نمیبخشید و تیکه

های مرجان و "اوووووو" کشیدن های روزین را به جان نمیخريد و نبودش بدجور حس میشد.

به بخار بلند شده از فنجان قهوه خیره میشود و دست بر لبه ی آن میکشد... و فکر میکند و فکر میکند به دلیل

سردرگمیش و پرنده ی سبک بال ذهنش باز پر میکشد سمت آخرین نگاه گارسون عاشق پیشه و یاد آن روز

نحس و چشمان بسته ی چهره ی اشنای غریبه و شاید هم غریبه ی آشنا که می افتد، کم کم پازل این روزهای

ذهنش تکمیل میشود و معمای کلافه کننده ی این روزهایش حل و فقط یک تکه از پازل را نیافت و ذهنش

درگیر حل مسئله میشد و از هر راهی که میرفت و پازل را میچید یک تکه پازل کم بود و آن دلیل کلافگی و تپش قلبش بود.

با شنیدن صدای زنگ موبایل به خود می آید و آن را از کیفش بیرون می آورد...

با دیدن اسم "بابا" چشمانش را محکم به هم میفشارد و با دو انگشت پیشانی اش را ماساژ میدهد ... در نهایت تماس را برقرار میکند و سکوت را پیشه:

___هیچ معلوم هست کدوم گوری رفتی؟

هاله چشمانش را باز میکند و به فنجان بی بخار قهوه ی سرد و تلخ روبرویش خیره میشود و آرام میگوید:
___خونه ی دوستم.

شهرام عصبی دست درموهایش میکشد ، طلا را نظاره میکند که پا روی پا انداخته و ناخون هایش را سوهان می کشید و در حال صحبت با شخصی بود...

عصبی از صدای خنده های بی امان طلا میگوید:

___مگه تو خونه نداری که میری خونه دوستت شبم اونجا میمونی...

هاله لب بهم میفشارد و حق به جانب اما آرام میگوید:

___نه خونه ندارم... خونه ای که به تصمیماتم احترام نذارن خونه که نیست زندونه...

شهرام عصبی و خشمگین از بین دندان های بهم فشرده اش میگرد:

___هر قبرستونی هستی امشب باید خونه باشی. جواب مثبتت رو به فرید قدیری دادیم و عصر قراره بیاد برای زدن حرفای آخر و تعیین زمان عقد و عروسی!

هاله شوکه میشود...

نفس کشیدن را فراموش میکند و به گوش هایش شک ...

نگاه درشت شده از تعجبش را از فنجان بی بخار قهوه ی سرد و تلخ نمیگیرد و مبهوت میگوید:

___جواب مثبت!؟

شهرام کلافه از صدای قهقهه ی طلا به سمت اتاق میرود و در را محکم میکوبد و میگوید:

___زود بیا خونه تا یه ساعت دیگه خونه باش فقط هاله اگر یک ثانیه دیر کنی و بخوای آبروی منو ببری دیگه دختری به اسم هاله ندارم.

هاله با گلوبی پر بغض از زورگویی های همیشگی پدرش تماس را بی خداحافظی قطع میکند ... موبایل را در دستان لرزانش میفشارد ، بی توجه به نگاه های کنجکاو اطرافش سرش را روی میز میگذارد و هق میزند برای سرنوشت تلخش و او این سرنوشت تلخ را نمیخواست!

دانیال پوف کلافه ای میکشد و به ده تماس بی پاسخ رضا نگاهی می اندازد و رو به بهزاد و طاهر میگوید:
 ___ من برم یه زنگ به رضا بزنم یکیتونم برگردید خونه... رضا دست از سر من برداره کلافم کرده از صبح تا حالا.

طاهر سری تکان میدهد و به بهزادی خیره میشود که روی زمین نشسته ، دستانش را دور زانوهایش حلقه کرده و به روبرویش خیره شده بود...
 رو به دانیال میگوید:

___ من با بهزاد یه کاری دارم حرفام تموم شد میرم.

دانیال نگاه مرددی می اندازد و میگوید:

___ فقط جون عزیزتون دعوا راه نندازید.

طاهر سری تکان میدهد و رفتن دانیال را تماشا میکند...

سپس کنار بهزاد مینشیند و دست روی زانوانش میگذارد و میگوید:

___ چرا زانوی غم بغل گرفتی؟

بهزاد مغموم زمزمه میکند:

___ پلای پشت سرمو خراب کردم.

طاهر پوزخندی میزند و میگوید:

___ بله شنیدم.

بهزاد متعجب نگاهش میکند و طاهر میگوید:

___ میدونی چرا از برگشت طناب به ایران ناراحتم؟

بهزاد پوزخندی میزند و میگوید:

___ نه تو اون خونه همه میدونن به جز من انگار غریبه فقط منم.

طاهر اخم در هم میکشد و میگوید:

___ غریبه نیستی... تو همیشه سرت تو لاک خودت بود نمیپرسیدی اگر میپرسیدی میگفتم.
بهزاد دوباره چانه به زانو تکیه میدهد و میگوید:

___ بیخیال گذشته حالا بگو چرا ناراحتی؟

طاهر به روبرو چشم میدوزد و نگاهش را روی آبسرد کن روبرویش ثابت میکند و میگوید:

___ طنز رو دوست داشتم بیشتر از جونم اما به خاطر دوستم میدونو ترک کردم.

بهزاد به طاهر خیره میشود و چشمانش را تنگ میکند و میگوید:

___ من مثل تو نیستم طاهر مشکل فقط وضعیت علی نیست بین من و روژین یه نفر دیگه واستاده که من حتی انگشت کوچیکش هم نیستم. متین یه رقیبه که حتی جرئت نمیکنم بهش بگم رقیب چون صد در صد اون برندست.

طاهر پوزخندی میزند و میگوید:

___ دوستم رقیم بود. انگشت کوچیکه منم نبود اما طنز اونو به من ترجیح داد.

مکشی میکند و میگوید:

___ چرا میگی صد در صد اون برندست وقتی که روژین خودش گفت دنبال کارای طلاقشه؟ ببین بهزاد تو اشتباه من رو نکن... نذار یه طاهر و طنز دیگه به وجود بیاد... روژین متین رو دوست نداره این میشه یه امتیاز واسه تو... تو یه چیز بیشتر از متین داری حتی اگر روژین تو رو دوست نداشته باشه حداقل ازت متنفر نیست اما از متین متنفره. میدونم ناراحتی اما یه کم بیشتر فکر کن!

بهزاد مکشی میکند...

بعد از چند لحظه دهان باز میکند تا چیزی بگوید که هجوم پرستارها را به اتاق ICU میبندد ، بلند شدن طاهر را حس میکند ، صدای یا ابوالفضلش را میشنود و قلبش هری پایین میریزد.

دانیال تماس با رضا را قطع میکند و کلافه از نگرانی های بیش از حد رضا نفس عمیقی میکشد...

هنوز هوای کشیده شده به ریه هایش را پس نداده بود که صدای فریادی نگاهش را به آن سمت می کشاند و بهزاد را میبندد و صدای فریاد پر بغضش در گوشش می پیچید و زانوانش میلرزد:

___ دانیال... علی!

دانیال یکه خورده زانوانش سست میشود و بغض راه تنفسش را میگیرد و سرش گیج میرفت... باورش نمیشد یعنی دیگر علی را نداشتند؟

بهزاد را میبیند که به سمتش میدود و بیخیالی طی میکند به تلاش بهزاد برای رسیدن به او و خود به سمت ICU میدود... باید با چشمان خود میدید... به هیچ کس جز خود اعتماد نداشت...

طاهر را میبیند که تکیه به دیوار داده بود و زیر لب چیزی زمزمه میکرد...

با قدم های لرزان اما سریع به سمتش میرود و نگاهی به تخت خالی می اندازد ... از خالی بودن اتاق شکه میشود و زانوانش تاب مقاومت نداشتند... زانوانش تا میشوند و روی زمین زانو میزنند... بغض میکند و طاهر جلوی روی زانو مینشیند ... لبخندی میزند و میگوید:

__دانیال علی بهوش اومد وای خدایا شکر است یا امام حسین نوکرتم! علی رو بهمون برگردوند...

دانیال بار دیگر شوکه میشود و با تعجب زمزمه میکند:

__چی؟

طاهر دست دور شانه های دانیال انداخته ، او را بلند کرده و میگوید:

__علی بهوش اومده الانم منتقلش کردن بخش.

دانیال هاج و واج طاهر را نگاه میکند و لبخند کم کم روی لبانش پهن میشود...

نفس عمیقی میکشد و چشمانش را برای لحظه ای کوتاه میندود...

چشم که باز میکند نگاهی به بهزادی می افتد که نفس نفس میزد...

به آنی عصبی میشود و به سمتش خیز برمیدارد...

بهزاد که خود کم و بیش دلیل عصبانیت دانیال را متوجه شده بود ترسیده قدمی به عقب برمیدارد...

طاهر گیج و گنگ از حمله ی ناگهانی دانیال سریع به خود می آید و پیراهنش را از پشت چنگ میزند و دانیال خطاب به بهزاد میگوید:

__مرتیکه الاغ این چه وضع خبر دادنه سخته کردم!

بهزاد متعجب و کمی مظلوم نگاهی بین طاهر و دانیال رد و بدل میکند و لب تر میکند با زبان و میگوید:

__چه طور باید خبر میدادم؟

دانیال با دیدن دکتر علی بیخیال بهزاد میشود و تنبیهش را به بعد موکول میکند... در حالی که به سمت دکتر میرفت تنها به چشم غره ای خط و نشان کش به بهزاد بسنده میکند و رو به دکتر میگوید:

___دکتر وضعیتش چه طوره؟

دکتر لبخندی میزند و میگوید:

___جوون مقاومیه نگران نباش از من و تو بهتره فقط یه کم گیج و بیحاله که اثر داروها و خواب طولانی دو روزشه...

دانیال خدا را شکر میگوید و ادامه میدهد:

___میشه ببینیمش؟

دکتری سری تکان میدهد و میگوید:

___اره فقط زیاد خستش نکنید!

دانیال لبخند عمیقی میزند ...

بهزاد را میبیند که به سمت اتاق گام برمیداشت و صدای خوشحال و ذوق زده اش را میشنود:

___اخجون بیاین بریم ببینیمش....

لبخند از روی لب میپراند و با اخم یقه ی لباس بهزاد را از پشت میگیرد... او را به سمت خود میکشد و بهزاد همچو یویویی به جای اول خود برمیگردد و دانیال میگوید:

___صب کن بینم همینجور سرش انداخته پایین داره میره... اول بزرگتر!!!

به بهزاد که میرسد با آرنج ضربه ای به شکم بهزاد میزند و در جواب آخش میگوید:

___این به اون در!

و به سمت اتاق علی میرود ، نیش عریضی میچاکد و پر انرژی و شاد میگوید:

___چه قد میخوابی مرد نصفه عمرمون کردی که.

ظاهر و بهزاد نیز وارد میشوند و علی لبخند بی حال و گیجی میزند و در گوشه ای دیگر از این شهر هاله نشسته بر روی مبل روبروی فرید در دل خون گریه می کند بر سر مزار آرزوهایش و اشک هایش مثل همیشه تنها همدمش بود و او را همراهی میکردند در آبیاری سنگ سرد و سیاه رویاها و خیال پردازی های پچگانه اش... هاله صدای فرید را میشنود و در دل زار میزند و امشب مراسم تدفین آرزوهایش است:

___۷فروردین تولد دوسالگی فریماست بهترین زمانه برای عقد و عروسی... بعدِ محرم هم بچه میتونیم بریم

برای خرید های عروسی!چه طوره؟

شهرام کور شده از دیدن ثروت هنگفت فرید قدیری چشم میبندد بر عذاداری های یک دانه دخترش ... لبخندی میزند و میگوید:

__عالیه.

و هاله قطره اشکش میریزد و امشب عذاداری بر پاست.

دانیال رو به بهزاد و طاهر میکند و میگوید:

__یکیتون باید بمونید پیش علی!

طاهر سری تکان میدهد و میگوید:

__من میمونم به رضا بگید رفته خونه!

دانیال سری تکان میدهد و آخرین نگاهش را به علی خوابیده روی تخت روانه میکند و میگوید:

__خیلی خب من و بهزاد میریم شبت خوش.

طاهر سری تکان میدهد ...

دانیال حرصی از دست بهزاد گوش بهزاد را با یک دست و با دست دیگرش جلوی دهنش را میگیرد و بهزاد چشم درشت کرده را بیرون از اتاق میبرد ... طاهر با لبخند سری تکان میدهد به این پت و مت بازی هایشان و از پنجره اتاق به سیاهی شب خیره میشود... برای هزارمین بار خدا را شکر میگوید ... موبایلش در جیبش میلرزد و دهنش پر میکشد سمت مزاحم تلفنی های این روزهایش و اسم طنز نقش بسته بر روی صفحه ی موبایل و آن چهره ی زیبای خیس از اشک.

دانیال با نگاه خیره و متعجب پرستار با نیشخندی بر لب گوش بهزاد را رها میکند و در عوض با پس گردنی دلش را خنک میسازد و میگوید:

__الاع بیشعور اگه سخته کرده بودم چی؟

بهزاد گوشش را ماساژ میدهد و با اخم میگوید:

__بهتر از شرت خلاص میشدیم و یه دنیایی رو آسوده میکردی!

دانیال پس گردنی دیگری نثارش میکند و به سمت ماشینش میرود و میگوید:

__خفه بمیر برای من زبون باز کرده تا چند ساعت پیش که لالمونی گرفته بودی!

بهزاد سوار ماشین میشود ... در را محکم میندد و دست به سینه و طلبکار به روبرو خیره میشود و میگوید:

__چند ساعت پیش معلوم نبود وضعیت علی چه طوره!

دانیال سری تکان میدهد و باز خدا را شکر میگوید و ذهنش پر میکشد سمت گذشته ی تلخش و جان سپردن

عزیزترینش روی تخت بیمارستان و آهی میکشد...

روژین تماس را برقرار میکند و بعد از مدتی صدای پکر هاله را میشنود:

__بله؟

روژین با شنیدن صدای غمگین هاله لبخند از روی لب پر میدهد و از ذوق و شوقش کم میشود و میگوید:

__چته؟

هاله پوزخندی میزند و میگوید:

__هیچی... چه کار کردین؟

روژین دوباره با به یادآوردن پیروزی اش ذوق میکند و با هیجان میگوید:

__وای هاله نمیدونی که چه قدر خوشحالم و کیله گفت با این پرونده راحت میشه طلاق تو بگیری و خصوصا اگر

ازش به خاطر وضعیت سعادت شکایت بشه!

هاله در آن بهبوهه ی سخت تلخندی میزند و آرام میگوید:

__خداروشکر!

روژین با شنیدن کلام هاله اخم درهم میکشد و به مرجانی که گوشش را به گوش روژین چسبانده بود خیره

میشود ... با انگشت اشاره دست روی گونه مرجان میگذارد و او را هل میدهد و میگوید:

__تو چه مرگته؟

مرجان دوباره گوشش را به گوشی میچسباند و هاله با بغض و پوزخند میگوید:

__۷ فروردین عقد و عروسی دوستتونه خوشحال میشم تشریف بیارید تازه تولد فرزند خونده م هم هست.

روژین با تعجب در آن خیابان تاریک و خلوت فریاد میزند و پرده گوش مرجان را ناقص میکند:

__چی؟!

فریاد متعجبش با صدای مردانه ی خشمگینی در هم می آمیزد ...

بعد از مدتی با تشخیص هویت این صدا گوشی موبایل از دستانش سر میخورد و چشمانش را از ترس درشت میکنند...

صدایش روژین را تا مرز سکتته میبرد و مرجان ترسیده نگاه از مردمک های لرزان روژین میگیرد و به پشت سر روژین خیره دوزد ...

با دیدن صاحب صدای خشمگین "هینی" میکشد و روژین دلش شور میزد:

__ به به به بین کی اینجاست. خانوم مارپل!

روژین ترسیده نگاه از چشمان درشت شده ی مرجان میگیرد و به عقب برمیگردد...

با دیدن متین روح از تنش جدا میشود و ترسیده یک قدم به عقب میرود ... به مرجان برخورد میکند و دستان مرجان به دور بازوانش حلقه میشود و او از این مرد خشمگین با چشمان سرخ میترسید.

متین با گام های بلندش جلو می آید و مچ روژین را محکم میگیرد ...

او را از مرجان جدا میکند و سرش را جلو میبرد ...

رخ به رخ روژین میشود و با کجخندی میگوید:

__ ستاره سهیل شدی روژین خانوم بدون اجازه ی شوهر و بی خبر از بابات با دوستات میری کنار دریا!!! میگین میخندید... دور خیابونا میجرخین...

روژین سعی در بیرون کشیدن مچش میکند اما در برابر زور زیاد متین ناکام می ماند و با اخم میگوید:

__ به تو ربطی نداره!

لعنت بر زبانی که بی موقع باز شود... هنوز حرف کامل از دهانش بیرون نیامده بود که سیلی محکم متین روی صورتش مینشیند و مرجان از عقب مانع افتادنش میشود ... صورت روژین به ذوق ذوق می افتد و هنوز جای سیلی قبلی متین روی صورتش بود.

__ حالا حالت میکنم به من چه ربطی میتونه داشته باشه!

متین این را عصبی میگوید و مچ دستش را محکم تر میگیرد ...

درد در جان روژین میپیچد و جیغ خفه ی مرجان را میشنود ...

متین کشان کشان با قدم های محکم به سمت ماشینش گام بر میدارد...

مرجان ترسیده قدمی به عقب بر میدارد و دور از چشم متین به دنبال راه نجاتی بود...

روژین تاب گام های بلند و سریع متین را نیاورد و با زانو روی زمین می افتد و جیغ میکشد از درد پیچیده در پاهایش و کشیده شدن تنش به روی زمین زیر وسخت اسفالت شده ی کوچه ...
اشک صورتش را خیس میکند و هق میزند از درد صورت و زانوانش.
متین او را بلند میکند و عصبی میگوید:

___ چه طور خوب بلدی دنبال اون پسره ی اس و پاس راه بیوفتی دو قدم نمیتونی با شوهرت بیای؟!
روژین عصبی داد میکشد:

___ گفتم به تو ربطی نداره عوضی!

سیلی دوم روی گونه اش نشست و گوشش زنگ میزند ، چشمانش سیاهی میرود و صدای فریاد متین را با یک گوشش میشنود:

___ به منی که شوهرتم ربط نداره اما به اون پسره عوضی ربط داره هان؟! روژین رو اعصابم پیاده روی نکن عصبی بشم بدجور قاطی میکنما!
روژین جیغ میزند:

___ تو شوهر من نیستی تو یه دیونه ی روانی هستی.... طلاقم از تو ی وحشی حیوون صفت میگیرم اینو تو گوشت فرو کن....

باز روژین بود و فریادش که به مذاق متین خوش نیامد و صدای سومین سیلی و ادغامش با فریاد عصبی متین:
___ اینو زدم تا یادت بیاد اسمم تو شناسنامه!

سیلی چهارم در سمت دیگر صورتش مینشیند ...

هق میزند و ناله اش بلند میشود و پیچیدن دست های متین به دور مچ دیگر دستش مانع از سقوطش و فریادش در گوشش میپیچد و هنوز گوشش زنگ میزند:

___ اینم زدم تا بفهمی تا وقتی اسم من تو شناسنامه بدون اجازه من هیچ غلطی نباید بکنی... حتی آب هم بی اجازه ی من نباید بخوری... بدون اجازه ی من حق نداری حتی بری قبرستون چه برسه به اینکه دنبال پسرای شهر راه بیوفتی!!!!

مچ دستانش را محکم تر فشار میدهد و درد در جان روژین دوبرابر میشود و میگرد:

___ شیرفهم شد؟!

روژین گریان و پر از درد تن و حقارت سری تکان میدهد که فریاد متین را بلند میشود:

__ نشنیدم روژین!

روژین با بغض "آره شنیدم" بلندی میگوید و با نفرت زل میزند در چشمان متین ... متین لبخند رضایت بخشی میزند و میگوید:

__ افرین عزیزم حالا بگو چی تو اون مخ کوچکت میگذره و با اون پرونده میخوای چه کار کنی؟!
روژین شکه میشود ... مردمک چشم هایش به لرزه می افتد و دستپاچه میگوید:
__ ک... کدوم پرونده!؟

متین لبخندی میزند و موهای بیرون زده از شال روژین را به داخل شال میفرستد و برخلاف لحن خشمگین چند دقیقه پیشش آرام و مهربان میگوید:
__ خوب میدونی کدوم پرونده رو میگم.

روژین آرام نگاه در بین نگاه متین تاب میدهد ، پوزخندی میزند و میگوید:

__ آهان پرونده ای که ثابت میکنه تو دیونه ای رو میگی!؟
متین حرصی میشود و مچ دستان روژین را محکم تر فشار میدهد..
آخ پر درد روژین بلند میشود و متین عصبی مچ دستانش را به دنبال خود میکشد...
در حالی که به سمت ماشین روانه میشود و میگوید:

__ تو آدم نمیشی روژین خودم خوب بدم چه طور آدمت کنم!

روژین ترسیده و پر درد جیغی میکشد و میگوید:

__ کجا؟ من با تو بهشتم نمیام!

متین می ایستد... دستش بلند میشود و سیلی دیگری را نثارش میکند و با نیشخندی میگوید:

__ بهشت نه عزیزم میخوام جهنم رو نشونت بدم...

روژین همچو گنجشک زیر باران خیس خورده ای به خود میلرزید ...

اما سکوت در برابر ظلم چیزی نبود که غرورش به آن تن دهد بنابراین آب دهانش را به صورت متین پرت میکند و پر نفرت میگوید:

__ روانی آشغال عوضی، برو بمیر مت..

متین هلی به تن نحیف و لرزان روژین میدهد و فریاد میزند:

__ من تو رو ادم میکنم...

دستش را بالا میبرد تا سیلی دیگری نثار صورت پر درد روژین کند که شخصی دستش را در هوا میگیرد...
 روژین شکه به فرد روبرو خیره میشود و مرجانی که تا آن لحظه به دنبال آوردن کسی برای کنترل متین بود
 حالا به کنار روژین می آید و او را در آغوش میکشد...
 روژین آزاد شده از چنگال متین در آغوش مرجان هق میزند و جر و بحث آن دو مرد را از پس پرده ی اشک به
 نظاره می نشیند...

مرجان سعی در دلداری روژین داشت و زیر لبش زمزمه وار او را آرام میکرد ...
 ذهنش پر میکشد سمت کلبه ی کنار دریا ، آن کابوس های ناتمام و کتک ها و سیلی های بی پایان ، آن شبی
 که هرگز فراموش نشد و خاک شدن روحش و آرزوهایش...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

بعد از بحثی طولانی حمید ستوده ، وکیل روژین، عصبی میگوید:

__ مواظب باشید چی میگید و چه کار میکنید آقای نکویی همه ی اینا تودادگاه به ضررتون تموم میشه...
 متین حمید را کنار میزند و به سمت ماشین میرود...

قبل از سوار شدن رو به روژین با تهدید میگوید:

__ امشبُ یادت باشه!

تن مرجان با شنیدن این جمله به لرزه می افتد و ذهنش پر میکشد سمت چند سال پیش و این چنین شبی ، آن
 کلبه ی کنار دریا و این جمله که در گوشش میپیچید ، تن کوفته از کتک های بی امان مرد روبرویش را برای
 بار دهم به لرزه می انداخت ، مردمک چشمانش را به رقص در می آورد و مرد روبرویش یک حیوان بود که فقط
 پوست آدمی داشت:

__ میخوام همیشه امشبُ یادت باشه!!!!

با شنیدن صدای ستوده به خود می آید و به او خیره میشود که رو به روژین میگوید:

__ میخواید برسونمتون!؟

روژین با صدای خش دار از جیغ ها و لرزان از بغض میگوید:

__ نه خودمون میریم. اینجوری راحت ترم!

ستوده سری تکان می‌دهد و می‌گوید:

__ باشه اما تا جلسه ی دادگاه سعی کنید زیاد بیرون نیاید!

روژین سری تکان می‌دهد و ستوده با یک خداحافظی از آنها جدا میشود ...

مرجان آهسته و لرزان می‌گوید:

__ حالا کجا بریم؟

روژین به رد لاستیک های برجا مانده از ماشین متین بر روی آسفالت ها خیره میشود و بی رمق می‌گوید:

__ نمیدونم... بریم کلبه!؟

مرجان آهی میکشد و می‌گوید:

__ چاره ی دیگه ای نداریم.

روژین تکیه داده به دیوار زانوی غم بغل گرفته بود و اشک صورت سیلی خورده اش را خیس میکرد و به سوزش می انداخت...

مرجان روبرویش می نشیند و کیسه ی یخ را روی صورتش میگذارد...

آخ پر درد روژین را بلند میشود و از درد چهره در هم می کشد که مرجان یا صدای لرزانی می‌گوید:

__ بشنکه دستس الهی.. خدا لعنتش کنه...

بغض میکند و اشک پرده میکشد بر روی نگاهش و ذهنش باز برای هزارمین بار پر میکشد سمت سالها پیش و همچنین شبی و در همچنین کلبه ای که تنش پذیرای کتک ها و حیوان صفتی ها شده بود و کسی نبود که یخ بر روی زخم هایش بگذارد و مرهم شود برای دردهای نفس گیرش و چه بی پناه محکوم به تحمل دردهای بی امان شده بود... دست مرد منفور کنارش که روی بازویش مینشیند از ترس به خود میلرزد و در خود جمع میشود و در این درد کشیدن های بی رحمانه و ترسیده ذهنش پر میکشید سمت موبایلش و تن پر دردش میلرزد از ۲۴ تماس بی پاسخ از سوی میعاد و ۱۳ تماس بی پاسخ از تلفن خانه و تن زخمی اش میلرزد و او محکوم بود به تحمل درد و رنج و بوی سیگار مرد منفور کنارش و این انتخاب خودش بود...

این ثمره ی یک سال جفت پا در یک کفش کردن با وجود مخالفت شدید خانواده بعد دو سال دوستی پنهانی با مرد منفور کنارش بود و او محکوم به تحمل درد ها.... هنوز تن پر دردش میلرزد از آن تماس های فراوان بی پاسخ و صدای موبایلش برای بار صدم سکوت تلخ کلبه را شکست و تنش میلرزد و او پر درد بود...

با شنیدن صدای "آخ" روژین به خود می آید و چهره ی درهم کشیده از درد او را میبیند...
کیسه یخ را از صورتش فاصله میدهد و نگاه میگیرد از نگاه لبریز از اشک روژین...
روژین مچ دست مرجان را میگیرد و درد از مچ دردناکش در تنش میپیچد و بیخیالی طی میکند...
چانه ی لرزان مرجان را بالا میگیرد و نگاه می اندازد به پرده اشک لرزان در نگاه مرجان و میگوید:
__ خوبی مرجان!؟

مرجان چانه ی لرزانش را از حصار دستان روژین آزاد میکند و با صدایی دورگه میگوید:
__ آره خوبم.

کیسه یخ را به دست روژین میدهد و میگوید:

__ اینو بگیر یه نگاه به زانوهات بندازم.

روژین کیسه یخ را روی صورتش میگذارد و سوزشش غیر قابل تحمل بود...
صدای مرجان را میشنود:

__ کاش گذاشته بودی بیریمت درمانگاه زخم زانوهات عمیقن.

روژین پر درد میگوید:

__ نه لازم نیست!

مرجان بلند میشود و بتادین را از کیفش درمی آورد و دوباره روبروی روژین جا گیر میشود...
مرجان نگاه مرددی بین بتادین در دستش و صورت درهم فرو رفته از درد روژین می اندازد...
در نهایت دستش را جلوی دهان روژین میگذارد و با عطوفتی که اشک را مهمان چشم های خیس روژین
میکرد میگوید:

__ ممکنه دردت بگیره دست منو گاز بگیر اما جیغ نکش ممکنه صدا بیرون بره.

روژین متعجب با صدای بلندی میگوید:

__ چی! دیونه شدی؟

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

__ دست منو گاز بگیر به جا دندان رو هم فشردن یا جیغ زدن این جوریه بهتره!

روژین مردد میگوید:

__ دردت نگیره...

مرجان عادت کرده به دردهای صد برابر بدتر از این سری به نشانه ی نفی تکان میدهد و میگوید:
 ___ نه بابا... خیالت راحت درد نمیگیره...

روژین با تردید سر تکان میدهد که مرجان در بتادین را باز میکند و میگوید:

___ این آقای ستوده هم بد تیکه ای بود ها!

روژین متعجب از رفتار عجیب شده ی امشب مرجان میگوید:

___ چی؟! مرجان امش...!

صدای فریاد خفه شده اش از ریخته شدن بتادین روی زخمش در کلبه میپیچد و اشک روی صورتش روانه میشود و مرجان لب میگذرد از درد دستش!

مرجان با دست دردناکش باند را دور زانوان روژین میبندد و روژین همچنان نگاهش خیره ی جای دندان هایش روی انگشتان باریک و کشیده ی مرجان است و با بغض میگوید:

___ مرجان خوبی؟ درد نداری؟ ببخشید تو رو خدا.

نگاه مرجان به پرده اشک نگاهش می افتد و با لبخند زورکی و پر دردی میگوید:

___ ببند حلقته یه بار دیگه عذر خواهی کنی میزنم تو سرتا!

خنده ی تلخ روژین را میشوند ...

باز شدن زخم لب پاره شده اش را میبیند و ناله ی خفه اش را حس میکنند...

دستمال بر روی زخم لبش میگذارد و باز میگوید:

___ دستش بشکنه!

و یاد خودش می افتد که چه بی پناه دم در خانه شان پیاده شده بود و در ماشین هنوز بسته نشده بود که مرد منفور و به هدف کثیفش رسیده ی زندگی اش پا روی گاز گذاشت و به سرعت از آنجا دور شد... میعاد با دیدنش به سمتش میرود و مرجان چه ساده لوحانه فکر میکرد که اگر ماجرا را بدانند باز هم از او حمایت میکنند و طلاقش را از او میگیرند... میعاد اما با فهمیدن ماجرا غم روی غم و زخم روی زخم مرجان گذاشت و تن پر دردش یک بار دیگر پذیرای کتک های برادرش بود و چه بی پناه در اتاق تاریکش درد کشید و چه دردناک شب را به صبح و صبح را به شب رساند و در حالی او پر درد بود.

روژین با بغض میگوید:

___ آینه تو میدی؟

مرجان با غم نگاهش میکند ...

آینه اش را از کیفش بیرون میکشد و به دستش میدهد...

روژین با دیدن صورت کبودش آه از نهادش بلند میشود... سر روی زانو میگذارد و های های میگیرد و دل

مرجان را فشرده تر از قبل میکند...

مرجان تن لرزان او را در اغوش میکشد و هر دو پر از درد بنای گریه میگذارند و هر دو پر درد بودند.

روژین با بغض میگوید:

__ آینه تو میدی؟

مرجان با غم نگاهش میکند ...

آینه اش را از کیفش بیرون میکشد و به دستش میدهد...

روژین با دیدن صورت کبودش آه از نهادش بلند میشود... سر روی زانو میگذارد و های های میگیرد و دل

مرجان را فشرده تر از قبل میکند...

مرجان تن لرزان او را در اغوش میکشد و هر دو پر از درد بنای گریه میگذارند و هر دو پر درد بودند.

با صدای رعد و برق به خود می آیند و از هم جدا میشوند و به پنجره خیره میشوند که چه بیرحمانه زیر شلاق

باران شدید زمستانی آه و ناله اش بلند می شد و کل اتاقک چوبی را در بر می گرفت و انگار همه چیز دست به

دست هم داده بودند تا شرایط مثل آن شب منحوس شود و مرجان را یاد آن شب بیاندازد و چه بیرحمانه ذهنش

هوای پر کشیدن به آن شب را داشت!

آن شب هم باران شدید بود ...

به اصرار و حيله ی آن مرد منفور به کلبه پناه برده بودند و سر یک مسئله ی بی ارزش بحثشان شده بود و

مرجان بیچاره محکوم شد به تجربه ی یک شب سرد و تلخ که تبدیل به کابوسی همیشگی شد ، او را از درون

نابود کرد و او را در سن کم پیر و این پیر کم سن و سال را سالها پیش بر سر مزار روح و آرزوهایش نشانند و

مدت ها بود که این پیر کم و سن و سال بیمعرفت شده بود و سری به مزار روح و آرزوهایش نزده بود و با

اشک هایش آبیاری نکرده بود و گرد غم را نشسته بود و حالا بر سنگ سیاه و سرد روح و آرزوهایش به اندازه

ی چند سال گرد غم نشسته بود و پرده کشیده بود بر روی نوشته های سنگ قبر و حالا امشب باران شدید گرد

غم را میشت و نوشته ها را آشکار میکرد و خاطرات را زنده برای این پیر جوان.

با صدای روژین به خود می آید و صدای روژین در سرش اکو وار تکرار میشود:

___ فردا بریم پزشکی قانونی؟ من دنبال دلایل واسه طلاق و متین هر لحظه داره دلیل و مدرکای بیشتری رو دستم میده!

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

___ آره فردا با هم میریم هاله رو هم میبریم نگرانشم گوشیم آنتن نمیده! راستی چی پشت تلفن گفت؟
روژین دوباره یاد حرف هاله می افتد و با بغض میگوید:

___ هفت فروردین عروسیه!

مرجان شکه میگوید:

___ چ...چی؟

روژین پوزخندی میزند ... با دست روی شیشه ی بخار گرفته اشکال درهمی میکشد و میگوید:

___ بارون بدبختی دست از سرما برنمیداره هیچ هر لحظه شدیدتر از قبل میشه و الان شده تگرگ دیگه بدبختی میاره فقط.

نگاه هر دو کشیده میشود به بارش باران.

.....

[فاطمه:عجب شبی ست امشب شبی ست پرخطر و پر بغض برای تمام فرزندان قلمم ... برای عزیز کرده های داستانم ... شبی که اشک فرزندان قلمم با من یکی شده و داستانی غم انگیز را خلق میکند... شبی که گرفتگی دلم با گرفتگی دل فرزندان قلمم یکی میشود و عجب شبیست امشب... هیئت عذااران امام حسین از جلوی خانه رد میشوند و دل من رو با تمام فرزندان قلمم باخودش میبرد]

.....

سپیده دلتنگ روزهای گذشته با یک چتر از خانه خارج میشود و اختیار قدم هایش را نداشت.

فقط میرفت.....

میرفت تا فراموش کند آنچه که در این شب بارانی به ذهنش هجوم می آورد....

این پاتک ناگهانی و بی رحمانه حقش نبود...

.....

رضا دلتنگ تر از همیشه بدون چتر به سمت مامن همیشگیش روانه میشود و بغض نفس گیرش کلافه کننده بود ...

"چی شده ها و کجا میری ها"ی بهزاد روی اعصاب خرابش خط میکشید و او را بی جواب میگذارد و فقط
میرود...

قلب عاشقش اختیار قدم هایش را به دست گرفته بود و گویی عقل جایی نداشت در آن شب...

ظاهر به علی خوابیده روی تخت خیره میشود و دلش هوای گذشته را میکند و او را روانه ی حیاط بیمارستان ...
سرش را بالا میگیرد و قطرات باران صورت مردانه اش را خیس میکند...

ذهن طاهر بیرحمانه پر میکشد سمت آن روزهای خوش با طنز بودن و دیوانگی هایشان زیر باران و لبخندهای
ناتمامشان و او بوی خاک نم خورده را دوست داشت...

بهزاد گوشه ای نشسته بود و مداد محبوبش را در دست گرفته بود... سعی در به یاد آوردن شعری بود و هر چه
بیشتر فکر میکرد کمتر یادش می آمد ...

ناگهان عصبی میشود و بغض نشسته در گلویش نفسش را بند می آورد..

نگاهش را روانه ی نوشته های روی دیوار میکند...

نگاهش که به اسم روزین می افتد دستانش ناخودآگاه مشت میشود...جسم مستطیل شکل پاک کن که در
دستش فشرده میشود نگاهش را به سمت خود میکشاند...

نگاه خیسش را بین اسم روزین و پاک کن رد و بدل میکند و دیوانه وار به جان دیوار و اسم روزین در جای
جایش می افتد...

اشک میریزد و پاک میکند ...

در نهایت پاک کن را به طرفی پرت میکند و زانو میرند و با عجز و درد فریاد میکشد.

طنز اشک میریزد و هق میزند و به عکس دونفره ی خود و طاهر خیره میشود...

او با تمام وجودش پشیمان بود از خطاهایش ...

کاش که طاهر فرصت جبران گذشته ها را به او میداد.....

ای کاش کمی حرف هایش را میشنید....

ای کاش و هزاران ای کاش دیگر....

.....

دانیال زیر باران قدم میزد ...

صدای خنده های عزیز کرده ی دلش در گوشش میپیچد و او را میبیند که روبرویش زیر باران با ذوق میچرخد

...

اشک پرده میکشد بر روی چشمانش ...

چشمانش را میبندد و اشکی میغلند بر روی صورتش ...

چشم که باز میکند دیگر آن عزیز کرده را نمیبیند.

.....

و عجب شبیست امشب.

رضا بیقرار و دلتنگ به سمت دریا و نیمکت همیشگی راه می افتد و دخترکی را میبیند که روی نیمکت پر

خاطره اش نشسته بود....

اخم در هم میکشد و با همان اخم های در هم روی نیمکت مینشیند...

بدون نگاه به دخترک زل زده به او، به دریا خیره میشود و امشب حالش عجیب است.

بارش باران روی سرش قطع میشود و چتری بالای سرش قرار میگیرد... صدای آشنایی را در گوشش طنین

انداز میشود و ضربان قلبش را نامنظم میکند....

بیخود نبود که اختیار قدم هایش امشب با دلش بود:

__ سرما میخوری که اینجوری!

دلش کمی گرم میشود از نگرانی های دخترک کنارش و با تعجب میگوید:

__ تو اینجا چه کار میکنی؟

سپیده لبخندی میزند و میگوید:

__ همون کاری که تو میکنی... مثل تو به صدای قلبم گوش کردم.

رضا ناخودآگاه لبخندی میزند و برای دوری لبخندش از سپیده به دریا خیره میشود...

سپیده تصمیمش را میگیرد ...

عزمش را جزم میکند و بیش از پیش مصمم میشود و لبخندش عمیق تر.... آرام میگوید:

__رضا؟

رضا نگاه به چشمان سپیده می اندازد ...

لبخند عمیق و برق چشمانش را میبیند و ناخودآگاه لبخندی دیگر میزند و میگوید:

__جانم؟

سپیده لبخندش عمیق تر از هر زمانی میشود و دل رضا را میلرزاند..

نگاه گره میرند در نگاه بی قرار مرد روبرویش و میگوید:

__بیا تمومش کنیم این جدایی رو!

رضا مات و مبهوت به چشمان اشکبار و لبخند لرزان سپیده خیره میشود و نگاه تاب میدهد بین نگاه و لبخندش....

مدتی که به ماتی او گذشت بر خلاف تصورات سپیده اخمی میکند و سریع بلند میشود و سپیده نیز با تعجب و غم می ایستد...

به خاطر ناگهانی ایستادن رضا چتر از دست سپیده می افتد و بی رحمانه تن آن دو را هدف رگبار خود قرار میدهد ...

آن دو بی توجه به باران شدت گرفته نگاه در نگاه پر حس هم دوخته بودند و سعی بر ساختن پل های پشت سرشان داشتند...

سپیده به اخم رضا خیره میشود و صدای عصبی اش را میشنود:

__تو دیوونه شدی سپیده!

رضا در برابر تعجب و غم نگاه سپیده از او فاصله میگیرد و به موازات دریا در خلاف جهت سپیده روانه میشود... صدای قدم های تند او را میشنود ...

آستین پالتوی کرم رنگش اسیر دستان سپیده میشود و صدای پر بغضش را میشنود:

__رضا دو سال زمان کمی نیست برای فراموشی اگر قرار به فراموش شدن بود خیلی وقت پیش فراموش کرده بودیم.به خدا دیگه نمیتونم این دوری رو تحمل کنم بیا تمومش کنیم!

رضا دلش برای بار هزارم میلرزد و سوسوی امید را در پستوهای تاریک ذهنش حس می کند...

اما یاد بیمارش اش که می افتد غم در دلش مینشیند و میگوید:

__سپیده من مریضم تو دو سال پیش نتونستی باهاش کنار بیای الان چی شده که..

سپیده حرفش را قطع میکند و با بغض و ذوق میگوید:

___ مهم نیست... دیگه برام مهم نیست تو این دوسال خیلی فکر کردم خیلی سعی کردم برای خودم دلیل بیارم برای فراموشیت اما حتی بیماریت هم دلیلی محکمی نشد برای فراموشیت! رضا بیماریت اصلا مهم نیست قبلا بچه بودم فکر میکردم نمیتونم بپذیرم تو بیماری اما بعد ها فهمیدم بیماری تو خطرناک نیست.. اصلا... اصلا قابل کنترله....

سپس محکم و مطمئن نگاه میدوزد در نگاه مرد سابقش و میگوید:

___ رضا حتی اگر هیچ وقت قبول نکنی برگردی من همیشه تا ابد انتخابم فقط تویی.

رضا حاج و واج و ناباور خیره میشود به سپیده و در دلش غوغایی برپا بود... ناباور میگوید:

___ این حرفا رو داری خودت میزنی سپیده؟

و عجیب دلش میخواست دستی به صورت سپیده کشد تا باورش شود که این یک خواب نیست و این خود سپیده ست که اینچنین بلبل زبان شده بود و مطمئن حرف از پایان جدایی میزند... سپیده او هومی میگوید و لبخندش عمیق میشود و اشک در چشمانش میرقصید. دستانش را از پشت قفل در هم میکند و نگاه در نگاه رضا می اندازد... آرام و با طمانینه بی توجه به بارش بی امان باران زمزمه وار با لبه‌ند تلخی میگوید:

___ چند روز پیش یادته اینجا باهم حرف زدیم؟ اون روز یکی از دوستای قدیمیمو دیدم عاشق پسر همسایشون بود فهمیدم که دوسال پیش ازدواج کردن و الان یه دختر هفت هشت ماهه دارن. اون روز بهم گفت شوهرش مشکوک به سرطان. گفتم میخوای جدا بشی زد تو صورتش و گفت این حرفا چیه اولاً که هنوز مشخص نیست دوما حتی اگر سرطان هم داشته باشه میمونم کنارش مگه اون تو روزای سخت منو ول کرد که من ولش کنم. یه کم بهم برخورد منی که ادعا میکردم عاشق ترینم با فهمیدن بیماری که زیادم جدی نبود کنار کشیدم اما اون.... اون روز تلنگری بود برام اما شک داشتم گفتم اگر بفهمه سرطان داره یه کم از این مصمم بودنش کم میشه میخواستم لحنش رو اون موقعی که نتایج مشخص میشه هم بشنوم. خودخواهانه و یا شاید خبیثانه بود اما من میخواستم عکس العملش رو بشنوم... دیدم عکس العملش رو... اما لحنش سست تر نشد هیچ مصمم تر شد گفتم به خاطر بچته؟ گفت نه.. من عاشقشم و تا آخرین لحظه عمرش عاشقش میمونم و میخوام تو این مدت همیشه کنارش بمونم میدونم که خوب میشه اما اگر نشد میخوام برای سالهای نبودنش عشقشو ذخیره

کنم برای خودم. با یه تلنگر فرو ریختم. از خودم بدم اومد فکر کردم به تمام این دوسال... دوسالی که نتونستم فراموش کنم. رضا من از همیشه مصمم ترم رو تصمیمم بیا و این جدایی رو تمومش کنیم!

رضا تک خنده ی ناباورانه ای میکند و میگوید:

__ باورم همیشه این تو باشی!

سپیده کمی جلو میرود و میگوید:

__ باورم کن رضا من از همیشه مصمم ترم برگرد رضا دلم واسه اون روزای با تو بودن تنگ شده!

رضا در دلش جشن و سروری برپا بود...

چند سال منتظر این لحظه بود؟ چند سال؟ دوسال؟

اما این دوسال برایش به اندازه ی دو قرن طول کشید. لبخند پهنی روی لبش می نشیند و به آسمان خیره میشود...

نم نم باران روی صورتش میریخت و باران بند آمده بود!

سپیده با دیدن لبخند رضا عمق میبخشد به لبخند پهنش و در دل خدا را شکر میگوید برای اتمام جدایی و حالا میتواند نفس بکشد. راحت و بی دغدغه بدون فکر به آینده ی مبهمش.

رضا آرام میگوید:

__ ماما بابات چی؟

سپیده خنده ای میکند و میگوید:

__ اونا یه سال بعد جدایی و دیدن حال و روزم خودشون سعی داشتن متقاعدم کنن که بیماری رضا خیلی جدی نیست و میشه کنترلش کرد بچه بودم و چیز زیادی نمیدونستم. اما تو این دوسال بزرگ شدم همون شبی که رفتی بزرگ شدم. رضا برگرد خونه! اون خونه با اون درختا بی تو صفایی نداره! هر جا رو که نگاه میکنم پره از یادگاری ها و نوشته هامون... برگرد!

رضا لبخندی میزند و نفس عمیقی میکشد و هوای با او بودن را به ریه.

«فصل جدایی سرآمد...»

طاهر مردد به اسم طناز خیره میشود و ذهنش پر میکشد سمت سالها پیش که با هر تماسش به طاهر ، آن چهره ی زیبا روی صفحه ی گوشی نمایان میشد و اسم "عزیزترینم" چشمک میزد و طاهر با دیدن اسمش با

ذوق و شوق یک زنگ به دوتا نرسیده تماس را وصل میکرد و ساعتها با هم حرف زده و دود از گوشی هایشان بلند میشد ولی آنها دست برنمیداشتند و از هر دری صحبت میکردند... اما حالا عکسی با زمینه ی سیاه و با نوشته ی قرمز رنگ "مرد" روی صفحه گوشی نمایان میشد و اسم طناز خشک و خالی چشمک میزد و طاهر هیچ ذوقی برای جواب دادن نداشت هیچ تا الان حساب تماس هایی از طناز را که ریجکت کرده از دستش در رفته بود....

او دلش روزهای گذشته را میخواست آن عکس چهره ی زیبا را و آن اسم "عزیز ترین" را اما حیف و صد حیف که عمر روزهای شادش کوتاه بود و سر و کله ی احسانی که دوست نبود، رفیق نبود، نامرد بود... خنجر زد و سوزاند تمام وجود طاهر را، پیدا شد و با وعده و وعید های خود طناز نوزده ساله را هوایی کرد و طناز عشق پاریس، عشقش به پاریس را به عشق زندگیش طاهر ترجیح داد و حالا بعد چند سال برگشته بود و اظهار پشیمانی میکرد و حال و احوال تازه رو به راه شده ی طاهر را پریشان.

طاهر روی پله ای مینشیند و به خیسی لباسش توجهی نمیکند ...

بوی خاک خیس خورده از باران را با لذت به ریه میکشد و ذهنش پر میکشد سمت علاقه ی شدید طناز به باران و بوی نم خاک.

کلافه دستی در موهایش میکشد و دل به دریا میزند...

روی اسم طناز مکث میکند و تماس را برقرار...

با پیچیدن اولین بوق درگوشش به خود می آید و یادش رفته بود که خیلی وقت است با طناز حرفی ندارد.

....

طناز مغموم و کز کرده در گوشه دیوار با زنگ خوردن موبایلش بی رمق از گریه های بی وقفه این چند روزش به صفحه گوشی خیره میشود ...

اسم "بیمعرفت" و عکس طاهر را میبیند و به سمت گوشی هجوم میبرد...

تماس را وصل میکند و چشمانش همچنان ناباور به دیوار رو به رو خیره بود... با بغض و حیرت زمزمه میکند:

___طاهر!؟

طاهر اما خیلی وقت بود که با او حرفی برای گفتن نداشت.

صدای نفس هایشان از پشت گوشی در هم ادغام میشد و سمفونی زیبا و عاشقانه ای ایجاد میکرد...

بغض نفس های لرزان طناز غم به سمفونی نفس ها میبخشید و دل طاهر تنگ این گونه صدا کردن هایش بود.

طاهر به خود می آید و از حالت مسخی خارج میشود..

دلتنگی اش را به کوچه پس کوچه های تاریک و متروک دلش میفرستد و طلبکاری به لحنش می افزاید و میگوید:

___ چرا هی به من زنگ میزنی؟ چه کار داری؟

طناز بغض میکند از لحن طاهر و میگوید:

___ اینجوری حرف نزن طاهر!

طاهر دلش میلرزد از بغض و مظلومیت صدایش و کلافه میگوید:

___ چه جوری حرف بزنی؟ هان؟ طناز این انتخاب خودت بود. وقتی احسان نامرد رو ترجیح دادی به من باید فکر

اینجا رو میکردی من همون روزی که با احسان تو خیابون دیدمت خودمو محکوم کردم به فراموش کردن.

طناز حق میزند و باز با بغض تکرار میکند:

___ طاهر تو رو خدا اینجوری با من حرف نزن.

طاهر کلافه موهایش را میکشد و میگوید:

___ انتظار نداری که مثل سابق باهات حرف بزنی هان؟

طناز با بغض میگوید:

___ خوب میتونیم از اول شروع کنیم... طاهر خیریت کردم میدونم... اما من... من هنوز دوست دارم... منو ببخش

طاهر!

طاهر عصبی میگوید:

___ نه تو خیریت نکردی من خیریت کردم که زنگ زدم بهت تا اینجوری من رو خیر فرض کنی!

طناز چشم درشت میکند و دستی در موهایش میکشد و آن ها را نامرتب تر از قبل میکند و سریع میگوید:

___ نه نه طاهر تو اشتباه میکنی طاهر گوش کن بذ..

طاهر حرفش را قطع میکند و با صدای نه چندان آرامی میگوید:

___ نه تو گوش کن... نمیدونم منو چی فرض کردی اما خیر نیستم اینو تو گوشت فرو کن طناز همون روزی که

جلوم واستادی و با قاطعیت گفتم انتخاب خودتو کردی و احسان دوست داری برای همیشه برای من مردی من

دیگه کسی رو به اسم طنز نمیشناسم اینقدر هم به من زنگ نزن راحتم بذار طنز... شنیدن صدات... حرف زدن باهات... خاطراتی رو برام زنده میکنه که برام دردناکه و عذابم میده خواهشا بذار بعد چند سال کش مکش آرام زندگی کنم!

طنز با غرور خرد شده و صدایی لرزان آرام میگوید:

__ اما من پشیمونم.

طاهر داد میزند و نگاه های اطراف را به سمت خود میکشد...

اخم پرستار را میبیند و بی خیالی طی میکند:

__ پشیمونی تو چه فایده ای داره طنز؟ پشیمونیت میتونه این چند سال عذاب کشیدن رو از تو تقویم زندگیم پاک کنه؟! میتونه همه چی رو پاک کنه از تو دل و ذهنم؟! پشیمونی تو فایده ای نداره هیچ تمامش زجر و عذابه واسه من... اگه دوستم داری منو خاطرات با من و شمارم و اسممو از زندگیت پاک کن بذار منم بدون عذاب کشیدن زندگی کنم بدون این حس که همش فکر کنم عروسک خیمه شب بازی یه دختر بچه بودم اگه واقعا دوسم داری برگرد پیش عشقت... برگرد پاریس دیگه هم ایران برنگرد! برو پیش همون عشقی که منو بهش ترجیح دادی!

طنز آرام و پر بغض زمزمه میکند:

__ نمیتونم.

طاهر با بی رحمی میگوید:

__ اونش دیگه به من ربطی نداره... سعیتو بکن میتونی همونطور که تونستی چند ماه از پاریس دل بکنی از منم راحت میتونی دل بکنی مثل چند سال پیش اون موقع رفتنت واسم عذاب بود حالا برگشتنت. طنز تو همیشه مایه عذابی اگه واقعا دوسم داری برگرد.

طنز ناامید مینالد:

__ طاهر مگه دوسم نداری؟

طاهر پوزخند عمیق و صدا داری میزند و بغض طنز را نفس گیر تر میکند و میگوید:

__ دوست داشتم اما خودت نخواستی طنز یادت نره که این خودت بودی که پشت پا زدی به زندگی که

میتونست بهترین باشه و تو نخواستی انتظار نداری که بازم دوستت داشته باشم؟

طنز ملتسم مینالد:

___ میتونیم از اول شروع کنیم! از اول عاشق هم بشیم این فرصتو بیا به خودمون بدیم.

طاهر کلافه مردمک در حدقه می چرخاند و میگوید:

___ طنز هیچ اولی برای ما وجود نداره... مرده رو که همیشه زنده کرد... طنز و عشقش به من برای من مرده...

مرده هم زنده نمیشه... اگر هم بر فرض محال خر که هستم که اگر نبودم زنگ نمیزدم بهت که منو خر فرض

کنی حالا بر فرض محال خر شدم از اول شروع کردیم تا کی باید تنم بلرزه از اینکه نکنه دوباره عروسک خیمه

شب بازیت باشم... طنز تو از بچگی هم همینجور بودی به کم قانع نمیشدی و تنوع طلب بودی الانم هستی اما

فکر نمیکردم تا این حد کثیف و تنوع طلب باشی که هنوز مهر طلاق خشک نشده بیوفتی دنبال من.

این حرف ها همچو دشنه ای بود که در قلب طنز فرو میرفت و زندگی را در برابر چشمانش بیش از پیش سیاه

میکرد... سیاه مثل دلش.

طاهر هق هق طنز را میشنود و دلش فشرده میشود ...

با درد و عجز زمزمه وار میگوید:

___ طنز خواهش میکنم ازت برگرد اینجوری برای هر دومون بهتره.

طنزه اشک روی صورتش پاک میکند و آرام و پر درد زمزمه میکند:

___ باشه میرم اما... اما قبلش یه قرار بذار بینمت... برای آخرین بار.

طاهر کلافه سری تکان میدهد و خفه میگوید:

___ بعدا خبرت میکنم.

طنز نفس عمیقی میکشد و باشه ای میگوید...

خدا حافظی طاهر را بی جواب میگذارد و نفس کشیدن برایش سخت بود.

به عکس طاهر خیره میشود و ذهنش پر میکشد سمت سه سال پیش و آن روز نحس که حاضر است ده سال از

عمرش را بدهد و باز برگردد به آن روزها اما او تمام پل های پشت سرش را خراب کرده بود.

"سه سال پیش:

طنز نگاه در نگاه مغموم طاهر می اندازد و طاهر مغموم میگوید:

___ این آخرین حرفته؟

طنز با غم میخندد و میگوید:

___اره طاهر انتخابمو کردم متاسفم که اینو میگم اما من مال اینجا نیستم علاقم به تحصیل تو پاریس اونقدر زیاده که حاضرم همه چیمو بدم و اونجا زندگی کنم.

طاهر لب میگذد و دست مشت میکند و در جیب شلوار فرو میبرد تا اختیار از کف ندهد و طناز را مهمان یک سیلی نکند.

سری تکان میدهد و با پوزخند میگوید:

___امیدوارم با عشق جدیدت «پاریس» خوشبخت بشی.

طناز بغض میکند از لحن حرصی طاهر و تاکیدش بر کلمه ی پاریس و میگوید:

___اینجوری نگو طاهر.

طاهر پوزخندی میزند...

پشت به او میکند و با غروری جریحه دار شده میگوید:

___امیدوارم هیچ وقت از انتخابت پشیمون نشی.

و با قدم های محکم اما لرزانی از او دور میشود و نگاه طناز را خیره ی راه رفته اش میکند " و حال او پشیمان است."

دانیال خیس و خسته از یک پیاده روی طولانی زیر باران روی پله های داخل آپارتمانی مینشیند و از سرما به خود میلرزد...

تار موی خیس چسبیده به پیشانی اش را کنار میزند و لحظه ای فکر "زیبای محبوبش" او را رها نمیکند و ماه دیگر تولد اوست ...

اویی که کیک تولدش را باید روی سنگ سرد و سیاه رنگی بگذارد تا شمع تولدش را باد خاموش کند...

درست مثل سال گذشته و سال قبلترش و سه سال پیش... سه سال است که دیگر آن "زیبای محبوب" را ندارد. سه سال است که دیگر در خانه ی کوچکشان صدای لالایی های او برای دخترکش طنین نینداخته و سکوت سرد خانه را نشکسته و او دلتنگ است... دلتنگ زیبای محبوبش و دخترک دوساله اش.

دل و ذهنش پر میکشد سمت آن شب... آن شب آخری که آن زیبای محبوب و دخترکش بی خداحافظی پر کشیده و او را تنها گذاشته و شانه هایش را از بار این غم خم کرده و او دلش تنگ است.

از روی پله ها بلند شده و راه خانه را در پیش گرفته و باران بند آمده و او از باران متنفر بود.

ذهنش پر کشیده سمت آن شب بارانی و تولد سه سالگی بهارکش و اوئی که درخانه به انتظار آمدن مادر و دختر بزرگ دوزک کرده حاصل دوساعت نشستن زیر دست آرایشگر آرایشگاه بالاشهر نشست به باران شدت گرفته و چشمانش به در خشک شد و هیچ مادر و دختر بزرگ دوزک کرده ای را ندید و شمع کیک تولد آب شد و خاموش... بی آنکه توسط نفس گرم دخترکش خاموش شود...

نه تنها آن شب بلکه شب های بعد آن شب نیز آن مادر و دخترک بزرگ دوزک شده نیامدند و دو جسم سرد درون کیسه های سیاه رنگ در سرد خانه و یک جسد آش و لاش ماشین شد جواب چشم انتظار به در خشک کردنش... دو جسد و یک ماشین داغان تحویل گرفت به جای پراید هاچ بک آلبالویی رنگ کادوی سالگرد ازدواج حاوی یک مادر و دختر بزرگ دوزک کرده و چشمانش به در خشک شده و شمع تولد آب و نفس گرم دخترکش هیچ وقت آن را خاموش نکرد.

و او با این قضیه کنار آمده که در یک شب بارانی مثل امشب مادر و دختری برای تولد سه سالگی دخترک به آرایشگاه بالاشهر رفته و دوساعت زیر دست آرایشگر مانده و در نهایت بزرگ دوزک کرده به سمت خانه روانه شده و ترمز ماشین کار نکرده و برای جلوگیری از اصابت با یک دختر دیوانه که خود را به وسط اتوبان انداخته مسیرش را سمت جدول منحرف و با تیر چراغ برقی اصابت کرده و آنها هیچ وقت به خانه نرسیدند.

.....

کلید در قفل خانه ای که سالها چشمش به در آن خشک شد انداخته و وارد آن شده و باغچه ی محبوب زیبای محبوبش را از نظر گذرانده و وارد خانه شده و بهزاد را میبیند که زانو زده بر زمین و شانه لرزانده از هق هق گلو فشرده اش و مداد محبوبش در دستانش شکسته و این مداد محبوب همان مدادیست که از روزین پیش او جا مانده بود.

دانیال آهی کشیده و کفش در آورده و آرام به سمت بهزاد رفته و دست روی شانه اش میگذارد که بهزاد از ترس به سقف چسبیده و "هیچ" کوتاهی گفته و به سمت دانیال برگشته و با چشمان خیس سخته ای نگاهش کرده و دانیال با دیدن قیافه رنگ پریده اش خنده سر داده و صدای "مرض" گفتن بهزاد را شنیده و خنده اش شدت گرفته و خنده هایش هم بوی غم میدادند.

بهزاد کنج دیواره کز کرده و زانوی غم بغل گرفته چانه به زانوانش تکیه داده و دانیال به سمتش میروود و میگوید:

چه مرگته!؟

بهبزاد با انگشت اشکال در همی روی زمین کشیده و آرام جوابش را میدهد:
_خودت که میدونی.

دانیال به چهره اش خیره شده و میگوید:

_نه نمیدونم خودت بگو.

بهبزاد آهی کشیده و به دیوار روبرو و آن شعر نصفه پاک شده خیره شده و هنوز اسم روژین را میدید:
_فراموش کردنش سخته.

دانیال هم به دیوار خیره شده و میگوید:

_لازم نیست فراموشش کنی وقتی خودش نمیخواه...

بهبزاد کلافه دستی در هوا تکان داده و دلخور میگوید:

_مگه من عروسک خیمه شب باری خانومم که هر وقت نخواد برم هر وقت بخواد پیام؟!

دانیال زمزمه وار میگوید:

_تو برای رسیدن به روژین هیچ تلاشی نکردی جز نامه نوشتن و دور از چشم اون شعر عاشقانه نوشتن رو دیوار حتی نامه هاتم حس خوبی به خواننده نمیداد تو حتی یه بارم ابراز علاقه نکردی..بهبزاد قدر عشقت رو بدون از دستش نده فکر نکن روژین همیشه هست من درست زمانی که فکر کردم فرشته و بهارک همیشه پیشم هستن از کنارم پر کشیدن و چشم منو به در خیره کردن... شاید باورت نشه همونطور که اونروز باور نمیکردم یه روز بیاد و با صدای بابا گفتنای بهارک و غر زدنای فرشته بیدار شم الانم نمیتونم باور کنم که از کنارم رفتن و چند ساله که صداشون رو نشنیدم... تولد سه سالگی و چهار سالگی و جشن تکلیف و دیپلم و لیسانس گرفتن و ازدواج کردن بهارکم رو ندیدم..بهبزاد خیلی زود تر از اونچه که فکرش بکنی دیر میشه نذار بعدها حسرت هم نشین همیشگی دلت بشه تو موضوع عاشقی غرور جایی نداره غرور رو بذار کنار تا مثل من نشی حاضرم هزار بار جلوی تمام دنیا زانو بزوم اما فرشته و بهارکم یه بار دیگه صدام کنن...صدای غرغراشونو بشنوم... بهبزاد خیلی سخته نفسای زندگیت قطع بشه..چند ساله نفس نمیکشم نفسام یه جایی تو دلم گم شدن..شاید کنار سنگ قبرشون گمشون کردم... بهبزاد بهارک من برای اون سنگ سیاه و سرد و اون کفن سفید خیلی بچه بود.

دیگر نتوانسته ادامه دهد و با انگشت محکم چشم هایش را فشار داده تا اشک پرده کشیده درون چشمانش به روی صورتش نچکد و چه کسی گفته که مرد ها گریه نمیکنند گریه ی یک مرد کوه را با آن عظمتش به لرزه می اندازد چه برسد به...

دانیال به خود مسلط شده و بلند شده و رو به بهزاد میگوید:

__ روی حرفام فکر کن. نذار بعدها پشیمون بشی.

بهزاد سری تکان داده و دانیال میگوید:

__ من میرم شام درست کنم این قوم مثل قوم مغولن بیان ببین شام نیست من و تو رو به جا شام درسته قورت میدن تو هم بشین قشنگ فکر کن.

بهزاد باز سری تکان و داده و باشه ی زیر لبی گفته و دانیال به سمت آشپزخانه رفته و مشغول آشپزی میشود که صدای باز شدن در آمده و نگاه هر دو را به رضای شاد کشانده و رصا با لبخند پهنی میگوید:

__ سلام بر اهل خانه... اونی که براش رگ میزنید شرف یاب شد...

بهزاد پوزخندی زده و میگوید:

__ رضا من نگرانتم وقت کردی یه کم خودت رو تحویل بگیر...

و دانیال نیز با لبخند میپرسد:

__ چیه چرا کبکت خروس میخونه؟

رضا طاقت نیاورده و هنوز باور اینکه جدایی تمام شد برایش سخت بوده و برای اطمینان از بیدار بودن با شوق و ذوق میگوید:

__ سپیده رو دیدم!

دانیال پوفی کشیده و به سمت یخچال چرخیده و در را باز کرده و بی تفاوت میگوید:

__ زیارت قبول!

رضا سریع اضافه میکند:

__ نه... فقط یه ملاقات ساده نبود کلی حرف زدیم... یعنی حرف زد... میگفت برگردم.. می گفت با بیماریم کنار اومده و میخواد که برگردم و دوباره از اول شروع کنم... وای خدا خوابم یا بیدار.

دست دانیال تخم مرغ به دست در هوا خشک شده و چشمان بهزاد از جای بلند شده و قدم زنان به سمت رضا درشت شده و رو به رضا میگوید:

___ رضا داداش خوبی؟ تب نداری؟ زیر بارون موندی حتما سرما خوردی! یا شایدم مخت آب خورده اتصالی کرده...
 رضا خنده ی شادمانه ای سر داده و دست چپش را بالا آورده و آن حلقه هایی که موقع نامزدی با سپیده خریده
 و موقع جدایی در اتاق سپیده گذاشته بود و حالا دوباره مهمان انگشت حلقه یشان شده بود را بالا آورده و
 میگوید:

___ نه تب دارم... نه مخم اتصالی کرده... همه چی واقعیت محضه نه هذیون.

دانیال با تعجب میگوید:

___ خودش اینو بهت داد؟

رضا روی اپن نشسته و میگوید:

___ نه رفتیم خونه بابا و مامان و خاله و شوهر خاله جمع شده بودن یه بار دیگه حلقه ها رد و بدل شدن و قرار
 مدارای عقد و عروسی گذاشتن دو هفته دیگه پنج شنبه یه عقد ساده برگزار میکنیم و عروسی رو میذاریم بعد
 محرم.

دانیال تخم مرغ ها را روی کابینت گذاشته و به سمت رضا رفته و رضا از روی اپن پایین پریده و با لبخند دانیال
 را نظاره کرده و دانیال رضای انگار ده سال جوان تر شده را در آغوش کشیده و چند ضربه پشت کمرش زده و
 میگوید:

___ مبارکت باشه مرد ان شالله به پای هم پیر شید.

بهزاد هم به کنارشان رفته و رضا از اغوش دانیال بیرون آمده و بهزاد جای دانیال را گرفته و زیر گوشش
 میگوید:

___ واست خوشحالم رضا حداقل یکی از ما به اونچه که میخواست رسید دیگه نه اون سنگه جلوی پاته و نو پای
 تو لنگه! تو عاشق کسی شدی که باید میشدی مطمئنا سپیده خانوم دختر خوشبختیه چون تو رو داره!
 رضا احساساتی شده و دلش برای دل بهزاد کباب بوده و متاثر میگوید:

___ ان شالله نوبت تو بهزاد بالاخره یه روزی همه چی تموم میشه این نیز بگذرد.

بهزاد از آغوش رضا بیرون آمده و میگوید:

___ اره تموم میشه و منم باهش تموم میشم. کل عمرم با "این نیز میگذرد" ها گذشت.

هاله روی زمین نشسته و به پنجره و بارش باران خیره شده و اشک میریزد و آنقدر دل و ذهن مشغولی دارد که دیگر به قطع شدن ناگهانی تماس روزین و مرجان و آن صدای غریبه ی خشمگین فکر نکند.

نگاهش را چرخانده و روی عروسک بچگی هایش ثابت ماند... دست دراز کرده و از روی تخت عروسک را برداشته و نگاه میکند به صورت سیاه شده و لباس های کهنه اش.

تلخندی زده و دلش پر میکشد سمت دوران خوش کودکی اش. دورانی که دل آدم ها مثل صورت سیاه شده ی عروسک سیاه نبود. دورانی که با صدای لالایی مادر میخوابید و با صدای مادر بیدار میشد و پدرش به دنبال او می افتاد و صدای جیغ و فریاد از شادی اش در خانه پیچیده و حسادت روزگار را بر انگیخته و سالها بعد ان صدای خوش مادر را گرفته و دیگر صدای لالایی و جیغ و فریاد شادی در خانه نیچیده و تنها صدای حق حق های او بود که سکوت را میشکست...

دلتنگ روز های خوش کودکی بود روزهایی که با پدرش قهر میکرد تا قیامت و لحظه ای بعد قیامت بود... عروسک را در آغوش کشیده و زار زده برای بی رحمی پدرش و لعنت میفرستد بر پول.. پولی که به خاطر آن طلا جای مادرش را گرفته و او را در تنگنا قرار داد... پولی که پدرش به خاطر آن او را مجبور میکند با دست های خودش آرزو ها و آینده اش را خاک کند و تک و تنها و با همراهی اشک های بی نوایش زار بزند بر سر مزار آرزوهایش و با حق حق بی امانش مرثیه بخواند و با اشک چشمانش سنگ قبر را بشوید و بزداید از گرد غم

و

عجب شبی ست امشب...

.....

حال دو هفته از آن شب عجیب و غم انگیز گذشته و علی مرخص شده و هاله با آینده ی مبهم و ناخواسته اش کنار آمده و رضا و سپیده درگیر خرید های عروسی و طاهر و طناز همچنان در حال کلنجار رفتن با هم بوده و روزین هر لحظه در پی مدرکی بر علیه متین و مرجان پا به پای روزین در تلاش بوده و هاله در این پا به پا بودن نقش کمرنگی داشته و بهزاد هنوز روزین را نتوانسته فراموش کند و حال وقت دادگاه روزین و متین است. متین پوزخند به لب دست در جیب شلوار شانه به دیوار تکیه داده بود و روزین اخم کرده را تماشا میکرد...

روزین حرص میخورد از نگاه های خیره ی او...

رو برمیگرداند از متین و اسمشان که خوانده شد متین نزدیک روزین میشود و می گوید:

__تقلاها تو دوست دارم...عاشق این خوی جنگ جویانت شدم عشقم!

روژین بند کیفش را محکم در دستش میفشارد و کلمات را گستاخانه در صورت متین پرتاب میکند:
 ___ برو بمیر متین، بمیر! به خاک سیاه مینشونمت طلاقمو ازت نگیرم روژین نیستم اون روژینی که میشناختی
 مرد اون روژینی که اونشب میخواستی به زور سوار ماشینش کنی تا بهش بفهمونی چه کارشی مرد اون شب
 دنبال آتو بودم که خوب آتویی به دستم دادی... خودت با دستای خودت طلاق نامه را امضا کردی متین!
 متین پوزخندی میزند و با تشر منشی وارد اتاق میشوند و هر کدام کنار وکیل خود جاگیر میشوند...
 مردی مسن از زیر عینک به روژین و متین نگاهی می اندازد و میگوید:

___ چرا میخواید از هم جدا شید اینجا که تاریخ عقدتون ماله چند ماه پیشه. به همین زودی سیر شدید از هم؟
 روژین میگوید:

___ حاج اقا تفاهم نداشتیم.

و جمله متین با جمله روژین هم زمان میشود:

___ حاج اقا کی گفته من میخوام زنمو طلاق بدم؟

مرد مسن رو به روژین میکند و میگوید:

___ تو همین چند ماه متوجه شدید تفاهم ندارید؟

روژین صورت کبودش را نشان میدهد و میگوید:

___ حاج آقا جدای از تفاهم ایشون دست به زن داره تو همین چند هفته ی کوتاه بارها منو اونم با شدت کتک
 زده من یه بار دیگه زیر دست و پای ایشون کتک بخورم دووم نمیارم ... تلف میشم.

صدای اعتراض متین می آید و با علامت دست قاضی ساکت میشود:

___ حاج آقا ...

قاضی رو به روژین میگوید:

___ مدرکی هم دارید؟

متین پوزخندی میزند که وکیل روژین بله ای میگوید و برگه ای از کیفش بیرون می آورد...

پوزخند روی لب متین می ماسد و اینبار پوزخند زدن نوبت روژین بود.

ستوده توضیح میدهد:

___ این برگه ی پزشک قانونیه حاج اقا... و اینکه خود من و دوست ایشون خانوم مرجان تهرانی اون شب کذایی
 که آقای نکویی موکل بنده رو به شدت مورد ضرب و شتم قرار دادن اونجا حضور داشتیم و بنده اگر لحظه ای

دیر تر میرسیدم یا خانوم تهرانی دیرتر به من خبر میدادند آقای نکویی به زور ایشون رو سوار ماشین کرده بودن و معلوم نبود چه بلایی سر موکل بنده میوردن...

متین لب میچود و حرصی میگوید:

___ بلا؟ هه خنده داره... لازمه یادآوری کنم موکل شما زن بندست و اختیارش دست من... دوست داشتم ایشون رو سوار ماشینم کنم... جرمه؟

رو به قاضی میکند و تکرار:

___ آقای قاضی این جرمه؟

ستوده اخم در هم میکشد و میگوید:

___ خیر اما کتک زدن ایشون جرم بوده...

متین حق به جانب میگوید:

___ برای کتک زدن دلیل داشتم...

روژین با نفرت میگوید:

___ ازت متنفرم تو چه د...

قاضی عصبی تشر میزند:

___ لطفا نظم دادگاه رو رعایت کنید...

سپس برگه ی پزشک قانونی را با دقت مطالعه میکند ...

از زیر عینک نگاهی متاسف به متین می اندازد و وکیل روژین ادامه میدهد:

___ در ضمن اگر اجازه صحبت به من میدید مدارک دیگه ای هم هست که مطمئنا با مطالعه اونها به دلیل اصرار موکل من برای طلاق پی میبرید.

قاضی سری تکان میدهد و توسط ستوده پرونده ی پزشکی متین روی میزش گذاشته میشود.

قاضی نگاهی به پرونده می اندازد و رو به متین میگوید:

___ آقای نکویی توضیحی برای این پرونده دارید؟

وکیل متین، آقای شمس، قد برافراشته پرونده را از دست قاضی میگیرد و نگاهی به آن می اندازد و سپس میگوید:

___ این پرونده ی پزشکی موکل بنده ست.. اما همون طور که خودتون آگاهید پرونده ی پزشکی دست پزشک امانت هستند پس جای سوال داره که این پرونده دست این خانوم چه کار میکنه؟
 روژین پوزخندی میزند و به یاد می آورد راضی کردن سپهر ایزدی را تا سخن نگوید از دزدیده شدن پرونده...
 ستوده نگاه قاضی و شمس را که به خود دید لب باز میکند:
 ___ آقای ایزدی خودشون موکل بنده رو در جریان بیماری ایشون گذاشتند و الان هم پشت در هستند اگر باور ندارید میتونید صداشون بزنی و از خودشون پرسید..
 لبخندی روی لب روژین مینشیند و متین مبهوت لب میزند:
 ___ محاله...

متین عصبی در راهروی دادگاه قدم میزند و محکم به موهایش...
 ناگهان به سمت و کیلش، فرهاد شمس، هجوم میبرد و یقه اش را اسیر میکند...
 او را به دیوار میچسباند و میگوید:

___ اخه من واس چی به تو پول میدم وقتی مثل بز نشستی و فقط نگاه کردی؟
 فرهاد حرصی یقه اش را آزاد میکند و میگوید:

___ وقتی پرونده پزشکی داری و میگه چند ساله تحت درمانی و هنوز خوب نشدی چه کار کنم؟ گفتم پرونده رو بگیر گفتی نمیدونی روژین کجاست مگه قرار نبود همون شب پرونده رو ازش بگیری؟ به جای گرفتن پرونده و مدرک گرفتن دختره رو لت و پار کردی و مدرک و آتو دادی دستش! گرچه اگر هم پرونده رو میگرفتی باز سپهر نامرد بر علیهت شهادت میداد...
 متین مشتیی به دیوار میزند و "لعنتی" بلندی میگوید..
 او عاشق بود و عاشقی را بلد نبود!

فرهاد پوزخندی میزند و خسته از دست گل آب دادن های همیشگی متین میگوید:
 ___ متین این عشق و عاشقی رو از کلت بکن بیرون..
 متین کلافه و غمگین میگوید:

___ همیشه فرهاد نمیشه!

فرهاد پوزخندی میزند و میگوید:

___ دوستای یارو که زدی لت و پارش کردی اسمش چی بود! اهان علی سعادت ازت شکایت کردن وقتی چند روز افتادی بازداشتگاه و آب خنک خوردی عشق و عاشقی خواه ناخواه از کلت میره بیرون...
متین متعجب میگوید:

___ چی!؟

فرهاد پوزخند بر لب میگوید:

___ تعجبت برای چیه زدی یارو رو شت و پت کردی تعجبم میکنی؟ متین خسته شدم از گندکاریات. برو دنبال یکی دیگه واسه پوشوندن و درست کردن گندکاریات بگرد من دیگه تحمل ندارم.
متین باز لعنتی بلندی فریاد میزند و رفتن فرهاد را نظاره میکند.

روژین آزاد و رها بعد چند ساعت پر تنش و فریاد و اشک و مدرک رو کردن پوزخند بر لب از کنار متین رد میشود که آستین مانتویش توسط متین کشیده... طلبکار به سمتش برمیگردد و متین میگوید:
___ روژین من دوستت داشتم.

روژین دستش را آزاد میکند و با اخم و نفرت میگوید:

___ اما من ازت متنفر بودم و هستم و خواهم بود.

متین حرصی لب میگرد از عصبانیت..

پوزخند عصبی میزند و میگوید:

___ حتما میخوای بری پیش اون پسر آس و پاسه هان؟

روژین نیشخندی میزند و کیفش را روی شانه جا به جا میکند و میگوید:

___ اونش دیگه به تو ربطی نداره!

شعله ی عصبانیت را در چشمان متین مبیند و دلش خنک میشود...

به سمت خروجی دادگاه میرود و نفس عمیقی میکشد...

حس آزادی را بعد از چند ماه حس میکرد...

با لبخند و لذت بوی آن را به ریه میکشد و با شنیدن صدای بوق ماشین به سمت آن برمیگردد...

با لبخند به طرف ماشین میرود و سوار ماشین میشود و فریاد شادی سر میدهد...

مرجان و هاله نیز او را همراهی میکنند و او حالا آزاد است.

....

صدای آهنگ زیاد بود که موبایل روژین به صدا درمی آید...
با دیدن اسم پدرش لبخند بر روی لبش می ماسد و میگوید:
__ ضبط خاموش کنید بابامه.

مرجان ضبط را خاموش میکند و هاله می ایستد...
روژین از ماشین پیاده میشود و به در ماشین تکیه میدهد...
تماس را برقرار میکند و صدای عصبی پدرش را میشنود:
__ روژین تو چه غلطی کردی؟

روژین حق به جانب و رنجیده میگوید:

__ بابا من حق دارم برای زندگی خودم، خودم تصمیم بگیرم! بعدشم اتفاقا این درست ترین کاری بود که تو
عمرم انجام دادم...

صدای عصبی و خش دار پدرش را میشنود و مات کلماتش میشود:

__ روژین میدونی چه کار کردی تو؟ زندگی خودتو منو نابود کردی!
روژین با حس بد گریبان گیر شده اش زمزمه میکند:
__ مگه چه کار کردم؟

محتشم دستی در موهایش میکشد و میگوید:

__ متین فقط به یه شرط حاضر شد سهام شرکت بخره و منو از خطر ورشکستگی نجات بده که با تو ازدواج
کنه الان میدونی این یعنی چی؟ یعنی به خاک سیاه نشستیم تمام زحمات چند سال پیشمون رو به باد دادی
روژین!

روژین مات روبرویش میشود... چند بار دهان باز میکند تا چیزی بگوید اما ناکام از تلاش هایش لب میندند... بعد
از مدتی بغض کرده میگوید:

__ من برات بیشتر ارزش دارم بابا یا اون شرکت کوفتی؟

محتشم حق به جانب میگوید:

__ چه ربطی داره روژین؟

روژین قطره اشک گوشه چشمش را پاک میکند و میگوید:

___ خیلی ربط داره بابا اگر طلاق نمیگرفتم و فقط به خاطر پول و شرکت باهاش زیر یه سقف میرفتم میمیردم، میمردم بابا میدونی من چه طوری ازش طلاق گرفتم؟ با نامه پزشک قانونی و پرونده پزشکیش پیش یه روانپزشک طلاق گرفتم بابا متین یه روانی بود که اگر یه بار دیگه منو اونجوری کتک میزد دووم نمیوردم زیر دستش حالا دارید در مورد شرکت حرف میزنید؟ شما صورت منو دیدید؟ یه جای سالم تو صورت من نیست...
جواب پدرش را که میشنود آتش میگیرد دل بیچاره اش:

___ اون تحت درمان بود!

روژین بغض کرده میگوید:

___ تو همه چی رو میدونستی بابا؟ میدونستی و منو تو دهن شیر انداختی؟

___ روژین جان پزشکش خیلی امیدوار بود من قبل از عقد پیش دکترش رفتم میگفت تو این چند روز پیشرفت زیادی داشته و این از قدرت عشقش به تو! که داره به شدت با این بیماری مبارزه میکنه!
روژین به حال اسفناک خود تاسف میخورد و میگوید:

___ میدونی چیه بابا؟ وقتی زندگی من برات مهم نیست من هم شرکت و ورشکستگی احتمالی تو اصلا ذره ای واسم اهمیت نداره این زندگی منه و تنها کسی که حق داره براش تصمیم بگیره خودمم بابا نه هیچ کس دیگه ای حتی اگر پدرم باشه. بابا تو از همون روز اول هم ازم متنفر بودی چون من بچه ناخواسته بودم چون مامان میخواست از شر من خلاص شه و تو نخواستی طلاق گرفت و با رامین رفت بابا تو عاشق مامان و رامین بودی اما من!

به این جای حرف که میرسد بغضش میشکند و با هق هق میگوید:

___ من هیچ وقت هیچ جایی پیش شماها نداشتم... من همیشه اضافی بودم و تو همیشه ازم متنفر بودی فک نکن نفهمیدم خوبم فهمیدم اما من دوستون دارم به همین خاطر میخوام برم برم دیگه باعث بدبختی شما نشم و بابا من دوستت داشتم اما تو هیچ وقت سعی نکردی دوست داشتن من نکردی! خدا حافظ بابا!

___ روژ...
روژین تماس را قطع کرده و با گریه سوار ماشین شده و با بغض رو به مرجان دهن باز کرده میگوید:

___ هیچی نپرسین هیچی! فقط منو ببرین یه جایی که بتونم نفس بکشم!

هاله سری تکان داده و بعد از چند دقیقه خود را جلوی پاتوق دیده و زانوان هاله میلرزید هنگام ورود به کافی شاپ!

روی میز همیشگی نشسته و مردمک چشمانش میلرزید هنگام چرخش در فضای کافی شاپ!

.....

علی متعجب به صاحبکارش خیره شده و با تعجب میگوید:

___ی... یعنی با درخواست وام من موافقت کردید؟

صمدی اخمی کرده و یاد جوانک رضا نامی افتاد که دو روز پیش به اینجا آمده و پولی را به حسابش ریخته بود تا قسمتی از آن را به عنوان وام به علی دهد...

لب باز میکند و عصبی میگوید:

___یه بار دیگه بیای اینجا و راست و دروغ ازم بپرسی نه تنها پشمون میشم که تصمیمی هم نمیکنم که با لگد پرتت نکنم بیرون....

علی بی توجه به لحن صمدی لبخند پهنی زده و سریع به بیرون از دفتر میرود... خوشحال بشکنی زده و لبخند فاطمه و محمد را از همین الان میتوانست تصور کند...

علی پشت پیشخوان جاخوش میکند ...

چانه به دست بند میکند و چشم میچرخاند در فضای کافی شاپ و با دیدن آن جمع سه نفره سر بلند میکند از روی دست و چند بار پلک میزند...

با دیدن دوباره ی هاله با ضربان قلبی که انگار در گلو میتپید سریع و مثل فشنگ از جا بلند میشود و قصد میکند که برگردد اما نگاه هاله را که به خود و لبخند تلخش را میبیند آهی میکشد ...

سر به زیر و لرزان منو را برمیدارد و سست و پاکشان سر میز آنها میبرد...

روژین با دیدن علی اشک هایش را پاک میکند ...

سریع بلند میشود و میگوید:

___سلام خوبید آقای سعادت..بهترید؟من واقعا شرمندتونم آقای سعادت بابت اون اتفاق!

علی لبخند شرمگینی میزند و زیر چشمی به هاله خیره میشود...

مرجان نگاهش را شکار میکند و ریز ریز میخندد...

در گوش هاله چیزی میگوید که تلخی و عمق لبخند روی لب هاله بیشتر میشود و علی میگوید:

___مهم نیست خانوم محتشم یه اتفاق بود گذشت!

منو را روی میز میگذارد و هاله آرام بدون باز کردن منو میگوید:

___ همون سفارش همیشگی رو لطف میکنید؟

علی لبخند متین و خجالت زده ای بر لب می آورد و میگوید:

___ حتما...

هاله تشکری میکند و علی از آنها دور میشود و هاله نگاهش خیره ی قدم های اوست.

مرجان برای عوض کردن جو با خنده ی ریزی به شانه ی هاله میزند و با چشم و ابرو رو به روژین به هاله

اشاره میکند و میگوید:

___ اوووه خانومو نیگا!!!! سُریدی خواهر؟

هاله پوزخندی میزند و دست در کیفش فرو میبرد و کارتی را بیرون می آورد...

اشک پرده میکشد روی نگاه روشنش و در برابر نگاه مبهوت مرجان و روژین کارت را روی میز میگذارد....

مرجان مبهوت کارت را برمیدارد و آن را باز میکند...

با دیدن اسم "هاله و فرید" کارت از دستش می افتد و نگاه به سمت هاله می اندازد و مبهوت میگوید:

___ هاله!؟

بغض هاله آرام و مظلومانه میشکند و روژین متاثر و غمگین او را در آغوش میکشد...

باهم آرام و مظلومانه اشک ریختند و بیخیالی طی کردند به نگاه دیگران...

هاله علی سینی به دست را میبیند....

طاقت نمی آورد از روژین جدا میشود و از کافی شاپ خارج و روژین و مرجان نیز به دنبالش....

علی سینی به دست و متعجب نزدیک به میز آنها میشود و نگاهش را از در و آویز بالای در میگیرد و به میز

میدوزد....

نگاه مبهوتش روی اسامی نوشته شده بر رو کارت ثابت می ماند و چند ثانیه بعد صدای شکستن فنجان های

قهوه بود که سکوت دلپذیر کافی شاپ را میشکست و نگاه اشک بار علی در نگاه خیس هاله ی برگشته به

کافی شاپ برای برداشتن کیفش گره میخورد!

علی روی زمین خم میشود و تکه های فنجان شکسته را جمع میکند...

یاد اسم زیبای هاله روی کارت می افتد و چه زیبا و بی رحمانه اسم هاله در کنار اسم فرید جاخوش کرده بود...

تکه شیشه ای در دستش میروود و آتش را بلند میکند... عصبی دست در جیب شلوارش فرو میبرد و دستمالی را بیرون میکشد و روی زخمش میگذارد و محکم فشار میدهد... انچنان محکم که سوزشش یاد جاخوش کردن اسم هاله در کنار اسم فرید را از یادش بیرون کند...

فکری به آنی همچو ستاره دنباله داری از ذهنش رد میشود...

طی و سطل آب را برمیدارد به سمت صاحبکارش آقای صمدی میروود و صدای طلبکارش را میشنود:

__ صد هزار تومن از حقوقت کسر میشه!

سپس نگاهی به قد و بالای علی می اندازد و زمزمه میکند:

__ دست و پاچلفتی...

علی بیش از پیش روی تصمیم چند دقیقه قبلش مصمم تر میشود و سطل آب را روی میز میکوبد ... کمی آب به روی صورت صمدی پاشیده میشود و اخم روی پیشانی اش مینشاندد...

علی با گام های حرصی و محکم به سمت رختکن میروود و لباس های فرمش را با لباس های خود عوض میکند ...

لباس فرم را روی میز روبروی صمدی پرت میکند و در مقابل نگاه عصبی و متعجبش دست در جیب شلوارش فرو میبرد و میگوید:

__ دیگه نیازی به حقوق نیست! ارزونی خودت... بذارش جلو آینه دو برابر شه ذوق کن....

و بیخیالی طی میکند به مبلغی که میتوانست به عنوان وام در حسابش جاخوش کن...

با شانه های افتاده و کمری خمیده در مقابل نگاه های متعجب افراد و همکارانش از کافی شاپ خارج میشود و به صدا زدن های دوستانش توجهی نمیکند...

قدم هایش ناخودآگاه او را به سمت جایی می کشاند و برای اولین بار در این شهر پرماجرا ذهنش خالی بود. خالی از هر چیزی!

در کوچه پس کوچه های ذهنش تنها یک اسم چشمک میزد و آن اسم هاله بود... از بقیه افکارش سبقت می گرفت و خودنمایی میکرد و اجازه ی ظاهر شدن به هیچ یک از افکارش را نمیداد و او در پستو های تاریک ذهنش به دنبال راهی بود برای فرار از این اسم.

به خود که می آید خود را روبروی دریا میبیند و همچنان ذهنش خالی بود...نمیدانست به کدامین دلیل اینجاست و تنها چیزی که میدانست این بود که باید برود.باید میرفت از این شهری که او را عاشق کرده بود و عاشقی نکرده در دادگاه ناجوانمردانه ی زمانه او را محکوم به فراموشی کرده بود.

سنگ جلوی پایش را به سمت دریا پرتاب میکند و ذهنش پر میکشد سمت اسم زیبای ناجوانمردانه حک شده ی هاله در کنار اسم فرید و چه بیرحمانه خنجری میشود در قلب علی و ریشه ی این درخت تنومند عشق را زخمی میکرد و چه سخت است بریدن این درخت تنومند.درخت تنومندی که گاهی اوقات سایه می افکند بر روی هر چه افکار غیر و فقط سایه ی اسم و عشقش به هاله بود که کل ذهنش را در برمیگرفت و چه لحظه ی شیرینی بود لحظه فکر کردن به هاله!

سنگ دیگری را به سمت دریا شوت میکند و باز مصمم میشود روی تصمیمش... آهی میکشد و به سمت خانه روانه میشود...

دلش تنگ بود... تنگ مادرش،برادرش و خواهرش و دلش پر میکشد سمت آن خانه ی کوچکشان و متنفر میشود از شهری که در آن، آفتاب سوزان بدبختی بر صحرای داغ زندگی اش هر لحظه بیش از پیش تابیده و خیال غروب کردن نداشته و لجوجانه میتابد بر اوپی که تشنه ی عشق بوده و روی آورده به عشقی که تنها یک سراب بود و او تصمیم خود را گرفته بود!

این اولین رمان منه و وقتی هفده سالم بود نوشتمش و کلش هم فی ابداهه و از روی عکسای گالری گوشیم نوشتم پس بدیهیه پر عیب و ایراد باشه پس ممنون میشم اگر من رو در جریان ایرادات کثیر رمان قرار بدید...

ظاهر کلافه تماس را برقرار میکند و عصبی میگوید:

___ چرا هی زنگ میزنی به من هان؟چرا عذابم میدی؟رفتنت یه عذاب بود واسم برگشتنتم یه عذابه چرا دست از سر من بر نمیداری!؟

طناز قطره اشکش را پاک میکند و به بلیط درون دستش خیره میشود .. لبخند تلخی میزند و میگوید:

___ دارم میرم طاهر ...بلیط گرفتم واسه فردا...فردا دارم میرم.

بغضش صدا دار میشکند...

ظاهر صدای هق هقش را میشنود و مبهوت کلماتش میشود و خودش هم نمیدانست که چه میخواست.

طناز در میان هق هق میگوید:

___ طاهر دارم میرم تا از شرم راحت بشی دارم میرم تا عذابت ندم... تو رو... کسی که عزیزترینمه... میرم و دیگه رنگم رو هم حتی نمیبینی دیگه برنمیگردم طاهر.. فقط طاهر میخوام برای آخرین بار ببینمت خواهش میکنم این فرصت رو از من نگیر بذار برای آخرین بار ببینمت فقط یه چند ساعت کوتاه بعد میرم و گورمو گم میکنم و دیگه منو نمیبینی... باشه طاهر؟

طاهر کلافه دستی به موهایش میکشد سنگ جلوی پایش را عصبی به جلو شوت میکند و مستی به پیشانی میکوبد....

طناز که سکوتش را میبیند لحنش ملتمس میشود:

___ باشه طاهر؟؟ طاهر تو رو به عشق سابقمون...دارم خفه میشم...

طاهر دستی به گردن خود میکشد و در نهایت باشه ای میگوید و نمیداند دلیل بغضش را!!

طناز به آنی خوشحال میشود و با شادی تلخی میگوید:

___ ممنونتم طاهر قول میدم طول نکشه تا زیاد عذاب نکشی.

این را میگوید و دل طاهر را به درد می آورد از التماس هایش و بی رحمی های خودش و او هنوز او را فراموش نکرده است!

.....

حال یک ساعت گذشته و در کنار طناز در ماشین نشسته بود و خود را میسپرد به دست رانندگی طنازی که لبخند میزند با لب های لرزان از بغضش!!

به بام شهر که رسیدند طاهر غرق در افکارش به خود می آید و با دیدن پاتوق همیشگی گذشته پوف کلافه ای میکشد...

پرده اشک درون نگاه طناز را میبیند و سریع از ماشین پیاده میشود و به جلو گام برمیدارد....

لب پرتگاه می ایستد و شهر زیر پایش را به تماشا مینشیند...

ایستادن طناز را در کنارش حس میکند و توجهی نمی کند و بیخیال مثل همیشه روی لبه ی پرتگاه مینشیند...

نشستن طناز را نیز حس میکند و میدانست که طناز از ارتفاع میترسد!

طناز با بغض میگوید:

___ آه اینجا چه قدر خاطره داریم!

طاهر پوزخندی بر لب می نشاند و طعنه میزند:

___اره خاطره زیاد داریم البته تا وقتی که عوض نشده بودی!

طناز بغض کرده به طاهر نگاهی می اندازد و میگوید:

___طاهر من اون موقع بچه بودم نمیدونستم چی درسته چی غلطه فقط اینو میدونستم که عاشق اینم برم پاریس و برج ایفل ببینم و اونجا ادامه تحصیل بدم درست بر عکس تو که عاشق ایران بودی و لحظه ای حاضر نمیشدی از ایران اینورتر بری این تنها چیزی بود که ما توش به تفاهم نمیرسیدیم! آخرش دیگه به تنگ اومده بودم هر چی میگفتم تو میگفتی فقط ایران همون لحظه بود که سر و کله ی احسان تو زندگیمون پیدا شد. نمیدونستم به کسی که به نامزد و ناموس دوست صمیمیش رحم نمیکنه همیشه اعتماد کرد.

طاهر پوزخند بر لب میگوید:

___تو که میگفتی عاشقت شدی!

طناز اشک در چشمانش جمع میشود...

پوزخند تلخی میزند و میگوید:

___عاشق وعده وعید هاش شده بودم!

بغضش آرام میترکد و اشک هایش عجیب هوس سرسره بازی بر روی گونه هایش را در سر داشتند!!

طاهر دستمالی از جیب کتش بیرون میکشد و به سمتش میگیرد... سپس میگوید:

___چی شد که برگشتی؟

طناز دستمال را میگیرد و میگوید:

___طلاق گرفتیم!

طاهر به او خیره میشود و میگوید:

___چرا؟

طناز پوزخندی میزند...

اشک هایش را پاک میکند و با صدای گرفته ای میگوید:

___اولا خوب بود میگفت دوسم داره اما کم کم شبا دیر میومد خونه هر شب با هم دعوا داشتیم یه شب یه دعوی اساسی کردیم اون موقع دلتنگ تو و روزای باهم بودنمون بودم یهو از دهنم حرف دلم پرید بیرون و گفتم پشیمونم و هنوز تو رو دوست دارم قاطی کرد یهو دیگه هفته ای یه بار میومد خونه یه بار بیرون بودم

گفتم شب خونه دوستم میمونم دوستم یه کار براش پیش اومد مجبور شدم برم خونه وقتی رسیدم خونه احسان تنها نبود...

به اینجا که رسید هق هقش بلند میشود و میگوید:

__رفتم خونه یکی از دوستام اومد دنبالم بعد یه هفته اومد و گفت کجا بودی گفتم چی دیدم پررو زل زد تو چشام و گفت مگه چیه گفتم این بود وعده وعیدهات؟!گفت خودت گفتی عاشق زندگی اروپایی هستی اینم زندگی اروپایی اون موقع تازه فهمیدم معنی حرفاتو توافقی طلاق گرفتیم نه من آدم زندگی اروپایی داشتن بودم و میتونستم دوست دخترای رنگ و وارنگ احسان رو تحمل کنم نه احسان میتونست با عقاید من کنار بیاد.اول خواستم یه خونه همونجا بگیرم و تنهایی با درد خودم بسوزم و بسازم نشد به جون مامانم که همه دنیاچه نشد دلنتگت بودم داشتم میمردم از این داغ روی دلم اومدم ایران میدونستم دارم بیهوده تلاش میکنم میدونستم تمام پلای پشت سرم خراب کردم اما میخواستم آخرین تلاشمو بکنم که بعدها نگم اگر بیشتر سعی میکردم اینجوری نمیشد اومدم ایران تمام تلاشمم کردم اما نشد دوست نداشتم زجرت بدم طاهر من دوست داشتم و دارم!

طاهر سریع بلند میشود و طناز هم.

طاهر تلخ میگوید:

__اگه دوستم داشتنی هیچوقت نمیرفتی با احسان و اونو به من ترجیح نمیدادی....

طناز با اشک میگوید:

__به خدا دوستت داشتم طاهر هنوزم دوست دارم.

زار میزند:

__به خدا دوست داشتم.

طاهر کلافه دست در موهایش میکشد و طناز نگاهی به شهر زیر پایش می اندازد...

ناگهان به سمت طاهر میچرخد و دیوانه وار میگوید:

__میتونم ثابت کنم.

طاهر به سمتش میچرخد... پوزخند زنان میگوید:

__چه طوری؟

طناز قدمی به عقب میرود و به لبه پرتگاه نزدیک میشود و در برابر نگاه مبهوت طاهر میگوید:

__ طاهر اونقدری عاشقت هستم که اگر تو بگی بنزاز خودتو خودمو میندازم به خاطرت...
طاهر از شوک خارج میشود... طناز هنوز هم بچه بود...

پوزخندی میزند و میگوید :

__ دیوونه شدی؟؟

طناز رنجیده لب میزند:

__ نه فقط خسته شدم...

طاهر بیخیال رو از طناز میگیرد و به سمت ماشین گام برمیدارد و میگوید:

__ بازم دروغ با..

صدایش با شنیدن صدای لغزیدن سنگ ریزه ها و جیغ طناز قطع میشود و رنگش میپرد!
طاهر ترسیده و با چشمانی درشت شده زیر لب طناز را صدا میزند و به سمت او برمیگردد...
او را میبیند که مچ پایش را گرفته و چهره در هم کشیده بود و رنگ به رو نداشت.
نفس عمیق ، اسوده و پر صدایی میکشد و قلبش هنوز در دهانش میکوبد!
آسودگی خیالش را از چهره کنار میزند و اخمی به جای آن مهمان پیشانی بلندش میکند...
به سمتش میرود و میگوید:

__ چی شد؟

طناز نگاهی به طاهر می اندازد و دقیق میشود در صورتش...

با دیدن رنگ سفید صورت و لب هایش خنده ی آرامی میکند و میگوید:

__ سرم گیج رفت یهو ... تو چرا رنگت پریده؟

طاهر پوف کلافه ای میکشد و آرام میگوید:

__ ترسیدم که دوباره..

طناز آرام زمزمه میکند:

__ ترسیدی دوباره خريت کنم؟

طاهر بی تعارف سری تکان میدهد و دستی به صورتش میکشد!

طناز درد پایش را فراموش میکند و لبخند عمیقی میزند...

با ذوق وشعف میگوید:

___ تو، تو هنوزم دوسم داری!!

طاهر اخمش عمیقتر میشود و میگوید:

___ چه ربطی داره؟

طناز خوشحال میگوید:

___ اگه..اگه دوسم نداشتی اینطور رنگ از روت نمیپریدا!

طاهر به ناگه عصبی میشود و ناباور و خشمگین میگوید:

___ نکنه..نکنه اینا همه نقشه ی تو بود؟ تماس، قرار امروز، مظلوم نمایا و اون حرفات و اخرشم این نمایش

احمقانه اینا همش فیلم بود؟ دوباره منو بازیچه قرار دادی؟

طناز شوکه شده چشم درشت میکند و سریع میگوید:

___ نه...نه به خدا طاهر به خدا فیلم نبودن به جون مادرم فیلم نبود طاهر من واقعا پشیمونم من واقعا دوستت

دارم...

عجز همچو مهمان ناخوانده ای در صدایش جا خوش میکند:

___ طاهر چرا باور نمیکنی؟ چرا بهم یه فرصت نمیدی؟

طاهر اشک های صورت زیبایش را میبیند و با درد میگوید:

___ چه طور بهت اعتماد کنم طناز؟ چه طور یه فرصت بدم بهت وقتی که تو تمام پلای پشت سرتو خراب

کردی؟! چه طور میتونم اعتماد کنم وقتی که منو بازیچه قرار دادی؟ از کجا معلوم دوباره فیلت یاد هندستون نکنه

و یکی دیگه رو به من ترجیح ندی؟

طناز به پیرهن طاهر چنگ میزند و میگوید:

___ طاهر من چه طور میتونم یه بار دیگه فرصتو به باد بدم و یکی دیگه رو ترجیح بدم وقتی که فهمیدم بدون

تو نمیتونم زندگی کنم؟ چه طور میتونم برگردم به اون روزا وقتی که الان با تمام وجودم اینو فهمیدم که بدون

تو هیچم... طاهر من زندگی رو بدون تو نمیخوام! نمیدونی تو این چند سال چه زجری کشیدم با فکر و خیالت

همش با خودم میگفتم یعنی الان طاهر کجاست چه کار داره میکنه نکنه ازدواج کرده باشه نکنه خوشبخت

نباشه! طاهر خواهش میکنم بهم یه فرصت بده میشم طنازی که تو میخوای حالا فهمیدم عشقم به زندگی

اروپایی یه ارزوی کودکی بود حالا که تجربش کردم حالا که دیدم ارزش خراب کردن پلای پشت سرم و ارزش

از دست دادن تو رو نداشت اینو فهمیدم... فهمیدم که اون یه رویای پوچ بود طاهر! بهم اعتماد کن قسم میخورم

دیگه بچگی نکنم. طاهر چرا التماسام رو نمیشنوی؟ من الان چند ماهه غرورم رو گذاشتم کف دستم و هر لحظه دارم پیش تو لهش میکنم چرا اینا رو نمیبینی طاهر! اگر دوست نداشتم اگر دوباره قصدم دروغ بود پس ان همه التماس و له کردن غرورم برای چیه؟ طاهر پشیمونم!

طاهر نگاه در نگاه اشکی طناز می اندازد و یاد گذشته و روز های شادشان می افتد و دلش میلرزد بعد چند سال و او هنوز عاشق است!

نگاه از نگاه طناز میگیرد و دستانش را مشت میکند...

به شهر زیر پایش نگاهی می اندازد و در دل سرزنش میکند خود را خودی که اینقدر بی جنبه بود و با چند جمله دوباره دلش لرزیده بود و خام طناز شد!
طناز آرام و ملتمس با بغض زمزمه میکند:

___ طاهر؟

طاهر آرام به سمت طناز برمبگردد و دقیق صورت طناز را نظاره میکند... نگاهش روی تمام اعضای صورتش مینشیند... نفس عمیقی میکشد و برای لحظه ای چشمانش را میندود...
به ندای دلش گوش میدهد و دلش هم این فرصت را میخواست:

___ قول میدی دوباره پشت پا نزنی به همه چیز؟ قسم میخوری دیگه منو پشیمون نکنی از این فرصتی که به تو میدم؟

طناز ناباور با چشمان اشکی و درشتش در نگاه طاهر نگاهی می اندازد و تک تک اعضای صورتش را از نگاه میگذراند...

دوباره روی چشمانش مکث میکند و ناباور و شوکه تک خنده ای و میگوید:

___ یعنی.. یعنی تو...

طاهر یک بار چشمانش را آرام بسته و باز میکند و آرام میگوید:

___ میخوام یه فرصت بدم نه فقط به تو بلکه به خودم هم میخوام فرصت بدم .. میخوام این فرصت عاشقی دوباره رو به خودمون بدم تا در آینده شرمنده ی روی خودم نشم که اگر این فرصت رو داده بودم زندگی تو اینطور بود زندگی خودم اونطور بود.

قطره اشکی از گوشه چشمان طناز سر میخورد و لبان لرزان از بغضش را بهم میفشارد و طاهر میگوید:

___ قول میدی طنز؟ قول میدی که دوباره کاری نکنی که احساس یه احمق بودن بهم دست بده؟ احساس عروسک خیمه شب بازی بودن؟

طنز سریع سری تکان میدهد و به سختی دهان باز میکند و میگوید:

___ قول میدم طاهر قول میدم هیچوقت پشیمونت نکنم از فرصتی که بهم دادی قسم میخورم. طاهر برای اولین بار لبخند عمیقی میزند و طنز میگوید:

___ وای خدایا باورم نمیشه یعنی این خودتی طاهر؟ طاهری که حتی حاضر نمیشد جواب تماسام رو بده!

طاهر با لبخند خوشحالی طنز را نظاره میکند و هنوز دلش میلرزد از ترس روزی که پشیمان شود و بر خود لعنت بفرستد به خاطر امروز و میدانست که هیچگاه آن طور که باید نمیتواند به طنز اعتماد کند! او یک بار امتحانش را پس داده بود و در این امتحان رد شده و امید به پاس شدنش خیلی کمتر از ترس از دوباره رد شدنش بود!

برای پنهان کردن حس ترسش از نگاه خوشحال طنز نگاهی به موج پای خراشیده شده ی طنز انداخته و میگوید:

___ میخوای بریم درمانگاه؟

طنز لبخندی میزند و آرام میگوید:

___ نه کل امروز رو میخوام کنار تو باشم میترسم خواب باشم و یهو از خواب بپریم. حتی اگر خواب باشم خواب شیرینیه و نمیخوام هیچ وقت از این خواب بیدار شم.

طاهر لبخند عمیقی میزند و هوای با او بودن را به ریه میکشد و...

«فصل جدایی تمام شد.»

هاله از آغوش روزین جدا میشود و اشک هایش را پاک میکند و میگوید:

___ برو خدا رو شکر کن روزین که اینقدر راحت تونستی خودتو از شر متین نجات بدی!

مرجان باز به گذشته ی خود سفر میکند و در حالی که سنگ زیر پایش را به بازی می گرفت آرام زمزمه میکند:

___ خوش به حالت روزین که اینقدر جریزه داشتی که تونستی خودتو نجات بدی اگه اون موقع این جریزه رو من داشتم شاید وضعم بهتر از این بود.

اهی میکشد و هاله اضافه میکند:

___ قدر این لحظات آزادیتو بدون روژین! نمیدونی چه قدر سخته با کسی بری دنبال لباس عروس که ازش متنفری نمیدونی چه قدر زجر آورده وقتی نگاه کسی رو روی لباس عروسی که پوشیدی ببینی که دوشش نداری! همه دخترا موقع خرید لباس عروس کلی ذوق و شوق دارن اما من! روژین قدر لحظات رو بدون و اینکه بهزاد خیلی دوستت داره از دستش نده!

با آمدن اسم بهزاد روژین سر به زیر می اندازد و در فکر فرو میرود...

آرام و با بیتفاوتی ظاهری میگوید:

___ اون روز تو بیمارستان گفت که میخواد فراموش کنه عشقی رو که مایه دردسره ...هم واسه خودش هم واسه اطرافیانش!

مرجان سر به زیر دهن کجی میکند و میگوید:

___ یه زری زده اگر واقعا عاشق باشه عمرا بتونه فراموش کنه اگر عشقش واقعی باشه نمیتونه هیچ وقت عشق اولش رو فراموش کنه!

روژین متعجب میگوید:

___ مرجان!

مرجان سر بالا میکند و هاله و روژین مات نگاه اشک بارش میشوند...

هاله متعجب و حرصی میگوید:

___ نگو که هنوز اون عوضی رو فراموش نکردی؟

مرجان لبخند تلخی میزند و با بغض میگوید:

___ عشق اول و آخرم بود چه طور میتونی انتظار داشته باشی فراموشش کرده باشم حتی اگر بهم بدترین ظلما رو کرده باشه حتی اگر اون بلاها رو سرم آورده باشه اما بازم دوشش داشتم اون به قول تو عوضی کسی بود که اولین بار دلمو لرزوند! انتخاب خودم بود پس مجبور بودم تحمل کنم و دم نزنم! آره هاله تو راست میگی اون یه آدم پست عوضی بود خیلی عذابم داد اون شب هزار بار مردم و زنده شدم اون شب من یه حیون وحشی رو دیدم اما بازم نتونستم اونطور که باید ازش متنفر شم شاید به همین خاطر بود که تحمل کردم و دم نزدم! شاید یکی از دلایلی که خودمو از چنگش آزاد نکردم این بود که من عاشق صیادم بودم عاشق کسی که وجودش برای من فقط عذاب بود. بعدشم خیلی چیزا هست که هیچ کس ازشون خبر نداره....هیچ کس....

روژین محکم کيفش را در سر مرجان میکوبد و میگوید:

___ خیلی خری مرجان اون عوضی چی داشت که هنوزم عاشقشی؟!
مرجان لبخند تلخی میزند و میگوید:

___ اون تنها کسی بود که تونست ضربان قلبم رو به بازی بگیره!
هاله حرصی میگوید:

___ خیلی احمقی مرجان خیلی!

لبخند تلخی بر روی لبان مرجان مینشیند و آرام میگوید:

___ تو هیچ وقت نمیتونی درک کنی من چی میگم چون مثل من عاشق نشدی و دعا میکنم هیچ وقت هیچ وقت هیچکدومتون مثل من عاشق نشید! و اینکه من شرایطم خاصه...

هاله و روژین کنجکاو شرایط خاص مرجان میشوند اما این را هم میدانستند که مرجان نخواهد چیزی بگوید حتی احدی هم نمی تواند با سخت ترین شکنجه ها از زیر زبانش بکشد... هاله آهی میکشد و مرجان کوله اش را روی دوش می اندازد ..

دستش را به طرف روژین و مرجان میگیرد و میگوید:

___ خب بچه ها من برم سر کار که اگر امروز رو هم از دست بدم دیگه عمرا بتونم برگردم سرکارم...

بهزاد با شنیدن صدای در به سمت علی برمیگردد و سلامی میکند...

علی جوابش را آرام میدهد و به سمت اتاق گام برمیدارد و نگاه بهزاد را به سمت شانه های خمیده اش میکشاند....

علی با حرصی آشکار تمام کتاب هایش را درون کوله اش میریزد و لباس هایش را درون ساک دستی مچاله میکند...

آخرین نگاهش را به سمت اتاق روانه میکند و دلش تنگ میشود برای این خانه و اهالی اش!

از اتاق خارج میشود و نگاه متعجب بهزاد را به روی خود میبیند...

بغض کرده کیف و ساک دستی را روی زمین میگذارد ...

روبرویش روی زانو مینشیند و با بغض میگوید:

___ خوبی بدی دیدی حلالم کن داداش!

بهزاد متعجب کتاب در دستش را میندود و میگوید:

___ چی داری میگی علی زده به سرت؟

علی لبخند تلخی میزند ...

نگاهش به جمله ای روی دیوار می افتد و میگوید:

___ بهزاد تحمل این شهر برام سخته شهری که توش عاشق شدم اما عاشقی نکردم میخوام انتقالی بگیرم

همونجا درسمو ادامه بدم! نفس کشیدن تو این هوا برام سخته!

بهزاد پوزخندی میزند و میگوید:

___ میخوای فرار کنی؟

علی باز در دلش آن جمله ی روی دیوار را میخواند و میگوید:

___ اسمش رو هر چی میخوای بذار مهم نیست!

بهزاد حرصی میگوید:

___ علی تو هیچ تلاشی برای رسیدن به کسی که دوشش داری نکردی تنها کاری کردی این بود که از دور

فقط نگاه کنی! تا حالا کاری کردی که بفهمه دوشش داری؟ نه علی هیچ کاری نکردی و گله داری که دنیا

باهات بد تا کرده فکر نمیکردم تا این حد ضعیف باشی!

علی عصبی میشود و با صدای نه چندان آرامی میگوید:

___ چه غلطی میتونم بکنم وقتی کارت عروسیشو با چشمای خودم دیدم؟ به نظر تو چه کار میتونم بکنم؟

بهزاد مات کلمات علی میشود و با تعجب زمزمه میکند:

___ کارت عروسی!

علی سری تکان میدهد و دوباره نگاهش به جمله ی بهزاد می افتد...

آرام با بغض زمزمه میکند:

___ از آخرین باری که دیدمش فهمیدم عشق یعنی نرسیدن.

نگاه بهزاد نیز به آن سمت کشانده میشود و بعد از مکث کوتاهی آرام میگوید:

___ نمیخوای صبر کنی بچه ها بیان باهاشون خداحافظی کنی؟

علی با بغض آرام میگوید:

___ نه! هر لحظه که بیشتر میگذره نفس کشیدن سخت تر میشه بهزاد تو از طرف من ازشون خداحافظی کن.

بهزاد آرام میگوید:

___ پس درست چی میشه؟

علی غمگین میگوید:

___ انتقالی میگیرم...اونجا میتونم پیش عموم کار کنم...زندگی اینجا سخت بهم میگذره...شایدم درسم رو ول

کنم و بیوفتم دنبال کار...

بهزاد با اشک حلقه زده در نگاهش میگوید:

___ مطمئنی کارت درسته علی؟ زندگی و درست رو به پای یه عشق نذار...

علی آهی میکشد و آرام میگوید:

___ درکم نمیکنی بهزاد...بعد محرم عروسی فاطمه ست...جهیزیه ش حتی به نصف هم نرسیده...محمد کنکور

داره...نیاز به کتاب درسی داره...بار همه ی این مشکلات رو دوش منه بهزاد...به خدا دیگه نمیتونم تحمل

کنم....

بهزاد آرام سری تکان میدهد و اشک پرده میکشد روی نگاهش و دلش برای علی تنگ میشه!

علی با بغض میگوید:

___ حلالم کن داداش!

بهزاد نیز بغض کرده میگوید:

___ کاری که نکردی داداش تو حلال کن و اینو بدون دلم برات تنگ میشه!

علی با بغض "منم" میگوید و بلند میشود...

بهزاد نیز به پایش می ایستد و او را در آغوش میکشد...

چند ضربه به کمرش میزند و میگوید:

___ مواظب خودت باش!

علی از آغوشش جدا میشود و اشک لغزیده روی گونه اش را پاک میکند...

به سمت در میرود و میگوید:

___ از طرف من از بچه ها خداحافظی کن!

بهزاد بغض کرده رفتن علی را نظاره میکند و نگاهش به مدادش می افتد...

با آن روی دیوار مینویسد:

___ خدا ببخشه عاشقی رو که نموند.

••••

دانیال با پلاستیک خرید وارد خانه میشود و بهزاد کز کرده در گوشه ی دیوار را میبیند....
یوف کلافه ای میکشد و در حال رفتن به آشپزخانه میگوید:

___ باز که غمبرک زدی بهزاد با نشستن گوشه ی دیوار و بغض کردن هیچی درست نمیشه یه تکونی به خودت
بده یه قرار باهاش بذار و بگو دوشش داری اگر اونم دوست داره که هیچی اگر دوست نداشت درسته سخته
برات اما بهتر از این بلاتکلیفیه!

بهزاد بلند میشود و پشت اپن می ایستد و میگوید:

___ مشکل من الان روژین نیست!

دانیال روبرویش می ایستد و میگوید:

___ پس چه مرگنه که من هر وقت تو رو دیدم زانوی غم بغل گرفتی!

بهزاد با انگشت اشاره روی اپن اشکال نامفهومی میکشد و میگوید:

___ مشکل من..

صدای باز شدن در می آید و حرف بهزاد را قطع میکند....

نگاه هر دو به آن سمت کشیده میشود ...

طاهر متفکر اما خوشحال و خندان وارد خانه میشود و شاد و بلند میگوید:

___ سلام بر اهل خانه!

دانیال خنده ای میکند و میگوید:

___ همیشه به خنده چی شده کبکت خروس میخونه؟

بهزاد کنجکاو میگوید:

___ چی شده که تازگیا هر کس از این در میاد تو کبکش بندری میخونه؟

دانیال سری به معنای تصدیق حرف های بهزاد تکان میدهد و کنجکاو و منتظر زل میزند به طاهر....

طاهر روی اپن چهارزانو مینشیند و بهزاد با پوزخند میگوید:

___ باز مخ کدوم بدبختی رو زدی که اینجوری خوشحالی؟

طاهر لبخند پهنی میزند و میگوید:

___ من مخ کسی رو نزدم اون الکی مثلا به قول تو بدبخت مخ منو زده!

دانیال خنده ای میکند و میگوید:

__ اوهو بهزاد ببین کی بوده که تونسته مخ طاهر بزنه!

بهبزاد رو به طاهر میگوید:

__ حالا کی بوده؟

طاهر آرام و با لبخند مرددی میگوید:

__ طنناز!

دانیال و بهزاد همزمان میگویند:

__ چی؟!؟

همان لحظه رضا وارد خانه میشود و متعجب و سخته ای میگوید:

__ چی، چی؟

دانیال و بهزاد بی توجه به رضا به دهان طاهر خیره میشوند و طاهر رو به رضا میگوید:

__ هیچی داداش منم مٹ تو یه خریدی کردم اینا تعجب کردن؟

رضا متعجب کنار آنها می ایستد و میگوید:

__ چه خریدی؟

دانیال میگوید:

__ اقا دوباره با طنناز خانوم آشتی کردن!

رضا پسگردنی محکمی به طاهر میزند و میگوید:

__ خاک بر سرت آخر حریف یه دختر بچه بیست و یک ساله ساله نشدی؟

طاهر حق به جانب میگوید:

__ نه اینکه خودت تونستی حریف یه دختر بچه بیست و دو ساله بشی؟

رضا دست به سینه میشود و میگوید:

__ سپیده فرق داشت!

طاهر اخمی میکند و میگوید:

__ چه فرقی؟

دانیال پوف کلافه ای میکشد و تشر میزند:

___ طاهر تو همیشه دنبال پاچه گرفتی؟ بس کنید دیگه عین بچه ها افتادید به جون هم که چی بشه؟

رضا نگاهی در خانه میچرخاند و میگوید:

___ علی کو؟

بهزاد سر به زیر می اندازد و آرام میگوید:

___ علی رفت!

طاهر پوزخندی میزند و میگوید:

___ اینو که خودمم میدونم کجا رفته؟ کی برمیگرده؟

بهزاد بغض کرده میگوید:

___ نه برای همیشه رفت! میخواد انتقالی بگیره!

هر سه متعجب رو به بهزاد داد میزنند:

___ چی؟!

بهزاد با پرده اشک در نگاهش به هر سه نگاهی می اندازد و میگوید:

___ امروز کارت عروسی هاله رو دید!

رضا عصبی تلفن را از روی این بر میدارد و شماره ی علی را میگیرد...

علی بی حال گوشی را از جیب شلوارش بیرون میکشد و با دیدن نام رضا پوف کلافه ای و تماس را برقرار میکند ... صدای فریاد رضا که را میشنود لرزیدن پرده گوشش را حس میکند و گوشی را از گوش خود فاصله میدهد:

___ کدوم گوری رفتی علی؟

علی دستی درموهایش میکشد و خسته و بی حال میگوید:

___ رضا جون عزیزت دست از سر من بردار بابا من اصلا غلط کردم اومدم دانشگاه من هنوز دهنم بو شیر میده اصلا منو چه به عشق و عاشقی میخوام برم شهر خودمون انتقالی گرفتم همونجا هم درسو میخونم هم تو مکانیکی عموم کار میکنم حقوقش هم بیشتر از گارسونیه هم شرف داره به اون شغل اگر با انتقالیم موافقت نکردن جهنم میرم کار میکنم!!

رضا محکم دستی به دهان و چانه اش میکشد و میگوید:

___ داری فرار میکنی علی این راهش نیست!

علی از کوره در میرود و عصبی میگوید:

__ فرار فرار فرار!! هی این کلمه رو نکوبید تو سرم اره اصلا دارم فرار میکنم به هیچ کس همو جز خودم ربطی نداره به بهزاد گفتم به تو هم میگم برام مهم نیست شما اسمش رو چی میذارید من فقط دنبال یه کم آرامش و آسایشم آرامشی که از وقتی اومدم رامسر از دست دادمش ...گمش کردم! میخوام برم شاید پیش مامانم... تو خونه کوچیکمون پیداش کردم!
 رضا آرامتر و ملایمتر میگوید:

__ علی لجبازی نکن برگرد این همه درس نخوندی که با یه شکست عشقی ساده اونو ول کنی و بری!!

علی با رنج میگوید:

__ شکست ساده؟!

رضا که علی را آرامتر مبیند ملایم میگوید:

__ علی تو اصلا فرصت عاشقی و خاطره سازی نداشتی پس راحت میتونی فراموش کنی علی برگرد پشت پا نزن درسته به کسی که دوشش داشتی نرسیدی اما تمام تلاشت رو بکن حداقل به آینده شغلی که آرزوشو داشتی برسی علی تو هنوز بچه ای فرصت دوباره عاشق شدن و عاشقی کردن رو هنوز داری! بچگی نکن زندگی کلش عشق و عاشقی نیست که با یه شکست کل زندگیتو نابود کنی! زندگی فیلم هندی نیست که کلش بر پایه ی عشق بچرخه کلی بالا پایین داره کلی مشکلات دیگه غیر از عشق داره! اگر تو با یه مشکل به این سادگی پا پس بکشی و تیشه بزنی به ریشه زندگیت چه طوری میخوای از پس مشکلات دیگت بریای هان؟

علی کمی آرامتر میشود و گیج و آرام زمزمه میکند:

__ نمیدونم رضا الان مخم کار نمیکنه!

رضا آرام میگوید:

__ خيله خب تو برو تا عاشورا قشنگ فکر کن، از خود آقا امام حسين بخواه راه درست رو نشونت بده روز بعدش

حرکت کن بیا به درس و زندگیت برس باشه علی؟

علی باشه ی آرامی نثارش میکند که رضا میگوید:

__ بلند تر بگو، باشه علی!؟

علی کلافه میگوید:

__ باشه باشه!

رضا آرام میگوید:

___ به حق همین ماه عزیز هممون عاقبت بخیر بشیم!

عاشورا بود و حال و هوای حسینی و صدای نوحه با همراهی تبل ها و دسته های زنجیر و سینه زن کل شهر را در بر گرفته و چشم ها همه گریان بودند...

یاد صحرای کربلا قلب همه را فشرده میکرد و زمزمه و فریاد یا حسین در گوش ها طنین انداز میشد و در دل همه غوغایی برپا ... بوی عطر گلاب و شیرکاکائو های نذری به مشام میرسید و سوسوی شمع روشن شده توسط افراد از همه جا قابل رویت بود!! شام غریبان بود و همه با دلی پر درد و حرف به شهر پناه برده بودند و در گوشه و کنار شمع روشن میکردند و اشک میریختند با صدای سوزناک نوحه خوانان....

....

هاله در کنار فرید و فریما شمعی روشن میکند و با چشم های گریان در دل زمزمه میکند:

___ یا امام حسین دستمو بگیر یا مهر و محبت فرید رو تو دلم بنداز یا منو از این مخمصه نجات بده یا امام حسین بیقرارم آرامشمو گم کردم آرامش رو دوباره به قلبم برگردون!!

هق میزند و زیر لب زمزمه میکند ... دعا میخواند و ذهنش پر میکشد سمت سنگ قبر آرزو هایش و داغ دلش تازه میشود ...

از ته دل رهایی از این مخمصه را میخواست و یاد نگاه های گارسون کافی شاپ محبوبش می افتد و از مستجاب شدن دعای اولش دلش میلرزد و اشک پرده میکشد بر چشمانش و هق هقش را شدت مینماید. دست فرید دور شان هایش میپیچند و صدایش را میشنود:

___ خوبی عزیزم؟

هاله خود را جمع میکند و در نهایت از آغوش بیرون می آید و آرام میگوید:

___ خوبم.

و حس بدی به او دست میدهد در آغوش فرید!

....

روژین شمعی را روشن میکند و گوشه ای آن را ثابت...

اشک پرده میکشد بر نگاهش و در دل زمزمه میکند:

___ یا امام حسین ممنون که صدامو شنیدی مرسی که باهام بودی اما یه خواهشی دارم منو به اونکه میخوام برسون به اونیکه دوستش دارم و دوستم داشت و الان اصرار داره که وانمود کنه دوسم نداره یا امام حسین تا اینجا باهام بودی بعد از اینم با من باش!

با هق هق و گریه بسته های خرما را از کیفش خارج میکند و بین مردم پخش و یاد قولش به امام رضا می افتد ...

اشک غم و شوقش با هم ادغام میشود!! اینکه سه ماه تابستان را جزوی از خادمان حرم مطهر امام رضا باشد غوغایی در دلش برپا میکرد!!!

....

مرجان گوشه ای از دیوار در خود جمع شده و چادر مشکی را روی سرش کشیده بود...
هق میزند و دستی روی شانه اش مینشیند و صدای بچگانه ای را میشنود:

___ خانوم تو رو خدا یه شمع بخر!

چادر را کنار میزند و صورت کثیف دخترک را نگاه میکند...

ذهنش پر میکشد به چند سال قبل... نگاهش روی تک تک اعضای صورت دخترک مینشیند ... طاقت از کف میبرد و ناخودآگاه دخترک را در آغوش میفشارد... در آغوش دخترک هق میزند و دلش فشرده میشود از دستای حلقه شده به دور گردنش!

بعد از مدتی او را از خود جدا میکند و با چشمانی خیس به دو بسته ی شمع در دستان کوچکش نگاهی می اندازد و با بغض میگوید:

___ تمام شمعات چند عزیز دلم؟

دخترک نگاه در صورت مرجان میچرخاند و با صدای ریز بچگانه اش میگوید:

___ پنج تومن!

و دل مرجان میروود با صدای ریز و ناز بچگانه اش و هق هقش شدت میابد!

از کیفش اسکناس پنجاه هزار تومانی درمی آورد و در جیب شلوار دخترک فرو میکند...

گونه ی سردش را میبوسد و بار دیگر او را در آغوش میفشارد و عطر تنش را به مشام میکشد... دلش میروود برای در آغوش کشیدن کسی که فقط یک با او را دیده بود و همان یک بار کافی بود برای تا ابد حسرت خوردن!

از دخترک جدا میشود و دخترک با لحن مظلومی میگوید:
 __ تو هم مامانی؟

هق هق مرجان به اوج خود میرسد...

نفس کم می آورد و بریده بریده میگوید:

__ چه طور؟

دخترک دستش را روی گونه ی مرجان میگذارد و مظلومانه میگوید:

__ اخی بوی مامانو میدی!

مرجان طاقت نمی آورد و هق هق آرامش را آزاد میکند...

با صدای بلند زار میزد و اشک میریخت...

نفس کشیدن را فراموش میکند و فریاد میزند:

__ یا حسین!

تمام توانش را از دست میدهد و چشمانش سیاهی میروود و بی رمق زمزمه میکند:

__ کاش که یه بار دیگه ببینمش یا حسین صدامو میشنوی یه کاری کن که یه بار دیگه ببینمش و یه بار دیگه

بغلش کنم!

سرش گیج میروود و چشمانش بسته میشود...

آخرین چیزی که دید اشک های مظلومانه ی دخترک بود و صدای خانوم خانوم گفتنش و باز دلش میروود همراه

با نفسش!

....

طاهر و طناز در کنار هم و با هم شمعی روشن میکنند و سوختنش را به نظاره میشینند.

طاهر نگاهی به صورت خیس طناز می اندازد و هنوز دلش میلرزد از ترس ...

ارام در دل زمزمه میکند:

__ یا امام حسین کمکمون کن ایندفعه یه زندگی آروم رو شروع کنیم این ترس و بی اعتمادی رو از من دور

کن! این بی اعتمادی نه تنها طناز بلکه من رو هم آزاد میده!

طناز سنگینی نگاه طاهر را حس میکند و به سمتش میچرخد...

لبخند لرزانی میزند و ترس در نگاه طاهر را میبیند ...

غیرت بیش از حدش را روی خودش این روزها حس میکرد و عذاب میکشید و عذاب کشیدن طاهر را نیز حس میکرد...

در دل خود را سرزنش میکند و این بی اعتمادی و غیرت افراطی تقصیر خود او بود و خودش کرده که لعنت بر خودش باد!

صدای طاهر را آرام کنار گوشش حس میکند:

__بخش این چند روز اذیتت کردم!

بغض میکند و به طاهر خیره میشود...

آرام میگوید:

__حق داری طاهر و این عذاب حقمه چون خودم مسببش بودم چون خودم اعتمادت رو نسبت به خودم از بین بردم پس حقمه.

لبه ی کت طاهر را میگیرد و ملتمس میگوید:

__طاهر من اذیت نمیشم درکت میکنم خودتو آزار نده طاهر وقتی عذاب کشیدنت رو میبینم بیشتر عذاب میکشم ... اگر بخوای به خاطر تو چادری میشم به خاطر تو به جز تو و جلو پام به هیچ کس دیگه ای حتی نیم نگاهیم نمیدازم... فقط تو رو خدا تو رو به همین شب عزیز ترکم نکن طاهر من تحملم بالا رفته ... اذیت نمیشم چون میدونم حقمه اما این اذیت و آزار حق تو نیست خودتو عذاب نده!

طاهر لبخندی میزند و نفس عمیقی میکشد و طنز در دل دعا میکند برای از بین رفتن این بی اعتمادی!

....

رضا و سپیده باهم و در کنار هم شمعی روشن میکنند و ذهن رضا پر میکشد سمت چند سال پیش... لبخند غمگینی روی لب مینشانند و میگوید:

__سپیده چند سال پیش یادته؟شام غریبان چه طور آرزو میکردیم؟

سپیده با یادآوری آن روزها لبخندی لرزان از بغض میزند و سری تکان میدهد و میگوید:

__آره چه قدر اون روزها کارامون ساده و بی آرایش بود عین بچه ها!!

مکثی میکند و رو به رضا میگوید:

__امسال همونکار و بکنیم؟!

رضا با لبخند سری تکان میدهد ...

سپیده کاغذی از کیفش و رضا خودکاری از جیب جلویی پیراهنش درمی آورد و روی کاغذ مینویسد:
 ___ "خوشبختیمون"

سپیده نیز زیر نوشته ی رضا مینویسد:

___ "سلامتیمون"

رضا لبخندی به سپیده میزند و دست چپش را دور شانه های سپیده حلقه میکند...

کاغذ را روی زمین میگذارد و سپیده شمعشان را روی کاغذ...

هر دو به سوختن شمع روی کاغذ زل زده و هر یک در دل برای خوشبختیشان دعا میگردند!

....

دانیال روبروی سنگ قبر سرد و سیاه فرشته و بهارکش نشسته و بین دو قبر شمعی روشن کرده بود...

با بغض میگوید:

___ اینم از چهارمین شام غریبان بی تو! خیلی بیمرفتی فرشته خیلی! تنها تنها رفتی و پر کشیدی از تو زندگی و

دخترمون رو هم بردی پیش خودت و نگفتی من تنهایی تو اون خونه که گوشه گوشه اش پره از خاطراتمون

دیوونه میشم؟ فرشته اون خونه بی تو و بهار کمون خیلی سوت و کوره! میترسم فرشته! میترسم! رضا که رفت طاهر

و علی هم که رفتن فقط بهزاد مونده اونم تصمیمش رو گرفته که با روژین حرف بزنه اونم که بره باز دوباره

خونه خالی میشه و من میمونم و یه خونه خالی و کلی خاطره اگر تا همین الان دیوونه نشدم از برکت وجود

همین بچه هاست بهشون عادت کردم فرشته حالا که دارن تک تک میرن...

آهی میکشد و ادامه میده:

___ امروز که در خونه رو باز کردم بهزاد خونه نبود! در رو که باز کردم میتونستم صدای جیغای بابایی بابایی گفتن

بهارک رو بشنوم و تو رو تو درگاه آشپزخونه ببینم. فرشته دلم واسه لبخندا و بابایی گفتنای بهارک تنگ شده!

بغضش آرام و مردانه میشکند و اشک ها صورتش را خیس میکنند...

چه کسی گفته که مرد ها گریه نمیکنند بغض یک مرد کوه را به لرزش در می آورد!

....

بهبزاد میکروفون به دست هماهنگ با هیئت در کوچه پس کوچه ها میچرخید و نوحه را با صدای آرام و بغض

مردانه اش میخواند و عجیب سوزناک میخواند این جوانک عاشق:

___ بوی سیب

بوی سبب

حرم حبیب

کرب بلا

بوی عنبر

بوی عنبر...

با بغض مردانه اش سوزناک میخواند و در دل زمزمه میکند:

___ یا امام حسین کمکم کن.. کمکم کن از این بلاتکلیفی در پیام! دستمو بگیر یا امام حسین! منو به عشقم برسون!

بهبزاد میخواند و روژین مات صدای آشنا و زیبای مردانه شده بود!

روژین ناباور سد مردم را میشکند و مات صحنه ی روبرو میشود!!

بهبزاد میکروفون به دست با صورت خیس از اشک با بغض نوحه میخواند و اشک ناخوداگاه بار دیگر صورت روژین را خیس کرد و همچنان مات صدای سوزناک بهزاد است!! مطمئنا این زیباترین صحنه ایی بود که تا به الان دیده بود... پسرکی که دوستش داشت و شاید هم دوستش داشته باشد اینچنین برای امام این شب های غمناک نوحه میخواند و اشک میریخت...

در دل روژین غوغایی برپا میشود و خیره خیره بهزاد را نگاه میکند...

بهبزاد در بین این همه نگاه سنگینی نگاه روژین را حس نمیکند و همچنان در حال خواندن است...

این صدا و این تصویر زیبا و دلنشین دل روژین را به لرزه درمی آورد و او همچنان مات و مبهوت است!

••••

علی در صف زنجیر زنان زنجیر میزد و زار و دلش در حال انفجار بود از بار غم و شانه هایش خم شده بود از سختی زندگی و مریضی مادر و خرج و مخارج کلاس های کنکور محمد و جهیزیه ی فاطمه!! به معنای واقعی صبرش لبریز شده بود... چند سال بود که تمام مخارج خانه و هزینه ی درمان مادر و خرج های محمد و فاطمه بر دوش او بود و خم شدن شانه هایش در این سن کم چیز عجیبی نبود.....

او یک پیر نوزده ساله بود!! پیر شده بود از سختی زندگی و سال هاست که چرخ روزگار به کامش نچرخیده بود و مدتهاست که لباس عروسک های خیمه شب بازی را بر تن کرده و بازیچه دست زمانه شده بود و به ساز روزگار میرقصد و کاش کمی هم روزگار سازش را بر وفق او کوک میکرد و مدتی هم او به ساز علی میرقصید!

چند هفته گذشته و هنوز هاله را به دست فراموشی نسپرده بود ...

هنوز هم فکر هاله از بقیه افکار دیگرش سبقت میگرفت و این روزها در کوچه پس کوچه های شلوغ ذهنش تنها فکر هاله بود که میدرخشید و همچو ستاره ای در آسمان پاک و تاریک دلش چشمک میزد و همچنان افتاب بدبختی لجوجانه قصد غروب کردن نداشت و همچنان سرسختانه میتابید بر صحرای زندگی علی!!!

حال اواخر ماه اسفند بود و بوی نو شدن و سبزه و ماهی همه جا میپیچید...

غوغایی در خیابان ها و بازارها برپا شده بود و دو سه ماهی میشود که رضا و سپیده سر خانه و زندگیشان رفته بودند و بعد سالها دوری زندگی شیرینشان را آغاز کرده و روز به روز عاشق تر از دیروز میشدند!

و اما طاهر... بعد از کلی کلنجار رفتن با مادر و پدرش و کلی جنگ و دعوا و بحث در نهایت توانسته بود مادر و پدر خود را راضی کند و بدون گرفتن هیچ مراسمی با طناز زندگی مشترک خود را آغاز کند و الان فقط یک هفته از زندگی مشترکشان میگذرد و هنوز بی اعتمادی طاهر نسبت به طناز هر دو را عذاب میدهد!

بهزاد همچنان در حال کلنجار رفتن با خود بود و نه تنها روزین را فراموش نکرده بلکه عاشق تر شده بود ...

این روزها مثل مرغ سرکنده آرام و قرارش را از دست داده و منزوی تر از قبل شده بود...

خلوت تر شدن خانه نیز در ساکت و منزوی تر شدنش موثر بود و این روزها بیشتر به مدادش و دیوار روی می آورد!

علی با انتقالی پنهانی و دور از چشم رضایش موافقت نشده ، کلافه و دست از پا دراز تر به رامسر برگشته ، تمام زندگیش درس و کار شده بود و سعی میکرد به هاله و عشقش به او کمتر فکر کند!

باز دوباره در آن کافی شاپ قبلی با وساطت دانیال که آقای صمدی دوست صمیمیش بود مشغول به کار شده بود و این روزها علی ساکت تر از همیشه بود و به زور یک کلمه از گلوی پر بغضش خارج میشد. هاله این روزها درگیر خرید های عروسیش بود و بیشتر شبیه یک مرده ی متحرک شده و فقط شباهتش با زنده ها این بود که نفس میکشید! چند ماه گذشته بود و هنوز مهر فرید به دلش ننشسته ، از مامان مامان گفتن های فریما کلافه شده و این خریدها و ابراز علاقه های فرید آرام و قرار را از او گرفته بودند ...

او به دنبال ذره ای آرامش به مامن همیشگی این روزهایش پناه میبرد و بی محلی های گارسون به قول مرجان عاشق پیشه را میدید و خبری از نگاه های گاه و بیگاهش نبود...

هاله به دنبال ذره ای آرامش بود که قبل ترها قبل رو شدن کارت عروسی در این کافی شاپ آن را میافت و حالا نه تنها نمیداند آرامش گم شده اش را چرا در این کافی شاپ نمیابد، بلکه دلیل لرزش دلش و بیقراری ها و غوغای برپا شده در دلش را نیز نمیدانست!

روژین اما این روزها حالش دست خودش نبود...

بیزار از زندگی یکنواختش بعد از دانشگاه به کلبه ی کنار دریا پناه میبرد و از پشت شیشه امواج دریا را مینگریست و فقط مرجان بود که همدم این روزهایش بود!

مرجان و دانیال هم که مثل همیشه دنبال ذره ای آرامش بودند و حالشان تعریفی نداشت ... هر دو درگیر زندگیشان بودند و فقط زندگی میکردند...

دانیال آهی میکشد.... از جای خود بلند میشود و سنگ جلوی پایش را به سمت دریا پرتاب میکند...

به سمت نامعلومی روانه میشود و این روزها ذهنش زیادی درگیر بود.... درگیرتر از همیشه و عذاب وجدان گلویش را میفشرد و بغضی میشود بر گلویش و جلوی نفس کشیدنش را میگرفت...

این روزها در کنار اسم های ذهن و دلش اسم دیگری میدرخشید و آرام و قرار را از او میگرفت...

این روزها جای سوزن انداختن در انبار کاه ذهنش نبود و ذهن او این روزها بیش از پیش درگیر بود.... درگیر حس های مختلف....

در بین راه فکر میکرد و فکر میکرد و مسخ آسمان افکارش شده بود و اختیار قدم هایش را نداشت و خود نمیدانست که به کجا میرود.

به خود که می آید هوا تاریک شده بود و یک خیابان آشنا و پر از خاطرات تلخ روبرویش بود...

ذهنش پر میکشد سمت سالها قبل و همین خیابان بود که همسر و کودک دوساله اش را به کام مرگ کشاند ، دیگر به خانه برنگرداند ، چشم های خیس او را به در خشک کرد و دلش را آتش زد و هنوز بعد چند سال آرام و قرار را از او میگرفت!

اشک در چشمانش حلقه میزند و سر به سوی آسمان میگیرد و زمزمه میکند:

___دمت گرم خدا درسته گفتم منو به خودم بیار اما اخه اینجوری؟! دمت گرمراضیم به رضای خودت!!

آهی میکشد و برمیگردد که برود اما صدای جیغی مانعش میشود و او را میخ کوب میکند....

به عقب برمیگردد و کمی چشمانش را ریز میکند و در خیابان خلوت می چرخاند اما منشا صدا را نمیبیند ...

هر چه صبر میکند صدای دیگری نشنید...

شانه ای بالا می اندازد و بیخیالی طی میکند...

قدم اول را برنداشته بود که دوباره صدای جیغی میشنود و ناخودآگاه به سمت کوچه ای میچرخد و اختیار قدم هایش را نداشت...

جلوتر که مات صحنه ی روبرویش میشود!!

مدتی که گذشت ، جیغ سوم دخترک را که شنید از شوک خارج میشود و رگ غیرت باد میکند...
به آن سمت گام برمیدارد و داد میزند:

__ولش کنید عوضیا!

دو جوانک هیکل دانیال و روشن شدن چراغ چند خانه را میبیند و ترس در جانسان مینشیند...
چاقو از دست یکیشان می افتد و لرزان و ترسان قدمی به عقب میگذارد... اب دهانش را قورت داده و لرزان میگوید:

__ممد ما این کاره نیستیم کیفشو ول کن تا بیشتر از این شر نشده!

دانیال به سمتشان خیز برمیدارد که هر دو پا به فرار میگذارند...

دانیال دنبالشان میدود و آنها سرعتشان را بیشتر میکنند...

با دور شدن آنها دانیال دست از دویدن برمیدارد و فرار کردنشان را نظاره میکند و "ترسوهای بزدلی" را نثارشان...

نفس نفس زنان به سمت دخترک فرو رفته در تاریکی برمیگردد و با پوزخندی رو به دخترک میگوید:

__واس این دوتا جوجه اینجوری جیغ میزدی؟

دخترک نفس عمیقی میکشد و بی حال روی زمین سر میخورد...

ترسیده و بریده بریده میگوید:

__اولا هیکل خودتونو با من مقایسه نکنید دوما من دخترم و شما پسر پس طبیعیه با دیدن یه همجنس خودشون اونم با هیکل ده برابر خودشون بگرخن راستش من ترسیده بودم چه برسه به اونا! بعدشم شما دار و ندارتون رو تو یه کیف حمل نکردید وگرنه حس منی که با یه پشه از جا میپریم رو درک میکردید....

در همین لحظه صدای چند نفر از پشت پنجره ی خانه شان به گوش میرسد و دخترک لرزان بیشتر به دیوار میچسبد ...

روسریش را بیشتر در صورت میکشد و تعجب دانیال را بر می انگیزد:

___ چی شده؟ دزد بود؟

___ فرار کردن؟

___ قیافه هاشونو دیدید؟

___ خدا لعنتشون کنه دختره بیچاره!! مگه خودشون ناموس ندارن؟

___ نمیخواین با پلیس تماس بگیرین؟

دانیال با صدای نه چندان آرامی کفری از دست این جماعت فوضول و ترسو با طعنه و پوزخند میگوید:

___ راضی به زحمتتون نیستیم همین پیش پای شما فرار کردن!

دخترک آرام زمزمه میکند:

___ به مشت فوضول ترسو تا اونا فرار کردن خودشونو نشون دادن!

[این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا \(www.98ia.com\) ساخته و منتشر شده است](http://www.98ia.com)

دانیال مردد به دخترک در تاریکی فرو رفته خیره میشود...

چراغ بالای سرش یک بار روشن و خاموش میشود....

دخترک ملتمس میگوید:

___ جان عزیزت اینا رو دک کن به گوش داداشم برسونن حسابم با کرام الکاتبینه!

دانیال سری تکان میدهد و دست در جیب شلوارش فرو میبرد...

پوف کلافه ای میکشد و بلند میگوید:

___ خدا رو شکر بخیر گذشت برید به ادامه خوابتون برسید به خودتون زحمت ندید!

دخترک نیشخندی میزند و هنوز قلبش در دهانش میکوبد!

مردم تک تک پنجره ها را میندند تا به قول دانیال به بقیه خوابشان ادامه دهند و اینجا پایین ترین و گم نام

ترین قسمت شهر بود و این اتفاق ها عادی!

دخترک با کمک دیوار از جا بلند میشود ...

کمی سرش گیج میرود...

دیوار را میگیرد و از سقوط احتمالی‌ش پیشگیری میکند....
 دانیال به تیر چراغ برق خاموش تکیه میدهد و دخترک به سمت دانیال میچرخد...
 همان لحظه چراغ بعد از چند بار خاموش روشن شدن، روشن میشود و دخترک مات چهره‌ی دانیال...
 ترس، خجالت، اضطراب، حقارت و تمام حس‌های بد عالم به جانش میریزند و مات و مبهوت و متعجب
 میگوید:

__ اس.. استاد!؟

دانیال مبهوت و متعجب میگوید:

__ خانوم تهرانی!؟

مرجان خجالت زده ترس چند دقیقه پیشش را فراموش میکند ...

از شرم و خجالت روسری‌اش را جلوتر میکشد و میگوید:

__ استاد شما! اینجا!؟

دانیال تک خنده‌ای میکند و میگوید:

__ مگه اینجا چشه که حضورم تو این محل براتون تعجب آورده؟

مرجان نگاهی به اطراف می‌اندازد سپس تک نگاهی به تیپ و قیافه‌ی دانیال.... سر به زیر و خجالت زده
 میگوید:

__ تپتون که به این محلا نمیخوره! این محل کنار راه آهن پایین‌ترین قسمت شهر! اصلا فکر کنم اسم این

محلہ حتی به گوشتون هم نخورده پس حق بدید تعجب کنم!

دانیال نیشخند تلخی میزند و چه میدانست این دخترک که نام این محلہ تا ابد در ذهن دانیال حک شده بود....

ارام میگوید:

__ مرور خاطرات بود به خودم که اومدم دیدم اینجا!

مرجان کوله‌اش را روی شانه‌اش می‌اندازد ...

روی پنجه و پاشنه‌ی پا جابه‌میشود و دو بند کوله را در دست میگیرد و میگوید:

__ خاطرات تلخ یا شیرین؟

دانیال اهی میکشد و میگوید:

__ تلخ..

دستش را به سمت جلو میگیرد و ادامه میدهد:

__ تا دم خونتون میرسونمتون!

مرجان سری تکان میدهد و به سمت خانه راه می افتد و میگوید:

__ میدونید که فوضولی بارز ترین مشخصه ی مردم این محله!؟

دانیال خنده ای میکند و خنده هایش هم تلخ بودند.

سپس بغض کرده میگوید:

__ همسرم و دختر دوساله ام رو تو همین خیابون از دست دادم!

مرجان "هیع" میکشد و دست روی دهان میگذارد...

متاثر میگوید:

__ متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم!

دانیال آهی میکشد ... دست در جیب شلوار فرو میبرد و میگوید:

__ خیلی وقته که از اون شب نحس میگذره ، باهاش کنار اومدم...

سر تکان میدهد و ادامه :

__ یعنی دارم سعی میکنم که باهاش کنار بیام!

مرجان برای عوض کردن مسیر گفت و گو میگوید:

__ فکر نمیکردم متاهل باشید!

دانیال نگاهی به صوت مرجان می اندازد و میگوید:

__ چه طور؟

سپس دست چپش را بالا می آورد و ادامه میدهد:

__ حلقه دسته ها!

مرجان بند کوله اش را در دست میفشارد و زیر نگاه سنگین دانیال میگوید:

__ خیلی ها الکی حلقه دستشون میکنن!

نگاه دانیال از چهره ی رنگ پریده ی مرجان روی حلقه اش میلغزد و میگوید:

__ مثل خودتون!؟

مرجان ترسیده و شوکه نگاهی به دانیال می اندازد ...

رد نگاهش را دنبال میکند و به حلقه میرسد...

دستش را مشت میکند و میگوید:

__ نه منم متاهلم! یعنی بودم..یع.. یعنی قرار بود بشم..

نفس عمیقی میکشد و میگوید:

__ داستانش طولانیه!

دانیال لبخندی میزند و میخواهد چیزی بگوید که صدایی مرجان را با شک و عصبانیت صدا میزند و مرجان را تا

مرز سخته میبرد:

__ مرجان!؟

دانیال نگاهی بین شخص سوم و مرجان رد و بدل میکند و نگاهش روی صورت رنگ پریده همچو گچ مرجان

ثابت می ماند و زمزمه ی زیر لبش را میشنود:

__ بدبخت شدم! امشب هر چی بدبختیه میریزه رو سر من..

سپس لرزان قدمی به جلو برمیدارد و ترسیده میگوید:

__ میعاد!

میعاد عصبی خود را به مرجان میرساند و عصبی میگوید:

__ تا این موقع شب کدوم گوری بودی؟

مرجان بازوی میعاد را میگیرد و به سمت خانه می کشاند و میگوید:

__ میعاد بریم داخل برات توضیح میدم!

میعاد نگاهی خشمگین به سمت دانیال می اندازد و میگوید:

__ اقا کی باشن؟

مرجان لب بهم میفشارد و میگوید:

__ میعاد بعدا برات توضیح میدم بریم داخل!

میعاد عصبی بازویش را از دست مرجان خارج میکند و عصبی با صدای نه چندان بلندی میگوید:

__ بعد نداریم مرجان همین الان بگو تا اون روی سگم بالا نیومده!

مرجان آرام ملتمس میگوید:

__ میعاد تو رو خاک مامان!

میعاد دستش را بالا میبرد...

مرجان قدمی به عقب برمیدارد و میعاد فریاد میزند:

__ صدبار گفتم اسم مامان نیار چند بار گفتم مرجان،هان!؟

مرجان بر پهنای صورت اشک میریزد و باز بازوی میعاد را چنگ میزند و میگوید:

__ غلط کردم میعاد! چون عزیزت بریم داخل تا بیشتر ابرومو نبردی!

میعاد عصبی خود را از چنگ مرجان بیرون میکشد و داد میزند:

__ مرجان باز داری چه غلطی میکنی؟

دانیال صدایی صاف میکند و میگوید:

__ آقای تهرانی سوتفاهم نشه من فقط م..

میعاد به سمت دانیال خیز برمیدارد و با لحن نه چندان دوستانه ای میگوید:

__ تو زر نزن که تو و امثال تو رو خوب میشناسم!

مرجان او را عقب میکشد و میگوید:

__ میعاد تو رو خدا!

میعاد سیلی محکمی به صورت مرجان میزند و با فریاد میگوید:

__ مرجان خفه شو، تو فقط خفه شو! باز داری چه غلطی میکنی ابرمونو تو شهر بردی ما رو اواره این شهر و اون

شهر کردی دیگه چیزی برامون نداشتی، درس نگرفتی دوباره داری همون غلطای چند سال پیش میکنی؟

دانیال قدمی به سمت میعاد برمیدارد و میگوید:

__ اقا سو تفاهم شده انگار.

مرجان داد میزند:

__ استاد تو رو خدا از اینجا برید.

میعاد رو به سر تا پای دانیال میگوید:

__ نه کجا بره؟ باهش حالا حالاها کار دارم!

نزدیکش میشود و میگوید:

__ چی میخوای از جون خواهرم هان؟

دانیال ملایم میگوید:

___ آقای تهرانی یه کم اروم باشید.

میعاد با فریاد میگوید:

___ اروم باشم که چی بشه هان؟ یه بار اروم با همچین قضیه ای برخورد کردم وضعمون شد این.. این بار کوتاه

نمیام!

به سمت مرجان میچرخد و مرجان با هق هق میگوید:

___ میعاد تو رو خدا بریم خونه همه چی رو توضیح میدم من هیچ کاری نکردم!

صدای نکره ی اسی معتاد محله که عاشق سینه چاک مرجان بود به گوش میرسد و میعاد را به مرز جنون

میرساند:

___ میعاد این خواهر دیگه واسه تو خواهر نمیشه هر روز خبر یه گندش به گوش میرسه!

مرجان چشم درشت میکند و زنی چادر گل گلی اش را محکم میگیرد و میگوید:

___ راست میگه ما پسر جوون داریم تو خونه! خوبیت نداره همچین دختری تو محله باشه..

میعاد دستانش مشت میشود... پره های بینی اش به شدت باز و بسته میشد و نگاه برزخی اش را نثار مرجان

میکند... کفری سیلی محکم دیگری را مهمان گونه ی مرجان میکند و داد میزند:

___ میشنوی چی میگن مرجان؟ میشنوی چی پشت سرت میگن یا باز میخوای سرتو مثل کبک بکنی زیر برف و

کور و کر شی و بگی بیخیال حرف مردم میبینی دسته گلت رو!؟

روی زمین مینشیند و با دو دست محکم بر سر خود میزند و باعجز میگوید:

___ ای خاک بر سر من که اینقدر بی غیرت شدم.

محکم در گوش خود میزند و داد میزد:

___ خاک بر سر من!

مرجان خود را به میعاد میرساند و دستان میعاد را میگیرد ...

مانع خود زنی او میشود و میگوید:

___ غلط کردم داداش نزن خودتو داداش من کار اشتباهی نکردم.. داداش بیا بریم خونه همه چی رو برات میگم

لال شم اگه دروغ بگم فقط بریم!

میعاد مرجان را هل میدهد و با بغض فریاد میزند:

___ به من نگو داداش به من نگو داداش دختره ی... نمیخوام داداش همچین دختری باشم که این همه حرف پشت سرشه.. از چی میترسی هی میگی بریم بریم؟ از بی آبرویی میترسی؟ بی آبرویی بیشتر از این؟ ای کاش میمردم و از شرت خلاص میشدم مرجان... تو از همون بچگی وجودت پر از دردسر بود مرجان با کارات مامان بابا رو زیر خاک کردی بس نبود؟ منم میخوای دق بدی از دست کارات؟
دانیال قدمی برمیدارد و میگوید:

___ آقای تهرانی اصلا اون چیزی که شما فکر میکنید نیست!

میعاد حرصی سمت دانیال خیز برمیدارد و یقه اش را چنگ میزند...

او را به دیوار می چسباند و فریاد میزند:

___ تو یکی خفه که هر چی بدبختی میکشم صدقه سری تو و امثال توهه!

مرجان بازوی میعاد را می کشد و در بین هق هق میگوید:

___ ولش کن میعاد خفش کردی!

دانیال صبرش تمام میشود ...

دست روی دست میعاد میگذارد و میگوید:

___ اقا احترام خودتو نگه دار!

میعاد محکم بازویش را از چنگ مرجان آزاد میکند و مرجان را به روی زمین پرت میکند...

مرجان آخی میگوید و میعاد بیخیالی طی میکند...

یک بار دانیال را از دیوار جدا میکند و دوباره میکوبد ...

اخ دانیال در گلو خفه میشود و میعاد فریاد میزند:

___ احتراممو نگه ندارم چه غلطی مثلا میخوای بکنی؟ ببین اقا پسر من اب از سرم گذشته چیزی واسه از دست

ندادن ندارم فقط یه جو آبرو مونده بود واسم که تو و خواهر شیرین عقلم امشب به بادش دادید پس چیزی ندارم

تا بترسم از دستش بدم فهمیدی!؟

دانیال عصبی آرام او را هل میدهد و خشمگین میگوید:

___ ببینید آقای تهرانی با من کل کل نکنید که بد میبینید.

میعاد عصبی مشتکی روانه ی صورت دانیال میکند و جیغ مرجان و آخ دانیال را بلند و داد میزند:

___ تو چه کاره ای هان؟ بد و بهم نشون بده ببینم!

مرجان هق میزند و همه‌ی مردم بیشتر میشود و مرجان جیغ میکشد:

___ دِ لعنتیا جداشون کنید الان میکشن همدیگه رو! چرا بر و بر فقط نگاه میکنید...

دانیال و میعاد با هم درگیر میشوند ...

مرجان دست روی گوش هایش میگذارد و روی زمین زانو میزند...

جیغ میکشد و مردم سعی در جدا کردن آنها داشتند و باز ذهن لجباز مرجان پر میکشد سمت گذشته!

عاقبت میعاد و دانیال از هم جدا میشوند و میعاد رو به مرجان انگشت اشاره اش را تهدید وار تکان میدهد و

فریاد میزند:

___ دیگه خواهری به اسم مرجان ندارم برو با همین یارو که آبرمو جلو عالم و ادم باهش بردی... برو پیش

همون خری که بودی ... برو تو همون قبرستونی که بودی.... برو هر جا که دلت خواست دیگه بسه بی غیرتی

دیگه بسه هر چی از دست تو کشیدم هر غلطی که خواستی بکن برام مهم نیست فقط این دور و برا پیدات نشه

که قلم پاتو میشکنم شیر فهم شد!؟

مرجان با هق هق بلند میشود و به سمت میعاد میرود...

پیراهنش را چنگ میزند و میگوید:

___ داداش تو رو خا...

سیلی نواخته شده بر روی صورتش حرفش را قطع میکند و گوشش زنگ میزند و صدای میعاد را نامفهوم

میشنود:

___ یه بار دیگه اسم مامان و بابا و منو بیار ببین چه کارت میکنم با همین دستای خودم زنده به گورت میکنم

....مرجان به خدا قسم یه بار دیگه اسممون و بیاری یا دور و برمون بپلکی آتیشت میزنم مرجان!

مرجان هق میزند و رفتن میعاد را تماشا میکند....

صدای پچ پچ ها روی اعصاب نداشته اش خط میکشید!

میعاد که در تاریکی کوچه محو شد کلافه از پچ پچ ها رو به افراد تجمع کرده فریاد میزند:

___ چیه بر و بر نگاه میکنین برید سر خونه زندگیتون فیلم سینمایی تموم شد اون موقع که اون دوتا بیشرف

چاقو کشیده بودن روم کجا بودین حالا اومدین برا من زر زر میکنید؟ چی شد اون موقع تو کدوم سوراخ موشی

قایم شده بودید هان؟ د بی معرفتا خودتون که شاهد بودید فقط این اقا(به دانیال بی حال روی زمین افتاده

اشاره میکند و ادامه میدهد) اومد کمکم کرد حالا شد اش نخورده و دهن سوخته شما که با جفت چشاتون دیده بودید چی شد پس چرا حرف نزدین؟! هان!؟
روبروی زنی ایستاده و میگوید:

___زینت خانوم پسر تو دخترای محل رو از راه به در نکنه هیچ دختری نمیتونه اون نکبت معتاد عوضی رو از راه به در کنه که اون خودش استاده تو اینکار تو یکی دیگه دم از پاکی پسر نکبت نزن که آمار دوست دختراشو دارم د اخه بدبخت فک میکنی اون واقعا داره درس میخونههه چه خیالاتی یه بار برو محل درس خوندنش خودت با چشمای خودت ببین....بدبخت اون داره به جوونای بیچاره ی مردم مواد میفروشه همین روزاست که پلیس بیاد دم در خونتون و کت بسته ببرنش و عالم و ادم رو از شرش خلاص کنن....تو یکی به فکر خودت باش که آمار تک تک گندکاریای پسرت رو کلاغا بهم رسونده!

زینت خانوم چادر را روی صورتش میکشد و با چشمانی وغ زده فحش زیر لیبی نثار مرجان میکند....
با دمپایی های پلاستیکی مردانه که دو برابر پاهایش بود طلبکار پا کشان روی زمین به سمت خانه میرود و محکم در را میکوبد و مرجان فریاد میزند:

___د برید خونه هاتون بدبختی من تماشا داره!؟
جمعیت متفرق میشود و کم کم پیچ پیچ ها تمام....

مرجان روی زمین مینشیند و زار میزند برای سرنوشت سختش و عجب شبی بود امشب و باران بدبختی در زندگی مرجان خیال بند آمدن نداشت.

بعد از مدتی مرجان یاد دانیال می افتد و آه از نهادش بلند میشود....

از جای بلند میشود... اشک هایش را پاک میکند و نگاهی میچرخاند در کوچه ی تاریک با چراغی که دائم خاموش و روشن میشد ...چشم ریز میکند دانیال را تکیه داده به دیوار میبیند... کنارش میرود و با فاصله کنارش مینشیند...

بعد از مدتی نفسش را پر درد بیردن میدهد و آرام و شرمنده میگوید:
___معذرت!

دانیال سرش را بالا میگیرد تا از خونریزی دماغش جلوگیری کند و میگوید:
___مهم نیست، گذشت!

مرجان آرام و با صدای گرفته ای زمزمه میکند:

___ اصلا نمیدونم امشب چی شد؟ اول که اون دزدا که اگر خدا نکرده باهاشون درگیر میشدید چاقو داشتن اگه زبونم لال اتفاقی میوفتاد واستون چه کار میکردم؟ حالا هم که میعاد از خجالتتون حسابی در اومد و به جای اون دونفرم زد.

سپس کنجکاو و با کمی دلخوری ادامه میدهد:

___ میعاد بچه ی چاله میدونه شما دیگه چرا استاد؟

دانیال خنده ی پر دردی میکند و آرام میگوید:

___ امشب حالم مساعد نبود زیاد برعکس همین امشب هم...

مرجان لب به هم میفشارد و میگوید:

___ من شرمندم!

دانیال میگوید:

___ بیخیال مهم نیست! از این کتکا از داداش فرشته زیاد خوردم!

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

___ همسرتون؟!

دانیال یادی از آن روزها میکند و میگوید:

___ اوهوم.. اون موقعا هم کتک زیاد میخوردم... از برادر فرشته بیشتر... تا دو روز بیمارستان بستری بودم!

مرجان تلخ میگوید:

___ ولی می ارزید مگه نه؟ اون کتکا شیرین بود بعد به عشقتون رسیدید!

دانیال لبخندی میزند و میگوید:

___ آره می ارزید الان که فکر میکنم همون کتکا شدن یه خاطره که اگر الان فرشته زنده بود خیلی شیرین

بودن!

مرجان سر به دیوار تکیه میدهد و اهسته میگوید:

___ اگر فرشته زنده بود الان من مرده بودم!

دانیال برای عوض کردن جو میگوید:

___ معلومه خودتم از این کتکا خوردی که درک میکنی!؟

مرجان خنده ی تلخی میکند و میگوید:

___من؟!... نه کتکای من برای جدا شدن از عشقم بود نه رسیدن بهش!!

دانیال مکئی میکند و آهسته میگوید:

___متاسفم!

مرجان اهی میکشد و میگوید:

___نه تاسف لازم نیست انگار من آفریده شدم برای زجر کشیدن از دست خودشم خیلی زجر کشیدم اما خلم که

هنوز دوشش دارم! خیلی عذابم داد خیلی!! ولی منه احمق هنوز دوشش دارم!

مدتی به سکوت میگذرد و دانیال آرام و شوخ میگوید:

___میدونی که فوضولی تو محله ی ما هم ویژگی بارزه!!

مرجان میخندد و خنده هایش زیبا بود!

بعد از خنده میگوید:

___طولانیه!

دانیال آرام و مهربان میگوید:

___من سنگ صبور خوبییم!

مرجان تک خنده ای میکند و میگوید:

___میدونم بارها اقای سعادت و بقیه دوستاشون رو کنارتون دیدم تو اتاقتون!

دانیال با یادآوری بچه ها لبخندی میزند و میگوید:

___اونا پسرای منن فقط قد علم کردن و گرنه از لحاظ عقلی هنوز بچه ان!!

مرجان مکئی میکند و برعکس چند ساعت قبل آرام بود.

میگوید:

___اینجا تعریف کنم!؟!

دانیال بلند میشود.... آخی میگوید و خم میشود...

مرجان نگران میگوید:

___استاد حالتون خوبه؟

دانیال به سختی صاف میشود و از درد اخم در هم میکشد...

دست به دیوار میگیرد و مرجان نگران میگوید:

__ استاد!؟ خوبید!؟

دانیال نفس عمیقی میکشد و آرام میگوید:

__ خوبم!

کمی راه میرود و میگوید:

__ خب الان کجا بریم؟

مرجان کوله اش را روی شانه می اندازد و مچ دست آسیب دیده اش را ماساژ میدهد و میگوید:

__ نمیدونم!

دانیال نگاهی به مچ دست مرجان می اندازد و میپرسد:

__ کسی رو داری؟ یعنی منظورم اینه که دوستی آشنایی کسی که بهش اعتماد داشته باشی و بتونی بری خونه

اش!؟

مرجان بند کوله اش را محکم در دست میفشارد و سر پایین می اندازد...

سنگ جلوی پایش را شوت میکند و بی تعارف میگوید:

__ نه...هاله که این روزا حالش خوش نیست برم میشم یه دردی رو دردای دیگه اش روژینم که رفته مشهد یه

نذری داشته باید میرفت دنبال کاراش فقط میمونه کلبه ی کنار دریا که این موقع شب تنها یه کم زیادی

وحشتناکه!

و خودش نمیدانست چرا این قدر با دانیال همان استاد همایونی مشهور به بداخلاق ترین فرد روی زمین راحت

است و اینقدر اعتماد دارد!

مدتی به سکوت میگذرد و حال به اتوبان رسیده بودند.....

دانیال دستی در موهایش میکشد و از درد پیشانی اش چهره در هم فرو میبرد و میپرسد:

__ پس امشب کجا میخوای بمونی؟

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

__ بحث امشب نیست فقط...بحث باقی عمرمه!

دانیال سکوتی میکند و بعد از مدتی میگوید:

__ حالا میخوای چه کار کنی؟

مرجان آهی میکشد و میگوید:

__نمیدونم..خستم...مخم کار نمیکنه...دلهم میخواد یه جا بگیرم بخوابم و دیگه بیدار نشم!

دانیال «دور از جون» آرامی میگوید ...

مرجان دیوانه بازی هایش گل میکند...

وسط اتویان خلوت میپرد ، دستانش را از هم باز میکند و به آسمان شب خیره میشود و فریاد میزند:

__ای خدا یه نظری هم به ما بکنی بد نیستا!

باد دنباله های شالش را به باز میگرفت...

دانیال که اتوبان را خلوت میبیند تک خنده ی لرزانی میکند و آرام و ترسیده از این اتوبان لعنتی میگوید:

__دیوونه بیا اینور!

مرجان به دانیال خیره میشود و انگشتش را به سمت دانیال میگیرد و میگوید:

__تو میترسی!

دانیال انکار میکند:

__نه ترس واسه چی!؟

مرجان تک خنده ای میکند و میگوید:

__آره شما راست میگی!

دانیال خواست تا چیزی بگوید که نوری را روی صورت مرجان میبیند و صدای گوش خراش بوق ممتد ماشینی

را میشوند و ذهنش پر میکشد سمت تصادفی که همسر و دخترکش را به کام مرگ کشاند و جیغ مرجان را

میشنود!

دانیال یاد جسد سرد همسر و دخترکش در سردخانه می افتد و از ترس به خود میلرزد....

به خود می آید و به سمت مرجان خیز برمیدارد و او را کنار میکشد...

صدای بوق ممتد بوق ماشین میشود زمینه ی نفس های پر ترس دانیال....

مرجان مبهوت به روبرو خیره میشود و نفس نفس زنان به تردد ماشین ها خیره....

و تمام این اتفاقات در کسری از ثانیه رخ دادند.

مرجان با صدای فریاد دانیال به خود می آید:

__دیوونه شدی!؟

مرجان به فریاد دانیال بیخیالی طی میکند و صدای نفس های بلند و کش دارش را میشوند...

تک خنده ای میکند و تک خنده اش با کمال ناباوری تبدیل به قهقهه ای دیوانه وار میشود...
 دانیال از مرجان جدا میشود و با تعجب خنده اش را نظاره میکند...
 بعد از مدتی صبرش تمام میشود و آرام میگوید:

__ بسه!

مرجان بی توجهی میکند و همچنان میخندد که صدای فریاد دانیال را میشنود:
 __ زهر مار چه مرگته؟ میگم تموم کن این خنده هارو....

مرجان متعجب خنده اش را قطع میکند و با چشمانی درشت و دهن باز دانیال را نظاره میکند ...
 مبهوت و کشیده میگوید:

__ استاد!؟ خوبید!؟

دانیال کلافه دستی در موهایش میکشد و به سمت گوشه ی اتوبان میرود...
 به جدول تکیه میدهد و زانو در شکم جمع میکند...

دستش را روی زانویش میگذارد و نشستن مرجان را حس میکند و آرام میگوید:
 __ معذرت میخوام یه لحظه کنترلم از دست دادم!

و خودش هم نمیدانست این روزها چه مرگش است!

مرجان که حالا کمی آرامتر شده بود، ترس را کنار میزند و آهسته میگوید:

__ یاد همسرتون افتادید!؟

دانیال سری تکان میدهد و آرام میگوید:

__ ترسیدم یه لحظه!

ذهن مرجان پر میکشد سمت گذشته و آهسته میگوید:

__ منم یه خاطره ی تلخ تو همین خیابون لعنتی از یه تصادف بد داشتم! خیلی وقته که عذاب وجدان دردی شده
 رو دردام و هر شب سر که رو متکا میذارم میگم نکنه مرگشون تقصیر من بوده!؟ و میدونم که این عذاب وجدان
 کابوس همیشگی شب هامه! اون شب حالم دست خودم نبود چیز زیادیم یادم نیست ولی یه صحنه همیشه تو
 ذهنم تکرار میشه! به همین خاطره که از شب امتنفرم امشبم که..

مکثی میکند و سوالی ادامه میدهد:

__ امشب چرا تموم نمیشه!؟

دانیال سکوت میکند و مرجان آرام میگوید:

___ من متاسفم نمیخواستم ناراحتتون کنم!

دانیال آرام زمزمه میکند:

___ یه لحظه فکر کردم دیونه شدی!

مرجان لبخند تلخی میزند و میگوید:

___ گفتم که مخم کار نمیکنه! من امشب از تنهاترین عضو خانوادم طرد شدم طبیعیه که خل شم!

دانیال به تردد ماشین ها خیره میشود و میگوید:

___ اگه یه لحظه دیر تر رسیده بودم..

سرش را به طرفین تکان میدهد و میگوید:

___ حتی نمیخوام بهش فکر کنم!

مرجان سنگی به سمت ان طرف اتوبان پرت میکند و میگوید:

___ نمیدونم باید ازتون تشکر کنم یا نه؟

قیافه ی گیج دانیال را میبیند و ادامه میدهد:

___ نمیدونم به خاطر این نفسایی که دارم میکشم ممنونتون باشم یا دلخور! هر نفسی که من میکشم پر درده هم

برای خودم هم برای اطرافیانم! مرگ برای من یه آرزوی محاله...!!!

دانیال نگاهی به چهره ی مرجان می اندازد و میگوید:

___ چرا اینجوری فکر میکنی؟

مرجان آهی میکشد و ذهنش پر میکشد سمت گذشته و جسمش را کنار دانیال باقی میکذارد....

آرام و متفکر میگوید:

___ نوزده سالم بود که عاشق یکی از هم دانشگایام شدم! هیچ دوستی نداشت و همیشه تنها میپلکید همه

میگفتن مغروره به همین خاطر تنهات توجهی نکردم به من ربطی نداشت اما همیشه دوست داشتم دلیل

تنهائیش رو بدونم.

به اینجا که میرسد خنده ی تلخی میکند و ادامه میدهد:

___ فوضول بودم دیگه.

دانیال لبخندی میزند و مرجان ادامه میدهد:

___ کم برام مهم شده بود از دور نگاه کردنش برام شده بود یه عادت! یه روز که نمیرفتم دانشگاه یا اون نمی اومد انگار یه چیزی کم داشتم! به خودم که اومد دیدم عاشقش شدم از راه دور... فقط با نگاه کردن... گفتم حتما عادت کردم یه ترم مرخصی گرفتم و تو مطب پسرخالم به عنوان منشی مشغول به کار شدم اما داشتم دیوونه میشدم ساعت کلاساشو میدونستم عین دیوونه ها میرفتم دم دانشگاه به امید اینکه ببینمش حال و روز اون روزام خیلی بد بود خیلی بد! سه روز پیشتم که پسر خالم بهم ابراز علاقه کردم به کل بهم ریختم! رفتم دانشگاه اصلا خودمم نفهمیدم چرا از اونجا سر در آوردم به خودم که اومدم دیدم باز دانشگاهمو دارم بین بچه ها میگردم تا پیدااش کنم!

لبخند تلخی میزند و ادامه میدهد:

___ به خودم که اومدم دیدم کنارم نشسته ، تعجب کردم... خجالت کشیده بودم حال دست خودم نبود! به خودم که اومدم دیدم مبهوت دارم به ابراز علاقهش گوش میکنم! اصلا استرس نداشت انگار داره یه بحث علمی رو توضیح میده بهم درخواست دوستی داد! گفتم حتما مدلشه دیگه این همه غرور داشته و اومده به من پیشنهاد دوستی داده حتما دوستم داره دیگه اول یه کم ناز کردم تا اینکه گفت میدونه که دوسش دارم ناز کردن بیشتر ابروریزی بود و من قبول کردم! دو سالی که باهم بودیم بهترین روزای زندگی من بود! بهم توجه میکرد چیزی که من تو زندگیم فقط از سمت مادرم دیده بودمش! خونواده ما یه خونواده سنتی بود بابام میگفت فقط پسر!!!! دختر نکه داشتش تو خونه دردرس داره دختر آبروبره! اینقدر از بچگی بهم توجه نکردن و این حرفا رو تو گوشم خونده بودن که با کوچکتین توجه اون بهش جذب بشم. دو سالی گذشت و من روز به روز عاشق تر میشدم تا اینکه میعاد ما دوتا رو دید از کتک و کتک کاریشون هیچی نمیگم که دو برابر بدتر از امشب بود از کتکایی که از میعاد و بابا و معین داداش بزرگترم خوردم هم نمیگم که دلم خونه از اون روز! میخواستن تا بیشتر ابروریزی نکردم بدنم به یه پیرمرد ۴۵ ساله که دو تا زن داشت اما بچه نداشت! جاوید چندبار اومد خواستگاریم اما اونا قبول نکردن تا پای خودکشی رفتم اما نداشتن گفتم اگه با ازدواج من و جاوید موافقت نکنن...

نفس عمیقی میکشد و ادامه میدهد:

___ گفتم اگه با ازدواج من و جاوید موافقت نکنن از اون خونه میرم و دیگه برنمیگردم ترسیدن نه برای از دست دادن تک دخترشون که برای از دست دادن آبروشون! موافقت کردن و من چه قدر احمقانه خوشحال بودم! انگار دنیا مال من بود نگو اون دنیا نبود غم دنیا و عالم بود! نامزد کردیم خانواده ی ما با عقد قبل عروسی مخالف بودن فقط نامزد کردیم هیچ اسمی تو شناسنامه ها رد و بدل نشد فقط اسما نامزد بودیم داداشام نمیداشتند من و

جاوید بریم بیرون اما گاهی اوقات سرکشی میکردم و میذاشتن بریم بیرون! کم کم کم کم اون روی جاوید رو شد دست به زن داشت گاهی اوقات آنچنان کتکم میزد که گوشم سوت میکشید بی دلیل و با دلیل! میرفتیم بیرون یه پسر بیشعور تیکه میپروند جلو مردم میزد تو گوش من میگفت کرم از خود درخته لابد تو کاری کردی که بین این همه دختر به تو تیکه پروند! همش میزد تو سرم که تو اگه دختر خوبی بودی با من دو سال دور از چشم خانواده دوستی نمیکردی پس حتما قبل از منم با کسای دیگه دوست بودی!

تیغه بینی اش تیر میکشد و بغض کرده میگوید:

___ راست میگفت من دختر بدی بودم که اگر اینطور نبود خانوادمو به خاطر یه روانی از دست نمیدادم که اگر خوب بودم اینقدر راحت با شمایی که فقط استادیم درد و دل نمیکردم...

رو به دانیال میکند و با بغض ادامه میدهد:

___ میبینید من دختر بدیم!

قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین میچکد و قلب دانیال در هم فشرده میشود و آرام و متاثر میگوید:

___ اینجوری اصلا نیست...

مرجان حرفش را قطع میکند و میگوید:

___ لازم نیست انکار کنید من همیشه با همه و همه چیز راحت برخورد میکنم و همیشه هم چوب همین راحت بودنمو میخورم! یه شب سالگرد نامزدیمون بود قرار بود ماه دیگه عروسی کنیم حتی لباس عروس رو هم انتخاب کرده بودیم درسته اذیتم میکرد عذابم میداد اما دوشش داشتم من خر عاشقش بودم اما اون..! باورم نمیشه سه سال دوستت دارم دوستت دارماش دروغ بود! سالگرد ازدواجمون از شیراز صبح حرکت کردیم تا بیایم رامسر اینجا! حالش اون روز فرق داشت با بقیه روزا! حالش خوب نبود! با این حال تا شب موندیم رامسر شب که خواستیم حرکت کنیم بارون شدیدی گرفت و راه ها مسدود...

مرجان بغضش میشکند و هق هق گریه اش را آزاد میکند...

در بین هق هق میگوید:

___ مجبور شدیم رامسر بمونیم یه کلبه کنار دریا اجاره کرد..

نفس عمیق بریده بریده ای میکشد و هق میزند و صدای دانیال را شنید:

___ اگه میخوای، ادامه نده!

مرجان با هق هق میگوید:

___ نه بذار بگم... بگم دردی رو که چند ساله رو سینمه و نمیذاره نفس بکشم! این همه سال سکوت کردم کسی دردمو نفهمید الان میخوام فریاد بزنم دردمو شاید یکی بفهمه چه دردی رو سینمه انگار یه نفر پاشو گذاشته رو گلمو داره فشار میده و خفم میکنه! یه عمر سکوت کردم به هیچی نرسیدم جز عذاب میخوام فریاد بزنم شاید به آرامش رسیدم!

دانیال آرام زمزمه میکند:

___ فریاد را همه میشنون اما هنر واقعی شنیدن صدای سکوته!

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

___ پس همه ی کسایی که تو زندگیمن بی هنرن هیچدومشون هنرمند نبودن!

دانیال آهی میکشد و مرجان با چشمان خیس به دانیال خیره میشود و میگوید:

___ شما چی؟

دانیال تلخندی میزند و میگوید:

___ من راه سکوت در پیش گرفتم!

مرجان گج جدا شده از جدول را برمیدارد و حرصی اشکال درهمی روی اسفالت میکشد و میگوید:

___ من داشتم خفه میشدم دیگه نمیتونستم!

دانیال به دستان مرجان خیره میشود و میگوید:

___ الان چی؟

مرجان دست از سر گج و آسفالت برمیدارد و به دانیال خیره میشود...

لبخندی میزند و میگوید:

___ الان خیلی آرومترم!

دانیال اشک چکیده روی گونه ی مرجان را دنبال میکند و میگوید:

___ ولی اشکات یه چیز دیگه میگن!

مرجان با پشت دست اشکهایش را پاک میکند و با لبخند تلخی میگوید:

___ این اشکا همیشه با من بودن شاید تنها چیزی بودن که هیچ وقت تنهام نداشتن و همیشه با من بودن! حتی

اون شب لعنتی! همدم همیشگیمم!

دانیال آهی میکشد و میگوید:

___ خوبه حداقل میتونی با اشک ریختن اروم بشی!

مرجان مردد میگوید:

___ فراموشش نکردی هنوز؟

دانیال نگاهی به حلقه ی درون دست چپ مرجان می اندازد و میگوید:

___ تو چی؟

مرجان دست چپش را در دست راستش میگیرد ...

حلقه را میچرخاند و میگوید:

___ من یه احمقم با وجود تمام آزارش دوشش داشتم اما کم کم دارم فراموشش میکنم! میخوام زندگی کنم بسه

هر چی عذاب کشیدم به خاطر اون!

دانیال حق به جانب میگوید:

___ پس چه طور انتظار داری فراموشش کنم وقتی که آزارش به یه مورچه هم نرسید! تنها زخمی که رو دلم

گذاشت رفتنش بود!

مرجان سری تکان میدهد و میگوید:

___ راست میگی اون خوب بود اما جاوید... اون یه گوشه از ظلماش بود. اون خیلی بهم ظلم کرد باارزش ترینای

زندگیمو گرفت مادرم، پدرم و..

ساکت میشود و لبانش میلرزد از بغض.

دانیال کنجکاو میگوید:

___ و؟

مرجان با چشمانی لبالب از اشک میگوید:

___ مهم نیست.

ادامه میدهد:

___ دخترتونو دوست داشتید؟

دانیال اهی میکشد و میگوید:

___ بیشتر از جونم!

اشکی از گوشه ی چشم مرجان پایین می چکد و آرام میگوید:

___ پس چه حیف که رفت و پدری مثل شما رو از دست داد!
دانیال زمزمه میکند:

___ اون منو از دست نداد من از دستش دادم!
مرجان سری تکان میدهد و میگوید:

___ منم طعم از دست دادن عزیزامو چشیدم. جاوید عزیزترین فرد زندگیمو ازم گرفت تمام عذاباشو میبخشم چون عاشقم به حرمت عشقم بهش میبخشمش اما به خاطر گذاشتن این درد تو سینم نمیبخشمش!
دانیال زمزمه میکند:

___ بعضی دخترا افریده شدن تا ثابت کنن دخترا هم میتونن مرد باشن شاید حتی مردتر از هر مردی.
دانیال بلند میشود و مرجان نیز همراهش....
نفس عمیقی میکشد و میگوید:
___ منم میخوام اعتماد کنم!

مرجان گنگ نگاهش میکند و دانیال اصلاح میکند:
___ البته اگر تو اعتماد کنی!

مرجان کوله اش را روی شانه می اندازد و میگوید:
___ چه اعتماد تو اعتمادی شده!

دانیال لبخندی میزند و کلید خانه را از جیبش در می آورد... به سمت مرجان میگیرد و میگوید:
___ بیا!

مرجان متعجب به کلید خیره میشود ...

نگاهش را بالا تر می آورد و به صورت دانیال خیره میشود...
دانیال کلید را تکان میدهد و میگوید:

___ بیا بگیر! دستم خسته شده!

مرجان اخمی میکند و بند کوله هایش را محکم در دست می فشارد و میگوید:
___ واس چی؟

دانیال پوفی میکشد و ملایم میگوید:

___ کلید خونه ست علی که چند روزه پکره تو همون کافی شاپه میخوابه دانشگاهم دیگه نمیره بهزادم که
تهرانه منم دلم هوای فرشته و بهارکم رو کرده میرم سر خاک بعدشم میرم خونه دوستم میخوابم خیالت تخت
بی ناموس و بی غیرت نیستم که اینجوری اخم میکنی!
مرجان اخم از هم باز میکند و نگاه از نگاه دانیال میگیرد...
با من من میگوید:

___ اخمم واس بی اعتمادی نبود!

دانیال ملایم میگوید:

___ پس واسه چی؟

مرجان این پا و آن پا و میگوید:

___ اخه اینجوری که نمیشه؟

دانیال پوفی می کشد و میگوید:

___ بگیر دیگه به علی و بهزادم زنگ میزنم اگر اگر بر حسب اتفاق خواستن بیان وارد خونه نشن! تو که نمیتونی
امشب تو خیابونا بخوابی!

مرجان شرمنده و با دستانی لرزان کلید را میگیرد و تشکری میکند...

دانیال دستی برای ماشین تکان میدهد و از شانسشان تا کسی بود...

ادرس خانه را به راننده میدهد و از مرجان خداحافظی میکند.

قدم زنان به سمت بهشت زهرا راه می افتد و در طول راه فکر میکند به زندگی خودش و مرجان و نمیداند چرا
حس خوبی نداشت و امشب چرا تمام نمیشد!

تا نیمه ی راه را میرود اما شرمنده ی خاک فرشته میشود ...

به دیواری تکیه میدهد و با درد میگوید:

___ فرشته شرمندتم حال این روزام دست خودم نیست! شرمندتم فرشته کمکم کن! کمکم کن اشتباه نرم!

سپس خسته و غمگین راه رفته را برمیکردد و به سمت خانه میرود.

در راه آهسته میندود و روی پله های حیاط خانه مینشیند...

از لامپ های خاموش خانه مشخص بود که مرجان خوابیده بود.

به دیوار کناری تکیه میدهد و به روبرو خیره میشود...

در نهایت نتوانست بر تشنگیش و حس تمنای لب هایش برای لمس جرعه ای آب غلبه کند و آهسته وارد خانه میشود ...

لیوانی آب میکند و صدای ناله ای میشوند...

به سمت مرجان خوابیده بر روی مبل خیره میشود ...

این صحنه زیادی آشنا بود...

چشمانش را ریز میکند ذهنش پر میکشد سمت گذشته و آن شب در بیمارستان ...

صحنه ها و تصاویری مدام در ذهنش مرور میشد و اخم را نم نمک مهمان ناخوانده ی پیشانی اش میکرد...

مرجان باز کابوس آن شب و آن تصادف را میبیند از خواب میپرد...

نفس نفس زنان نگاهی در خانه می چرخاند و با دیدن دانیال "هیچ" میکشد ...

لیوان از دست دانیال می افتد و صدای شکستنش سکوت مرگبار خانه را میشکند!

دانیال بی اختیار و مردد به سمت مرجان قدمی برمیدارد و مرجان ترسان خود را به پشتی مبل می چسباند ...

دانیال انگشت اشاره اش را به سمتش میگیرد و با تته پته و آشفته میگوید:

__ت.. تو... تو گفتی ی... یه خاطره از تصادف داری؟

مرجان مبهوت و ترسیده میگوید:

__آ...آره چه طور مگه؟

__دانیال قدمی دیگر برمیدارد و میگوید:

__کی؟

مرجان متعجب میگوید:

__چرا؟

دانیال عصبی و ناباور داد زد:

__میگم کی و کجا تصادف رو دیدی؟

مرجان ترسیده، سریع از روی مبل بلند میشود و میگوید:

__سه سال پیش تو همون خیابون!

دانیال مینالد:

__چه طوری؟

مرجان با چشمانی لبالب از اشک دستانش را مشت میکند و عصبی از اجبار به به یاد آوردن آن کابوس تلخ جیغ میزند:

__داشتم از چنگ اون بیشرف فرار میکردم به خودم که اومدم دیدم وسط اون اتوبان لعنتیم و یه ماشین خورده به درخت...اون ماشین برای اینکه به من نخوره مسیرش منحرف کرد و خورد به درخت تا عمر دارم واسه مرگ اون زن و دختر عذ...

به اینجای حرف که میرسد مکثی میکند...

چشمانش از تعجب درشت میشود و قطره اشکی روی گونه اش سرازیر و شوکه دانیال را نگاه میکند!

دانیال آخی میگوید و روی زمین سر میخورد...

سر روی زانوانش میگذارد و هنوز باور کردنش مشکل است!

مرجان دست بر روی دهان میگذارد و مینالد:

__خ..خدای من!

قدمی به سمت دانیال برمیدارد ...

دوباره قدمی به عقب میرود و روی کانپه رها میشود

آرنج هایش را روی زانوانش میگذارد و موهایش را از زیر شال میکشد و شوکه میگوید:

__اخه این چه طور ممکنه؟

اشکی از گوشه چشم دانیال میچکد و چنگی در موهایش میزند...

سکوت میکند و اشک صورتمرجان را خیس میکند و نفس کشیدن را از یاد میبرد.....

هق میزند برای سرنوشتش که هر لحظه تگرگ بدبختی بر روی سرش میبارید و این ابرهای سیاه قصد رفتن از

آسمان زندگیش را نداشتند و دنیا چه قدر کوچک بود!

دانیال با بغض ناله میکند:

__چه طوری؟

مرجان به خود می آید و آهسته و پرسشی میگوید:

__چی؟

دانیال به چهره ی مرجان خیره میشود و میگوید:

__چی شد که از اون خیابون سر درآوردی!

مرجان با ترس آب دهانش را قورت میدهد و در میان هق هق میگوید:

___ جاوید اونشب تا سه روز دست از سر من برنداشت سه روز و دو شب شده بود واسم کابوس تحمل نکردم اگر
 به ساعت دیگه میموندم میمیردم به خدا که میمردم! از اون خونه زدم بیرون یه خونه تو رامسر داشتیم سریع از
 غفلتش سواستفاده کردم با کلی درد و سختی و عذاب خودم رو رسوندم به اون خونه داشتم از خیابون رد میشدم
 که صدای جاوید شنیدم کشیدتم یه گوشه و یه سیلی زد تو گوشم و دوباره میخواست منو بیره به اون کلبه
 لعنتی ک از زیر دستش فرار کردم داشتم میدویدم.....

مکشی میکند ...

آب دهانش را قورت میدهد و ادامه میدهد:

___ داشتم میدویدم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم فک کردم مردم و راحت شدم اما با شنیدن صدایی چشامو
 که باز کردم دیدم ماشینه خورده به درخت و من..من...
 عاجزانه مینالد:

___ من متاسفم دانیال! من نمیخواستم اینجوری بشه!

دانیال چنگی به موهایش میزند و بغض کرده مینالد:

___ اما اونی شد که نباید میشد!

مرجان هق میزند و میگوید:

___ تقصیر من نبود دانیال من اگه فرار نمیکردم تو اون کلبه لعنتی جون میدادم!

دانیال قطره اشکی از گوشه ی چشمش پایین میچکد و میگوید:

___ برای زنده موندن خودت دونفر دیگه رو به کام مرگ کشوندی!

مرجان ناباور به او خیره میشود و میگوید:

___ چرا اینقدر بی منطق رفتار میکنی دانیال؟

دانیال عصبیو دردمند از جا بلند میشود ...

به سمت مرجان رفته و داد میرند:

___ منطق تو چیه هان؟ منطقت اینه که هر وقت دلت خواست مثل امشب خل بشی و چند نفر به کشتن

بدی؟ امشب اگر باز اون اتفاق تکرار میشد چی؟ ذهنهت کار نمیکرد که نمیکرد باید میپردی وسط اتوبان؟ منطق تو

اینه اره؟

مرجان هم می ایستد و نگاه در نگاه دانیال می اندازد و داد میزند:

__ نه منطق من این نیست منطق من اینه که اون لحظه باید از دست جاوید فرار میکردم حتی اگر زیر ماشین

لهم میشدم شرف داشت به مردن زیر دست اون بیشرف!

دانیال دستی در هوا تکان میدهد و با طعنه میگوید:

__ آره منطق خوبیه هر وقت از زندگی خسته شدی بپری جلو ماشین این و اون و بدبختشون کنی!

مرجان اخمی در هم می کشد و میگوید:

__ اونشب با امشب فرق داشت؟

دانیال پوزخندی میزند و میگوید:

__ چه فرقی؟

مرجان با بغض مینالد:

__ من اونشب خیلی چیزا برای از دست دادن داشتم باید خودمو نجات میدادم اما امشب هیچی برای از دست

دادن نداشتم!

دانیال خشمگین با صدای نه چندان آرامی میگوید:

__ یه شب میخوای خودتو نجات بدی برای نجات خودت دونفر به کشتن دادی یه شبم میخوای بمیری که اگر

میمردی یه نفر رو راهی زندان میکردی هیچ فکر کردی که اگر امشب زیر اون ماشین جون میدادی چی

میشد؟ شاید اون راننده بدبخت بر عکس امشب تو و مثل سه سال پیش تو کلی چیزای بالارزش برای از دستن

دادن میداشت!

مرجان آرام زمزمه میکند:

__ بی انصاف نباش دانیال!

دانیال فریاد میزند:

__ انصاف از نظرت یعنی چی؟! یعنی با یه ندونم کاری چند نفر بدبخت کنی یا بکشیشون!؟

مرجان دست بر روی گوش هایش میگذارد و بر روی زمین زانو میزند و جیغ:

__ من زن و بچه ی تو رو نکشتم!

سپس زمزمه وار سر بالا میگیرد و به دانیال خیره میشود و با عجز میگوید:

سه سال عذاب وجدان خفم کرده به اینجام دیگه رسیده دیگه تو بیشتر از این نمک رو زخمم نپاش
دانیال.دانیال یه کم منطقی تر فکر کن اون اتفاق از عمد نبود حتما خدا میخواست زن و بچت برن حتی اگر منم
نبودم شاید یه جور دیگه از پیشت میرفتن.دانیال من قاتل نیستم اون اتفاق که عمدی نبود.

دانیال نگاهی به مرجان می اندازد و چنگی به موهایش میزند...

تحمل فضای خفقان آور آن خانه دشوار بود...انگار خانه ای که تا دیروز در آن آسوده اما پر درد نفس میکشید
حال هوایی نداشت تا به ریه بکشد...

سریع بدون نگاهی به مرجان بی طاقت و رنجیده از زخم های روزگار از خانه خارج میشود و در را محکم به هم
میکوبد..

مرجان خود را روی مبل پرت میکند و به موهایش چنگ میزند و زمزمه میکند:

___امشب چرا تموم نمیشه ای خدا!

هاله در آن کافی شاپ جای همیشگی نشسته و چانه بر روی دستش گذاشته بود و اطراف را از نظر میگذراند....
خیلی وقت بود که نگاه آن گارسون عاشق پیشه را نداشت و دلش یک نگاه زیرزیرکی را کم داشت و این کمبود
بغضی نشانده بود بر گلویش و او نیز دلش لرزیده بود!

علی با آن لباس گارسونی مشکی به سمتش آمد و سفارش هاله را روی میز گذاشت...

سینی را در آغوش کشید و اینگونه لرزش دستانش را پنهان کرد...

نگاه به زیر انداخت و لرزش صدایش را به هیچ وجه نتوانست مخفی کند:

___چیز دیگه ای نمیخواید؟

هاله علی را نگاه میگرد...

دست از روی چانه برمیدارد و میگوید:

___چرا!

علی نگاهی به صورت اومی اندازد اما سریع نگاهش را میدزدد و میگوید:

___چی؟

هاله به پشتی صندلی تکیه میدهد و میگوید:

___بشین!

علی سر بالا می آورد و متعجب میگوید:

__چرا؟

هاله لبخند غمگینی میزند و تکرار میکند:

__بشین!

علی نگاهی به اطراف می اندازد....

سینی را بر روی میز میگذارد و روی صندلی روبرویی هاله مینشیند و به شمع روی میز خیره میشود!

هاله دستانش را روی میز در هم قلاب میکند و میگوید:

__خب میشنوم!

علی متعجب نگاهش میکند و میگوید:

__چی؟

هاله آرام به جایی نزدیک به قلب علی اشاره میکند و میگوید:

__حرف دلتو!

علی رنگ از رویش میپرد....

نگاه از نگاه هاله میدزدد و با من منی میگوید:

__حر... حرف دلم مگه چیه که خ.. خودم نمیدونم اما ش.. شما میدونید؟

هاله اخمی میکند و اشک در چشمانش جمع میشود....

لب میگذرد و نگاه از علی میگیرد و به سمت چپش خیره میشود....

دختر وپسری در حال حرف زدن بودند و لبخند از روی لبشان کنار نمیرفت...

عصبی به سمت علی برمیگردد و محکم بر روی میز میکوبد....

علی از ترس به سقف میچسبد و هاله تمام تلاشش برای پایین ماندن صدایش بی نتیجه ماند:

__علی چرا یه جو جریزه نداری حرف دلت رو نه با نگاه دزدکی که با دهنت بزنی؟ چرا برای چیزی که میخوای

نمیجنگی علی؟

علی باز انکار میکند:

__من چیزی رو تو دلم ندارم که بخوام براش بجنگم!

اشکی از گوشه ی چشم هاله روی گونه اش میچکد و میگوید:

__ حرف آخرت اینه؟

علی لب هایش را خیس میکند و جان میکند تا خود را لو ندهد:

__ حرف اول و اخرم همین بود.

اشک صورت هاله را خیس میکند و میگوید:

__ خیلی بی جریزه ای علی!... باشه...!

علی فقط نگاهش میکند...

هاله کارت عروسیش را از کیفش درمی آورد و در صورت علی پرت میکند...

رو به علی که خیره ی کارت بود ، میگوید:

__ سه روز دیگه عروسیمه آقای سعادت... خوشحال میشم تشریف بیارید...

علی با غم به هاله خیره میشود ...

هاله پوختنی میزند و میگوید:

__ اینم آخرین حرف منه!

با شدت از جایش بلند میشود و آخرین نگاهش را به علی می اندازد...

به کیفش چنگ میزند و از کافی شاپ خارج میشود و حسی میگفت که این آخرین باری ست که پا به این کافی

شاپ میگذارد!

علی مدتی به کارت عروسی روبرویش زل میزند...

لب میچود و جان میکند تا کارت را چنگ نزد و پاره نکند و بغضش نشکند...

بعد از مدتی به خود می آید و سریع بلند میشود و از کافی شاپ خارج...

به دنبال هاله میدود و میگوید:

__ خانوم رحیمی؟

هاله بی اعتنایی میکند و علی باز میگوید:

__ خانوم رحیمی؟

باز اعتنایی هاله و علی اینبار میگوید:

__ هاله!

هاله لبخند تلخی میزند و بالاخره می ایستد و این همه تلاش چه فایده؟

•••••

لحظه ای بعد هاله و علی در کنار هم روی نیمکت پارک روبروی کافی شاپ نشسته و هر دو غرق در دریای افکارشان به روبرو خیره شده بودند!

در نهایت علی خسته و معذب از جو به وجود آمده آهی میکشد و لیوان یک بار مصرف درون دستش را مچاله میکند ، صدایش را میشنود و آرام میگوید:

___ مگه عروسیتون هفت فروردین نبود؟

هاله غمگین به لیوان مچاله شده در دست علی خیره میشود و میگوید:

___ شانس منه؟! هفت فروردین برای فرید یه کاری پیش اومد انداختیمش جلو!

مکثی میکند و با طعنه ادامه میدهد:

___ خوب یادت مونده!

علی پوزخندی میزند و مغموم میگوید:

___ تک تک کلمات کارت رو حفظم!

هاله با پوزخند میگوید:

___ فقط عرضه ی اینجور کارا رو داری!

علی دلخور به سمت هاله میچرخد و میگوید:

___ باید چه کار میکردم؟ قبل از خبر نامزدیت میگفتم به نظرت بابات قبول میکرد یه گارسون با چندرغاز حقوق

دامادش شه؟ یا بعد نامزدیت میگفتم؟

هاله حق به جانب میگوید:

___ قبل نامزدی میگفتی مگه چیه؟! کار که عار نیست هنوز درست تموم نشده بود! چرا زودتر قضاوت میکنی؟

بعدشم تو از من خواستگاری میکردی و من جوابت رو میدادم نه بابام...

علی سکوت میکند و هاله با حرص و غم میگوید:

___ نگو از ترس قبول نشدن نگفتی بگو عرضه ی ابراز احساسات نداشتی! کاش یه کم از عرضه ی بهزاد رو تو

داشتی علی الان وضعمون اینجوری نبود!

علی کلافه دستی درموهایش میکشد و میگوید:

___اره اصلا من بی عرضه تو چی؟ تو عرضه "نه" گفتن به پدرت رو نداشتی...مگه عهد بوقه که با اجبار بشونت سر سفره ی عقد؟

هاله بغض کرده میگوید:

___مثلا چه کار میتونستم بکنم؟

علی حق به جانب میگوید:

___روژین چه کار کرد؟ همون کار میکردی!

اشکی از گوشه ی چشم هاله پایین میچکد و میگوید:

___روژین با باباش کنار نمی اومد خیلی وقت بود میخواست مستقل شه منتظر بهانه بود اما من..علی من بابامو دوست دارم بیشتر از خودم...بعد فوت مامان بابام شد پدرم ، مادرم ، برادرم ، خواهرم و دوستم کاری نبود که انجام نده علی اون همه کس منه چه طور انتظار داری همه کسم رو برنجونم!

علی ناراحت میگوید:

___پس خودت چی میشی؟

هاله بغض کرده به روبرو خیره میشود و با لبان و صدای لرزان میگوید:

___نمیدونم علی اگه قرار بود مهر فرید به دلم بشینه تا حالا نشسته بود و بهش عادت کرده بودم اما من...اما من هر روز بیشتر از روز قبل ازش بیزار میشم به خاطر کشتن تمام ارزوهایی که از بچگی تو دلم بود!

علی آهی میکشد و برای عوض کردن جو میگوید:

___از کجا میدونستی حرف دلم رو؟

هاله پوزخندش را تمديد میکند بر لبانش و میگوید:

___بس که ضایع بودی هر جا میرفتم سنگینی نگاهت رو حس میکردم نه تنها من حتی مرجان و روژین هم حس کرده بودن! فقط موندم چرا هیچ وقت ابراز علاقه نکردی حتی الان!

علی سکوت میکند

هاله با دیدن تاریکی هوا بلند میشود ...

دل به دریا میزند و میگوید:

___علی با سکوت خیلی چیزا رو ازم گرفتی....

مکشی میکند و محکم و پر غرور اما رنجیده لب باز کرد:

___ من مثل تو نیستم.... علی من از هیچی نمیترسم دیگه تو این دنیایی که نمیدارن به چیزی که میخوام برسم جز رنجوندن بابام ترس دیگه ای ندارم!..علی دوستت داشتم!اما الان!..!

علی ناباور بلند میشود و به هاله خیره ...

هاله با اشک ادامه میدهد:

___علی چهارماهه که فهمیدم خیلی وقته دوستت دارم و دم نزدم و منتظر بودم تو دهن باز کنی اما تو...تو یه بزدلی علی!

غم در نگاه علی لانه میکند و مینالد:

___هاله من!..!

هاله دستش را بالا می آورد و علی را وادار به سکوت میکند و میگوید:

___هیچی نگو علی!هیچی نگو!نه الانی که هیچ فایده ای نداره و نوش دارویی بعد مرگ سهراب!ابراز علاقه

الانت به درد هیچکدوممون نمیخوره علی،سه روز دیگه عروسیمه و من برای آخرین بار اومدم اینجا تا حرف

دلم بگم و برم تا بعدها این حرف بغض نشه تو گلوم و نفسمو نگیره!من از اینجا که از پیش تو برم محکومم به

فراموش کردن عشقی که چهارماهه دارم ریشه هاش رو تو وجود و دلم حس میکنم و مجبورم تیشه بردارم و

بزنم به این ریشه هایی که تازه چهار ماهه دارم حسشون میکنم و من عادت کردم به این ریشه ها و میدونم با

از بین رفتن این ریشه ها منم باهاشون از بین میرم!کاش عاشقت نمیشدم علی کاش هیچوقت نمیدیدمت!

علی اشکی از چشمانش پایین میچکد و آرام میگوید:

___هاله من..من متاسفم!

هاله تلخ میشود و میگوید:

___تاسف الانت به هیچ دردی نمیخوره علی کاش یه جو جرئت روژین رو من و یه جو جرئت بهزاد رو تو

داشنی!ولی یاد بگیر از این به بعد حرف دلت رو بزنی و نترسی و جلو جلو قضاوت نکنی ... وقتشه یه کم بزرگ

بشی علی! خودت فکر میکنی سختی روزگار بزرگت کرده اما منی که میشناسمت اینو بهت میگم که تو ادای

بزرگا رو در میاری تو خیلی بی تجربه تر از اونی هستی که در ظاهر نشون میدی!علی یه کم بزرگ شو و یاد

بگیر به موقع حرفت رو بزنی نه وقتی که خیلی دیر شده!از ما که گذشت بعد از این رو مواظب باش زمان خیلی

زودتر از اونچه که فکر میکنی میگذره!

کیفش را روی شانه می اندازد و با بغض و بی پروا میگوید:

___ دلم برات تنگ میشه علی!

علی با چشمان لبالب از اشک نفس عمیقی میکشد و چنگی در موهایش میزند....
نگاه در نگاه هاله گره میزند و با بغض میگوید:

___ هاله..منم دوستت داشتم و دارم و خواهم داشت حتی اگه گناه باشه! تو راست میگی من یه ترسوی بزدلم که به درد جز دیوارم نمیخورم چه برسه عاشقی و عاشقی کردن! آره از ما گذشت هاله اما بعد تو دیگه بعدی برای من وجود نداره!

هاله تلخندی میزند و میگوید:

___ چه عجب بالاخره گفتم میترسیدم از اینجا برم و آرزوی شنیدن صدات رو به گور ببرم ولی کاش یه کم زودتر به خودت اومده بودی!

علی این پا و آن پا میکند و با من من میگوید:

___ هنوز زیاد دیر نشده فرصت هست!

هاله پوزخند تلخی میزند و میگوید:

___ علی میفهمی من چی میگم؟ میگم سه روز دیگه عروسیمه تو میگی فرصت هست؟

علی قطره اشکش را پاک میکند و هاله مینالد:

___ علی خیلی دیره... خیلی دیرتر از اونیه که فکر میکنی دیره!

علی با کفش های اسپرت کهنه اش اشکال درهمی میکشد ...

هاله هق میزند و میگوید:

___ کاش عاشقت نمیشدم علی! لعنت به این عشقم که واسم مرگ تدریجیه! نمیدونی تو این چهارماه چه زجری کشیدم علی!

علی نفس عمیقی میکشد و میگوید:

___ تو چهار ماهه من یک ساله هاله! حالا بین من چه زجری میکشم!

هاله تلخ میگوید:

___ اگر بیشتر از من زجر میکشیدی خیلی وقت پیش به خودت میومدی و حرف دلت رو میزدی!

علی کلافه چنگی در موهایش میزند و میگوید:

___ تا کی میخوای اینو بزنی تو سرم؟

هاله تلخ میگوید:

___ علی مثل اینکه هنوز متوجه نشدی سه روز دیگه حتی فکر کردن بهت برای من گناهه!

مکثی میکند و میگوید:

___ من باید برم علی!

اشک در چشمانش جمع میشود و میگوید:

___ این چهار ماه فراموش نمیکنم و همینطور امروز رو!

علی با غم هاله را نگاه میکند

هاله بفضش میترکد و میگوید:

___ این آخرین ملاقاتمونه علی!

علی دستانش را محکم روی چشمانش میکشد و میگوید:

___ هاله هنوز سه روز فرصت داریم... سه روز هفتاد و دو ساعت... تو این هفتاد ساعت شاید بشه کاری کرد...

هاله سر به طرفین تکان میدهد و میگوید:

___ بی فایده است علی...

علی به هاله خیره نگاه میکند و مصمم میگوید:

___ یه بار دست روی دست گذاشتم و ناامیدی کار دستم داد و وضعیتم شد این... حالا که دوستت دارم... حالا که

میدونم دوستم داری و حسم یه طرفه نیست نمیخوام ناامیدی باز کار دستم بده... میخوام تمام تلاشمو

بکنم... شاید شد...

هاله متاثر آهی میکشد و غمگین میگوید:

___ کاش که بشه...

علی مطمئن میگوید:

___ میشه هاله... میشه... فقط دعا کن...

هاله سر تکان میدهد و میگوید:

___ اگر موفق نشی هر دو محکوم میشیم به فراموشی...

غم عالم مهمان ناخوانده نگاه علی میشود...

هاله نگاهی به علی مغموم می اندازد و بی غرور میگوید:

__ از همین الان دلتنگتم!

علی دستی محکم روی چشمانش میکشد و با غم و درد میگوید:

__ منم!

هاله اشک در چشمانش حلقه میزند ...

تک تک اعضای صورت علی را از نظر میگذراند و با بغض میگوید:

__ سه روز دیگه فکر کردن بهت ... نگاه کردنت ... حرف زدن باهات ... برام گناه سه روز دیگ باید برای

همیشه فراموشت کنم.

علی بغضش مردانه میشکند ...

رو از هاله میگیرد و دستانش را مشت میکند...

پشت به هاله میگوید:

__ برو هاله!

هاله سری تکان میدهد و قدمی به عقب برمیدارد...

آخرین نگاهش را به او می اندازد و با شانه های خمیده دور میشود...

علی همچنان پشت به هاله ایستاده بود و تحمل رفتن او را نداشت!

!

ظاهر بیقرار در پذیرایی خانه ی اپارتمانیشان قدم رو میرود به ساعت خیره میشود...

ساعت ده شب بود و طنز هنوز خانه نیامده بود!

روی مبل مینشیند... ارنج هایش را روی زانو میگذارد و چنگی در موها میزند...

به موبایل جامانده ی طنز روی میز خیره میشود و فکر اینکه عمدا موبایلش را با خود نبرده بود و هزاران فکر

زننده و زجرآور دیگر همچو موربانه به جان مغزش می افتادند و در ذهنش چرخ میخوردند و او را عذاب میدادند!

کلید در قفل در میچرخد و طنز وارد خانه میشود...

با دیدن تاریکی خانه نفس عمیقی میکشد و کیفش را روی زمین رها میکند و به سمت سرویس بهداشتی میرود

...

دستانش را پر آب میکند و روی صورت خیس از اشکش میریزد...

به صورت خیش خیره میشود...

لبه ی خیس شال به پیشانی اش چسبیده بود و با آن چشم های سرخ قیافه اش را پریشان و آشفته تر مینمود!
نفس عمیقی می کشد و خارج میشود و در را آرام میندند...

کیفش را برمیدارد و به سمت اتاق خواب روانه میشود که صدای خش دار طاهر را میشنود:
__طناز؟

طناز "هیچ" بلندی میکشد و دست بر روی قلبش میگذارد...
به سمت عقب برمیگردد و چشم میچرخاند در خانه

طاهر را نمیبیند و مردد میگوید:
__طاهر؟!

طاهر از روی مبل بلند میشود و به سمت طناز میچرخد...
دست در جیب شلوارش فرو میبرد و میگوید:

__تا الان کجا بودی؟

طناز پوفی میکشد و میگوید:

__چرا تو تاریکی نشستی؟

طاهر آرام میگوید:

__جواب منو ندادی طناز؟

طناز نگاه از هاله ی در تاریکی فرو رفته میگیرد و شالش را از روی سر میکشد...
و به سمت اتاق میرود و میگوید:

__پیش دوستم!

طاهر پشت سر مرجان به سمت اتاق روانه میشود و شانهِ به چهارچوب در تکیه میدهد و میگوید:
__تا این ساعت؟

طناز روی تخت مینشیند ...

خسته از یک روز پر تنش و کلافه از سوالات طاهر دستی درموهایش فرو میبرد و آشفته تر از قبل میکند و
میگوید:

__یه مشکلی پیش اومد!

طاهر باز میپرسد:

___ چه مشکلی!

طناز عصبی میگوید:

___ وقت گیر آوردی طاهر؟

طاهر عصبی تر از طناز میگوید:

___ جواب منو ندادی طناز!

طناز بلند میشود و روبروی طاهر می ایستد ...

ارام و دلخور میگوید:

___ باز جویبه طاهر؟

طاهر به دلخوری طناز بیخیالی طی میکند و میگوید:

___ تا وقتی تلگرافی جواب بدی آره!

طناز پوف کلافه ای میکشد و میگوید:

___ دوستم مریض بود پیشش بیمارستان موندم!

طاهر لجوجانه میپرسد:

___ چرا به من خبر ندادی؟

طناز رو از طاهر میگیرد و دکمه های مانتویش را باز میکند و میگوید:

___ اونقدر اتفاقی شد که یادم رفت گوشیمو ببرم!

طاهر با سوءظن میپرسد:

___ یادت رفت یا عمدا نبردی؟

طناز چشم درشت میکند...

به سمت طاهر می چرخد و با دهن باز نگاهی به او می اندازد...

بعد از مکثی رنجیده میگوید:

___ طاهر تو به من شک داری؟

طاهر تکیه از چهارچوب میگیرد و روبروی طناز می ایستد...

عصبی میگوید:

___ تا وقتی درست جوابمو ندی اره شک دارم!

طناز خنده ی عصبی میکند و دست به کمر میگوید:

___ طاهر تو این چند هفته من خطایی کردم؟ جز جلو پام و تو به هیچ احدی نیم نگاهی انداختم؟ طاهر تو این

چند هفته خون من و کردی تو شیشه نداشتی پامو از خونه بیرون بذارم دم نزدم گفتم خودم کردم که لعنت بر

خودم باد گفتم حقمه اما فکر نمیکنی دیگه داری زیاده روی میکنی طاهر!؟

طاهر پوزخندی میزند و میگوید:

___ اون موقع ها هم اولاش به احدی نگاه نمیکردی!

طناز اشکی از گوشه ی چشمش میچکد و ناباور میگوید:

___ طاهر این تویی که داری این حرفا رو به من میزنی؟

طاهر چنگی در موهایش میزند...

به دیوار پشت سرش تکیه میدهد و اهی میکشد و میگوید:

___ طناز تو بگو چه کار کنم هان؟

طناز آرام تر میگوید:

___ تا یه جایش رو بهت حق میدم طاهر اما نه تا این حد!

طاهر چشمانش را میندود و سرش را به دیوار پشت سرش تکیه میدهد.. آرام میپرسد:

___ نمیشد یه خبر به من بدی که اینجوری نشه؟

طناز کلافه میگوید:

___ طاهر گفتم که گوشیمو جا گذاشتم!

طاهر چشمانش را باز میکند و در نی نی چشمان طناز غرق میشود و میگوید:

___ از تلفن بیمارستان نمیشد یه خبر به من لعتی بدی تا این دل صاب مرده اینقدر نگران نشه و این ذهن

صاب مرده تر اینقدر فکرای جورواجور نکنه؟

طناز قدمی به سمت طاهر برمیدارد و میگوید:

___ طاهر به خدا من اشتباهی نکردم و نمیکنم چند ماه پیشم گفتم الانم میگم من چه دلیلی میتونم واسه

شکستن غرورم داشته باشم جز اینکه دوست داشته باشم؟

طاهر نگاه در نگاه طناز می اندازد و میگوید:

___اون موقع ها هم پیش من غرور نداشتی اون موقع ها هم میگفتی دوستم داری!
طناز کلافه دستی به پیشانی میکشد و با حرص میگوید:

___اون موقعا اون موقعا لعنت به اون موقعا بسه طاهر چرا بچه شدی؟ چرا فراموش نمیکنی اون موقعا رو!بابا
خدا هم به این بزرگی خطای بنده هاش میبخشه!
طاهر عصبی داد میزند:

___اگر نبخشیده بودم الان اینجا نبودم!

طناز نزدیک طاهر میشود و میگوید:

___پس چرا هی میزنی تو سرم گذشته رو؟

طاهر لبهایش را خیس میکند و میگوید:

___گفتم بخشیدم نگفتم که فراموش کردم!

طناز با بغض پیرهن طاهر را چنگ میزند و میگوید:

___چه کار کنم فراموشش کنی طاهر؟هان؟

طاهر آرام و ملایم میپرسد:

___کجا بودی طناز!؟

طناز صبرش تمام میشود...

پیرهن طاهر را رها میکند و فریاد میزند:

___بابا به خدا به پیر به پیغمبر پیش دوستم بیمارستان بودم! چرا باورم نمیکنی طاهر؟

طاهر نیز عذابی که میداد عذاب میکشید...

سر به طرفین تکان میدهد و میگوید:

___چه طور باورت کنم طناز وقتی که خودت تیشه زدی به ریشه ی تمام باورام و اعتمادم!

طناز تحمل نمیکند گلدان روی میز را برمیدارد به سمت دیوار پرت میکند...

صدای جیغش با صدای شکستن گلدان ادغام میشود و حس عذاب را به طاهر تحمیل میکند:

___بس...بس...دیگه طاهر!

روی زمین زانو میزند و بغضش با صدا میشکند...

هق میزند و صورتش را با دست می پوشاند و در میان هق هق نفس گیرش مینالد:

___ بسه دیگه طاهر! جون عزیزت تمومش کن!

طاهر در میان حس عذاب کشیدن و عذاب دادن کلافه چنگی به موهایش میزند و آنها را میکشد...

لب به هم میفشارد و چشمانش را میندند... سکوتی بر خانه حاکم میشود و تنها صدای هق هق ریز طناز آن را

میشکست و عذاب طاهر را بیشتر میکرد و تعصبش دست خودش نبود!

مدتی میگذرد... طاهر دیگر تحمل هق هق های طناز را نداشت...

از دیوار دل میکند و به سمت طنازش روانه میشود و کنارش روی زانو مینشیند... او را در آغوش میکشد و طناز

بی هیچمخالفتی در آغوش شوهرش میخزد...

به پیرهن طاهر چنگ میزند و تشنه ی این آغوش و این روی طاهر هق هقش اوج میگیرد!

طاهر کنار گوش طناز زمزمه میکند:

___ متاسفم! دست خودم نبود!

طناز از او کمی فاصله میگیرد و نگاه در نگاهش می اندازد ...

لبانش از بغض میلرزد... هیچی نمیگوید و دوباره در آغوش طاهر فرو میزود و هنوز دلگیر بود و از دست طاهر

به خود طاهر پناه میبرد!

طاهر دستی در موهای طناز می کشد و شرمنده میگوید:

___ معذرت میخوام طناز نگرانت شده بودم حرکاتم دست خودم نبود.

طناز با بغض و دلخوری زمزمه میکند:

___ نگران خودم یا خیانت احتمالی دوبارم؟

این حرف طناز حس بدی را به طاهر تحمیل میکند و سریع میگوید:

___ هیش در اینباره چیزی نگو!

مدتی به سکوت گذشت که طاهر دوباره میگوید:

___ طناز ببخش که عذابت میدم به جون خودت که عزیزترینمی دست خودم نیست!

طناز چیزی نمیگوید و او هنوز دلخور است!

طاهر آرام صدایش میکند:

___ طناز؟

طناز به جای جواب موضوع بحث را عوض میکند:

___ کی اومدی خونه؟

طاهر لب بهم میفشارد و دو دل بود برای گفتن...

در نهایت دل به دریا میزند و میگوید:

___ ساعت ۵!

طناز از طاهر جدا میشود و چشم درشت میکند و با تعجب میگوید:

___ چی؟

طاهر پشیمان و شرمنده میگوید:

___ زنگ زدم به خونه جواب ندادی موبایلم همینطور نگران شدم!

طناز نگاه در نگاه مشکوک و غمگین طاهر گره میزند...

سپس دلخور از او جدا میشود...

هم طاهر و هم طناز میدانستند که منظور طاهر از نگرانی چه بود و طناز حس پشیمانی و شرمندگی را در

چشمان طاهر میدید اما این شرمندگی به هیچ وجه آبی نمیشد بر آتش دلخوری اش...

می ایستد و بی هیچ حرفی روانه ی آشپزخانه می شود.... طاهر پوف کلافه ای میکشد و به تاج پایینی تخت

تکیه میدهد ...

کلافه دستی به صورتش میکشد و زمزمه میکند:

___ لعنت بهت طاهر!!

روژین ناامیدانه برگه را میگیرد ...

به برگه نگاهی می اندازد و مات نوشته های روی کاغذ میشود!

با چشمان درشت شده و دهان باز مانده به برگه خیره میشود و این یک قلم به هیچ وجه در کتف فرو نمیرفت

!!!

هزار بار اسمش را میخواند و تازه حس میکند چه اسم و فامیل زیبایی دارد و خبر نداشت!

باز به چشمانش اعتماد نمیکند و با آن چادر سیاه که این روزها دیگر به آن عادت کرده بود به سمت جایی

میدود...

باد زیر چادرش میزد و پشت سرش تکان میخورد و او بی توجه کاغذ را محکم در دست نگه داشته بود و میدوید!

به مقصد که میرسد در میزند و با شنیدن صدای بفرمایدی وارد میشود... خانومی مسن با چهره ای خندان خیره ی اوی نفس نفس زنان شده بود!

نفسی تازه میکند و در جواب سوال آن خانوم مسن:

__ میتونم کمکت کنم دخترم؟

به سمتش میرود و برگه را روی میز میگذارد...

فامیل خانوم مسن را از روی اتیکت روی لباس سبز رنگش میخواند:

__ سمانه کاظمی!

و رو به کاظمی خیره به برگه میگوید:

__ فکر کنم یه اشتباهی شده!

کاظمی نگاه از برگه میگیرد و با لبخند میگوید:

__ چه اشتباهی دخترم؟

دخترم هایش آرامش دنیا را در جان روژین سرازیر میکرد!

روژین توضیح میدهد:

__ ببینید خانوم کاظمی من یه سال پیش تقاضا دادم برای خدمت به حرم امام رضا و میدونستم که حالا حالا

ها نوبت به من نمیرسه چون تو شرایطش خونده بودم که حداقل زمان انتظار بین سه سال تا هشت ساله اما

برای من از اون موقعی که این درخواست داده بودم یک سال و چند ماه میگذره فقط!

کاظمی لبخند عمیقی به روی لب می پاشد و میگوید:

__ خب باید خوشحال باشی دخترم پس مشکلت چیه؟

روژین ناباور و با بغض میگوید:

__ اخیه من باورم نمیشه اونقدر ناامیدانه اومده بودم مشهد که درخواستمو پس بگیرم که الان یه کم شوکه

شدم!

کاظمی با آرامش میپرسد:

__ چرا پس بگیری؟

روژین این پا و ان پا میکند و دستی روی دست چپ بدون حلقه اش میکشد و میگوید:

___اخه چند ماه پیش از شوهرم طلاق گرفته بودم یکی از شرایط خدامی افتخاری هم که تاهله اصلا میشه

گفت من هیچ کدوم از شرایط رو نداشتم به جز مدرک لیسانسم به همین خاطر که به چشمم اعتماد ندارم!

کاظمی لبخند عمیقی به روی صورت روژین می پاشد و میگوید:

___میدونی خیلیا هستن که تمام شرایط رو دارن اما هشت ساله منتظر این لحظه ان؟!

روژین سری تکان میدهد که کاظمی بغض کرده میگوید:

___دخترم امام رضا خودش تو رو انتخاب کرده برای خدمت به حرمش!

روژین اشک در چشمانش حلقه میزند و میگوید:

___اخه مگه میشه؟!

کاظمی با لبخندی لرزان میگوید:

___تا حالا درباره ی معجزه شنیدی دخترم؟ تو حتی ساکن مشهدم نیستی به قول خودت هیچ کدوم از شرایط رو

نداشتی اما بازم درخواست دادی و قبول شدی و این یعنی چی؟ امام رضا خیلی دوستت داره دخترم! حتما دل

پاکت رو دیده و آرزوتو مستجاب کرده! قدر این معجزه رو بدون!

اشک آرام آرام در صورت روژین راه خود را پیدا میکند و صورتش را خیس و هنوز باور نمیکند!! با اشک میگوید:

___اخه مگه میشه؟

کاظمی نفس عمیقی کشیده و میگوید:

___هفته ی پیش اقا امام رضا یه فلج مادرزاد رو شفا داد دخترم این یه معجزه بود حالا استجابت دعای تو

براشون کاری که نداره! قدر دل پاکت رو بدون حتما اونقدر دلت پاک بوده که اقا خودش تو رو انتخاب

کرده! همونطور که خودش مهموناش رو انتخاب میکنه خدمتگذارای حرم مطهرش هم خودش انتخاب میکنه!

روژین هق میزند و کاظمی اشکهایش را پاک میکند و میگوید:

___برای چی میخواستی بشی یکی از خدامای حرم آقا؟

روژین با پشت دست اشک هایش را پاک میکند و با هق هق میگوید:

___ن.. نذر کرده بودم!

کاظمی با بغض میگوید:

___ خوش به سعادتت دخترم حتما اونقدر خالصانه اینو از آقا خواسته بودی که به ندای دلت گوش کرده و مستجابش...

روژین با بغض میگوید:

___ اولین باری که حرم امام رضا رو دیدم بعد اون خداما رو که چه طور از روی دل و جون به اقا خدمت میکنن دلم خواست که بشم یکی از خدامای حرم آقا تا چند سال وقتی میرفتم مشهد تنها دعایی که میکردم این بود که منو انتخاب کنه اما ماله خیلی وقت پیش بود حدود هشت_ نه سالم بیشتر نبود نمیدونستم بعد این همه سال اقا ارزوی بچگیمو مستجاب میکنه!

کازمی صورت روژین را از نظر می گذراند و میگوید:

___ این معجزه به خاطر همون دل پاک و نیت خالصانته دخترم قدرشون رو بدون! روژین سری تکان میدهد...

خداحافظی میکند و برگه را از روی میز چنگ میزند....

از اتاق خارج میشود و به سمت صحن حرم میدود در حالی که اشک صورتش را خیس میکرد و نگاهش را تار... در نهایت طاقت نمی آورد و نرسیده به قسمتی که فرش ها را پهن کرده بودند روی همان سرامیک های داغ از تابش افتاب زانو میزند و سجده میکند و با حق هق مینالد:

___ ممنونم یا امام رضا... ممنون که به خواست دلم توجه کردی ممنونم!

سر بلند میکند و به گنبد طلایی خیره میشود و با صدای نه چندان کوتاهی میگوید:

___ نوکرتم یا امام رضا! شکرت ای خدا!

سپیده لب دریا روی صخره ای نشسته و به امواج دریا خیره شده بود ... نگاهش در دریای روبرو و روحش در دریای افکارش غرق شده بود ... نشستن رضا را کنارش حس میکند و صدایش را میشنود:

___ به چی فکر میکنی؟

سپیده نگاه از دریای روبرو میگیرد و به نیمرخ رضا میدوزد و همچنان غرق در افکارش آرام جواب میدهد:

___ هیچی!

رضا به سمت سپیده میچرخد و میگوید:

___ برای هیچی یه ساعته نشستی اینجا و زل زدی به دریا!؟

سپیده نفس عمیقی میکشد و میگوید:

__داشتم فکر میکردم!

رضا ابرویی بالا می اندازد و میگوید:

__نه بابا فکر کردم داری فوتبال بازی میکنی!

سپیده تک خنده ای میکند و «دیوونه ی بی مزه» زیر لبی نثارش...

سپس میپرسد:

__به دوستات زنگ زدی؟!!

رضا به روبرو خیره میشود و میگوید:

__آره بهزاد که با خانوادش راهی مشهد شدن بنده خدا حاج خانوم از کی میخواست بره پابوس امام رضا به

خاطر بهزاد هی امروز فردا میکرد بهزادم که منتظر موقعیتیه که حرف دلش رو برای آخرین بار به روژین بگه

وروژینم که اینروز غیبتش زده!

سپیده میپرسد:

__روژین همونیه که قبلا عقد کرده بود طلاق گرفت؟!!

رضا جواب میدهد:

__آره ... طاهره که درگیر طنز و حال روحیشم تعریفی نداره باز با طنز بحثش شده داغون بود!

سپیده دست روی پایش میگذارد و چانه به دست تکیه میدهد...

به رضا خیره میشود و میگوید:

__خب بره پیش یه روانشناس خوب!بی اعتمادی تا این حد عادی نیست تو یه هفته این پنجمین باریه که

بحثشون شده اینجوری که نمیشه!

رضا آرام و متاثر میگوید:

__آره خیلی داره زجر میکشه!

مکتی میکند و میگوید:

__تو باهاش حرف میزنی؟!!

سپیده متعجب میگوید:

__من؟

رضا سری تکان میدهد و میگوید:

___اره بالاخره روانشناسی آشنا هم هستی بهتر از یه غریبه میتونی راهنمایی کنی!

سپیده کمی فکر میکند و سپس میگوید:

___باشه بهش بگو هر وقت تونست بیاد مطب!

پس از مکثی میگوید:

___راستی از علی و دانیال چه خبر؟

رضا اهی میکشد و میگوید:

___این روزا دانیال خیلی تغییر کرده الان که گوشیش خاموش بود اما هفته پیش خیلی خراب بود علی هم

تعریفی نداره.

سکوتی بینشان برقرار میشود و فقط صدای برخورد امواج با صخره ها سکوت را میکشست!

رضا به سپیده خیره میشود...

باد موهای کوتاه جلوش و دنباله های شال فیروزه ای رنگش را به بازی میگرفت و دل رضا را بیش از پیش با

خود میبرد.

سپیده سنگینی نگاهش را حس میکند ...

به سمتش میچرخد و نگاهی به او می اندازد و میگوید:

___چیه؟

رضا با لبخندی میگوید:

___شعر بلد نیستم بگم اما به اندازه ی تمام شعر های عاشقانه ی دنیا دوست دارم!

سپیده با لبخند میگوید:

___من چه جور ی تونستم دو سال بدون تو و دیونه بازی هات دووم بیارم؟

رضا دلخور میگوید:

___دستت درد نکنه دیگه رمانتیک شدنم دیوونه بازیه!

سپیده اوهمی میگوید و داد رضا را بلند میکند!

دانیال به خود که می آید خود را با پاهایی دردناک از یک پیاده روی چند ساعته کنار خانه ی ابدی همسر و

دخترکش میبیند...

آهی می کشد و بی توجه به خاکی شدن شلوار مشکی اش روبروی دو قبر مینشیند ...
 باز آن گل های یاس همیشگی را بر روی قبر مینیند ، نگاهی میچرخاند اما کسی را نمیبیند و پوفی می کشد...
 دست در موهایش فرو میبرد و بیخیال حل معمای حل نشده ی گل های یاس میشود و شرمنده دستی بر روی
 اسم فرشته میکشد.
 آرام زمزمه میکند:

___دنیای کوچیکه مگه نه فرشته؟کی باورش میشد مرجان اون دانشجوی شاد و سرزنده که همیشه کلاسای
 منو بهم میریخت این همه درد تو زندگی داشته باشه و از همه مهمتر و تعجب آور تر همون دختری باشه که تو
 به خاطر اون منو تنها گذاشتی!فرشته ارزشش رو داشت؟که به خاطر اون دختر منو تنها بذاری و بری و
 دخترمونم با خودت ببری!آخه بی معرفت حق من این بود؟که یهو تنها شم؟با این حسی که تو قلبم ریشه کرده
 چه کار کنم فرشته؟!با این شرمندگی چه کار کنم؟فرشته همیشه میگفتیم ما تا ابد با هم میمونیم اول تو قوت
 روشکستی بعد من!حالا چه کنم؟به کجا پناه ببرم از دست این حس مبهم؟فرشته یه راهی جلوم بذار که
 داغونم!دوباره خاطرات اون شب برام زنده شده و داره منو نابود میکنه تحمل این خاطرات دیگه ندارم این شهر
 با تمام خاطراتی که از تو داشتم داره منو نابود میکنه کمکم کن!

سکوت میکند و با بغض گلپوش و خیسی مژگانش سرسختانه مبارزه...

نشستن شخصی را در کنارش حس میکند و دستی با حلقه ای آشنا را مینیند که به سمت گل یاس دراز میشود!
 مرجان گل یاس را برمیدارد و عمیق بو میکشد...

بعد از مدتی سکوت آرام و بغض میکند و زمزمه وار در حالی که به سنگ قبر خیره بود روحش را پر میدهد
 سمت گذشته و جسمش را پیش دانیال باقی میگذارد و میگوید:

___اون شب و دو شب قبلش بدترین شبای عمرم بود یه خواب راحت نداشتم قبل از اون شب خوش میگذشت
 اما بعدش خوش بودم که میگذره و همیشه تا یه جا کم می اوردم میگفتم مرجان حق نداری بشکنی این نیز
 بگذرد و غافل از اینکه کل عمرم با این نیز بگذرد های دلم گذشت!

گلبرگ های گل را به بازی میگیرد ...

نیمنگاهی به دانیال می اندازد و نگاه دانیال را به قبر مینیند...

بی اعتنایی و عصبانیتش را حس میکند و سر به زیر می اندازد و میگوید:

___ درد کشیدن و جون دادن فرشته رو با چشمای خودم دیدم و من ده برابر اون عذاب کشیدم و درد تحمل کردم وجودم و تمام تنم پر درد بود و اینم شد یه درد دیگه رو دردم! اون شب با وجود دردای تنم تو بیمارستان موندم و خودم بودم که اسم و شمارت رو از تو گوشی فرشته پیدا کردم و بهت زنگ زدم! عذاب وجدان داشت خفم میکرد طاقت نیوردم و اومدم سر خاکشون تو رو که دیدم ترسیدم... ترسیدم نگام بیوفته تو نگات و درد و تو چشمتا بینم دردی که مسببش من بودم از اون روز به بعد همیشه با یه گل یاس هر روز به جز پنج شنبه ها میومدم سر خاکش شده بود سنگ صبورم!

آهی میکشد و ادامه میده:

___ شده بود سنگ صبورم چیزی که از وقتی به دنیا اومدم نداشتم همیشه دلم میخواست یکی باشه که به حرفام فقط گوش بده چیزی نگه نصیحت نکنه... توبیخ نکنه... سرزنش نکنه و حالا من سنگ صبورمو پیدا کرده بودمو شد کار هر روزم که از شنبه تا چهار شنبه بعد دانشگاه پیام اینجا و از همه چی براش بگم! اما نمیخواستم اینجوری باهاش آشنا شم خودش رو میخواستم جسمش رو نه روح و سنگ سیاه و سرد قبرش رو! دانیال قفل سکوتش را میشکند و با غم میگوید:

___ به چه قیمتی این سنگ صبور به دست آوردی؟

مرجان اشکش را پاک میکند و با صدای لرزان میگوید:

___ به قیمت گزافی! دانیال به خدا به پیر به پیغمبر هیچ عمدی در کار نبود من اصلا ماشین رو ندیدم چراغاش خاموش بود و یهو وقتی به خودم اومدم دیدم یه ماشین خورده به درخت! و دانیال یادش می آید که چراغ های ماشین خراب بود و هر چه به فرشته میگفت پشت گوش می انداخت و خودش هم آن روزها درگیر گرفتن مدرک دکترایش بود!

مرجان دست از بازی با گلبگ ها میکشد و دست در جیب مانتو فرو میبرد...

کلیدی درمی آورد و روی سنگ قبر میگذارد ...

می ایستد که دانیال میگوید:

___ این چیه؟

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

___ فکر کنم من تو اون خونه نباشم هم واسه من بهتره هم واسه شما!

دانیال نگاه از کلید ها میگیرد و به مرجان میدوزد و میگوید:

___جایی داری که بری؟

مرجان کوله اش را روی شانه می اندازد و میگوید:

___ نه اما به الاخون والاخونی عادت دارم! عادت دارم که تمام دار و ندارم رو بریزم تو کیفم تا وقتایی مثل الان

پولی داشته باشم که از پس خودم بر پیام!

دانیال نیم نگاهی به کوله ی مرجان می اندازد و میپرسد:

___چرا؟

مرجان نیشخندی میزند و بند کوله اش را در مشت می فشارد و میگوید:

___نمیدونم شاید از روی عادت باشه! عادت به طرد شدن! عادت به دهن سوخته و آس نخورده! شما نگران من

نباش استاد مرسی که همون ساعات رو گذاشتید تو خونتون استراحت کنم و...

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

مکثی میکند و آخرین نگاهش را روانه ی دانیال و میگوید:

___ شرمنده.. بابت همه چی!

دانیال با نگرانی میپرسد:

___تنهایی نمیترسی؟

مرجان تلخ میگوید:

___ تنهایی من ،شاخه ی درختیست پشت پنجره ام،گاهی لباس برگ میپوشد،گاهی لباس برف،اما،همیشه

هست!

سپس پشت به دانیال میکند و از او دور میشود...

دانیال از پشت او ی شانه افتاده و کمر خمیده را نظاره میکند و آهی میکشد....

نگاهش را به کلید و اسم فرشته و گلبرگ های گل یاس می اندازد و پشیمان بود و شرمنده به خاطر اضافه

کردن دردی روی درد دختر دردکشیده ای مثل مرجان و شرمنده از شانه های افتاده و کمر خمیده اش و به

راستی که او افریده شده بود تا ثابت کند دختر ها هم میتوانند مرد باشند حتی مرد تر از هر مردی که فقط اسم

مرد را یدک میکشند!

صدای زنگ موبایل هاله آمد چشم فرید خیره ی شماره ی روی صفحه ی موبایل میشود...
هاله روی صفحه نگاهی می اندازد... شماره را میشناسد و نیم نگاهی به فرید کنجکاو می اندازد...
موبایل را برمیدارد و از کنار فرید بلند میشود...

به سمت اتاقش میرود و در را پشت سرش قفل میکند...
نگاه فرید به در خیره می ماند و صدای شهرام را میشنود:

__ بهش حق بده پسرم فردا عروسیشه دوستاش زنگ میزنن دلش میخواد درد و دل کنه!

فرید لبخندی میزند و خودش میدانست که هاله هیچ علاقه ای به او ندارد!
هاله پرده را کنار میزند و از پشت شیشه به علی خیره میشود..

بغض کرده میگوید:

__ علی؟

علی کلافه دست در موهایش میکشد و میگوید:

__ جانم؟

هاله بغض کرده میگوید:

__ تونستی کاری کنی؟!

علی سنگ جلوی پایش را محکم به جلو شوت میکند و ناامید میگوید:

__ نه... بابات حتی نداشت حرف بزnm... ولی یه راهی پیدا میکنم هاله نگران نباش... یعنی باید پیدا کنم...

هاله بغض کرده میگوید:

__ چه کاری؟

علی چند بار با مشت گره کرده اش به پیشانی میکوبد و چشمانش را محکم روی هم می فشارد و میگوید:

__ باید فکر کنم باید یه راهی پیدا کنیم!

هاله آهی میکشد و میگوید:

__ علی؟

علی بیتوجه به هاله ادامه میدهد:

__ هنوز فرصت داریم..

هاله باز صدایش میزند:

___ علی؟

علی بی توجه به هاله نگاهی به ساعتش می اندازد و میگوید:

___ هنوز بیست ساعت دیگه وقت داریم.

هاله کلافه باز صدایش میزند:

___ علی؟

علی ادامه میدهد:

___ باید فکر کنم میخوای پیام با فرید صحبت کنم؟

هاله اینبار عصبی میگوید:

___ علی؟

علی اهی می کشد و میگوید:

___ جان علی؟

هاله بغض کرده بعد از مدتی سکوت میگوید:

___ دیگه وقتی نیست! همیشه علی... همیشه.

مکثی میکند و بغضش بی صدا میشکند...

اشک آرام از گوشه ی چشم چپش راهش را میگیرد ، روی تیغه ی بینی اش میلغزد ، به روی یقه ی پیرهنش

میچکد و میگوید:

___ متاسفم علی!

علی عصبی فریاد میزند:

___ نباش هاله نباش یه راهی پیدا میکنم هاله مطمئن..

هاله دست بر روی شیشه میگذارد و علی را نظاره میکند و میگوید:

___ علی هیچ راهی نیست! تلاشت مثل دست و پا زدن تو باطلاق میمونه! بیشتر فرو میری اما نجات پیدا

نمیکنی!

علی دست در موهایش فرو میبرد و محکم میکشد...

بغض میکند و تیغه ی بینی اش تیر میکشد و پره های بینی اش از نفس های سنگین و کش دارش میلرزد ..

خیره به هاله میگوید:

___ هاله؟

هاله صدای تقه ی در و بعد صدای فرید را میشنود...

آخرین نگاهش را روانه ی علی میکند و زمزمه وار میگوید:

___ خداحافظ علی...

قطره اشکش بی آنکه روی صورتش بلغزد پایین میچکد و ادامه میدهد:

___ برای همیشه...

رو میگیرد از علی که صدای علی را میشنود:

___ نه هاله نرو!

هاله پرده را می اندازد و بغضش را آرام رها میکند و آرام میگوید:

___ خداحافظ علی!

صدای "نه،نه،نه"ی علی را میشنود و هق میزند و تماس را قطع میکند!

اینجا آخر خط بود...آخر خط...

طناز پا به زمین میکوبد و بغض کرده میگوید:

___ طاهر تو رو خدا!

طاهر عصبی با صدای نه چندان آرامی میگوید:

___ نه نه نه یه حرفی رو چند بار باید بهت بگم طناز؟

طناز بغض کرده چنگال را در بشقاب رها میکند و به سمت کاناپه میرود...

روی کاناپه مینشیند و زانوهایش را در شکم جمع میکند و آرام بر پهنای صورت اشک میریزد!

طاهر پوف کلافه ای میکشد و از روی صندلی بلند میشود...

دستش را روی پشتی صندلی میگذارد و نفس عمیقی میکشد ...

هوا را به ریه هایش میفرستد و چشمانش را برای مدت کوتاهی میبندد...

صدای گریه ی طنازش که اوج میگیرد به سمت مبل میرود...کنار طناز را برای نشستن انتخاب میکند ..

فاصله گرفتنش را حس میکند و دست دور شانه های طناز می اندازد که صدای بغض آلودش را میشنود:

___ ولم کن طاهر!

صورتش را روبروی صورت طنز میبرد که طنز رو برمیگرداند ...

طاهر با لبخند تحمیلی و کجی میگوید:

___ خانوم خانوما قهر تشریف دارن؟

طنز به سمت طاهر برمیگردد و دهن کجی میکند...

انگشت اشاره روی پیشانی طاهر میگذارد و صورتش را به عقب هل میدهد و میگوید:

___ نخیرم!

طاهر تک خنده ای میکند و میگوید:

___ اهان پس عمه ی منه که اینجوری بغض کرده و لب برچیده....

طنز لجوجانه صورتش را در جهت مخالف طاهر می چرخاند و میگوید:

___ دلم میخواد!

طاهر پوف کلافه ای میکند و میپرسد:

___ طنز چته اخه؟

طنز به سمت طاهر برمیگردد و با لبانی لرزان میگوید:

___ یعنی نمیدونی؟

طاهر نفس عمیقی میکشد و میگوید:

___ چرا میدونم اما دلم نمیخواد زخم تو شرکتی کار کنه که نود درصد کارکنانش مردن و مجرد!

طنز اشک میریزد و میگوید:

___ طاهر اما من دلم میخواد کار کنم!

طاهر موهای طنز را نوازش میکند و میگوید:

___ تو که به پول نیاز نداری تو لب تر کن هر چه قدر خواستی بهت میدم!

طنز کلافه از حصار اغوش طاهر بیرون می آید و میگوید:

___ بحث پولش نیست من درس خوندم طاهر حالا دوست دارم تو رشته ی موردعلاقم کار کنم به خدا پوسیدم

تو خونه بس که در و دیوار نگاه کردم!

طاهر کلافه از بحث تکراری اخمی میکند و میگوید:

___ همین که گفتم طنز دوست ندارم بری تو اون شرکت دیگه تمومش کن!

طنز با لبانی لرزان و چشمانی گریان میگوید:

___ تو هنوز به من شک داری طاهر؟

طاهر چیزی نمیگوید و سکوت میکند و فقط نگاه...

طنز سکوتش را به جواب مثبت تعبیر میکند و بغضش آرام و معصومانه میشکند و میگوید:

___ واقعا که!

به سمت اتاق خواب میدود و در را محکم میندود...

طاهر خود را کلافه روی مبل می اندازد و در موهایش چنگی میزند و ذهنش پر میکشد سمت تماس رضا و پیشنهادش!

مدتی میگذرد و طاهر آرامش گم شده اش را به دست می آورد...

نفسش را آه مانند بیرون میدهد و به سمت اتاق میرود.....

طنز را خوابیده روی تخت مبیند و اهی دوباره میکشد...

به سمتش میرود و روی تخت مینشیند ...

دور شدن طنز را مبیند و لب بهم میفشارد...

نفس عمیقی می کشد و آرام میگوید:

___ شاید بهتر باشه رو تصمیم رضا جدی تر فکر کنم!

بهزاد روبروی ضریح ایستاده بود و شلوغی بیش از حد اجازه جلوتر رفتن را به او نمیداد...

دست روی سینه اش میگذارد و چشمانش را مبیند و در دل زمزمه میکند:

___ یا امام رضا خسته و دلشکسته اومدم پشت تا شاید تو صدای دل شکسته ام رو بشنوی! خواسته ی دلم رو به

خدا گفتم به امام حسین گفتم اومدم به تو هم بگم شاید به خدا سفارشمو بکنی و بهش بگی یه نیم نگاهیم به

این دل خسته و شکسته ی من بندازه! یا امام رضا خودت که از دل من خبر داری دل منی که خودت دعوتم

کردی به حرمت برای زیارت! پس حتما میدونی که چه قدر خستم و چه قدر دارم عذاب میکشم یا امام رضا

آرامشمو بهم برگردون خیلی وقته که اروم و قرار ندارم قرارم رو بهم برگردون! منو به کسی که میخوام برسون

میدونی که چه قدر دوشش دارم!

کسی او را در این همه مهل می‌دهد و به خود می‌آید...
 چشمانش را باز میکند و دست روی چشمانش میکشد ...
 خیسی مژگانش را میگیرد و مانع از ریزش اشک هایش میشود...
 آخرین نگاهش را سمت ضریح می‌اندازد و به سمت جای اولش روانه میشود!
 پلاستیک کفش هایش را کنار میله های فلزی جدا کننده ی قسمت بانوان_آقایان میگذارد و همانجا پای
 ستون را برای نشستن بر میگزیند و اشک هایش را پاک میکند ...
 سر به ستون پشت سرش تکیه میدهد و لحظه ای چشم میندود...

.....

روژین خم میشود و کتاب های زیارت و قرآن و مهر های نماز را برمیدارد ...
 به سمت جایگاه کتاب های زیارت میرود و آنها را مرتب روی هم میچیند و به دیوار کناری تکیه میدهد...
 به دختر جوانی خیره میشود که برای دختر کناری اش از نامزدش صحبت میکرد ... یاد تماس های کلافه کننده
 ی متین می‌افتد و آهی میکشد و کاش متین دست از سرش برمیداشت!
 آهی میکشد و دلشکسته از دیوار تکیه میگیرد و به سمت میله های فلزی میرود...
 خم میشود و کتاب های آن قسمت را جمع میکند و کمرش را صاف .. سر بالا میگیرد و دست به سمت کش
 چادرش میبرد و مات صحنه ی روبرویش میشود و همچنان دستش بر روی کش چادرش است!

.....

بهزاد کمی آرامتر شده بود و چه کسی بود که آرامش را در حرم امام رضا نیابد؟؟!!
 نفس عمیقی میکشد و چشمانش را باز میکند سنگینی نگاهی را حس ... نگاهش را به آن سمت میچرخاند
شکه شده چشم درشت میکند و با دهان باز به تصویر روبرو خیره میشود... اگر میگفتند الان شب است قابل
 باور تر از حضور روژین اینجا و در حرم امام رضا بود...

چند بار پلک میزند و بعد از اطمینان از سلامت دیدگانش زیر لب زمزمه میکند:

__نوکرتم یا امام رضا! کاش یه چیز دیگه خواسته بودم.....!!!!!!

و هنوز به چشمانش اعتماد نمیکرد و آنچه را که میدید باور!

هاله با آن لباس عروس و آن تور روی صورت شانه به شانه ی فرید وارد تالار میشوند و فریما در آن لباس عروس همانند لباس هاله با یک سبد پر از گلبرگ های گل رز جلوتر از آن راه میرفت!

هاله دلمرده و بی روح نگاهی در سالن میچرخاند و نگاهش روی مرد کت شلوار پوش ثابت می ماند و تشخیص پرده ی اشک بر روی چشمانش حتی از این فاصله کار سختی نبود!

هاله و فرید کنار هم در جایگاه مینشینند و دستان هاله میلرزید و یخ بسته بود از فرط دلشوره و اضطرابش! از پشت تور به مرد کت شلوار پوش خیره میشود و مروارید های اشک در صدف چشمانش میرقصیدند گویی پای کوبی به راه انداخته بودند برای رهایی از زندان چشمان هاله! قطره اشکی از چشم هاله میلغزد و بر روی گونه اش سر میخورد و هاله دعای خیر میکند برای سازنده ی لوازم آرایشی ضدآب!

صدای شهرام نگاهش را از مرد میکند و به صورت شهرام میدوزد:

__پسرم اجازه ی دو کلام حرف پدرونه دخترونه با دخترم میدی؟

فرید بلند میشود و متواضع میگوید:

__اختیار داری پدرجون!

شهرام دست بر روی شانه ی فرید میگذارد و تشکری میکند ...

دست هاله را میگیرد و هاله هم پای شهرام وارد حیاط میشوند.

مدتی به سکوت میگذرد و صدای برخورد کفش ها با سنگ ریزه های تالار تنها صدایی بود که سکوت بینشان

را میشکست! شهرام می ایستد و هاله نیز هم

شهرام به سمت هاله میچرخد...

اشک در چشمانش جمع میشود ...

تور هاله را بالا میزند و مدتی به صورت هاله خیره میشود..

قطره اشکش پایین میچکد و میگوید:

__چه قدر بزرگ شدی دخترم!

پیشانی هاله را میبوسد و میگوید:

__کاش مادرتم بود و این صحنه رو میدید!

هاله با اشک به پدرش خیره میشود و حرف ها پشت زندان لب هایش اسیر و جرعت باز کردن قفل در زندان را نداشت!

شهرام باز نگاهی به هاله می اندازد و لبخند عمیق و لرزانی میزند و میگوید:

__لباس سفید چه قدر بهت میاد!

هاله پوزخندی میزند و این پوزخند کلید قفل در زندان لبهایش بود:

__آره کفن هم سفیده

در برابر نگاه متعجب پدرش سرروی شانه خم میکند و رنجیده میگوید:

__بابا وقتی سفید به خودم بیاد حتما به آرزو ها و روحم میاد! مگه نه؟

شهرام گنگ به صورت هاله خیره میشود و هاله با بغض میگوید:

__سیاه چی بابا؟ لباس سیاه به بختم میاد؟

شهرام متعجب لب میزند:

__هاله؟

بغض هاله آرام و مظلومانه میشکند و دل به دریا میزند...

شهرام نگران دست بر روی شانه های هاله میگذارد و میگوید:

__چی شده هاله؟

هاله از پشت شانه ی چپ پدرش نگاهش به مرد کت شلوار پوش تکیه داده به در می افتد و هنوز هم

میتوانست پرده ی اشک را در چشمانش ببیند.

آرام زمزمه میکند:

__بابا من فرید رو دوست ندارم!

شهرام لبخند پدرانہ ای میزند و میگوید:

__خوب عزیز دل بابا عشق بعد ازدواج به وجود میاد!

هاله در میان هق هق خیره به ان مرد میگوید:

__این چه طور ممکنه وقتی که عاشق یکی دیگه ام؟

شهرام مکثی میکند از ناباوری...

سپس با تعجب و صدای نه چندان آرامی میگوید:

___چی؟

هاله بغض کرده به مرد کت و شلوار پوش کنار در خیره میشود و هق میزند و می نالد:

___بابا عاشق شدم نه عاشق فرید و نه عاشق کسی که چند دقیقه دیگه باید بهش بله بگم که عاشق کسی شدم که نباید میشدم! بابا به لباس سفید تنم نگاه نکن به کفن روحم و سنگ قبر سیاه ارزو هام و سیاهی لباس بختم نگاه کن و اونوقت بگو سفید بهم میاد یا سیاه! سفید به خودم میاد یا روحم؟
رنجیده و دلشکسته ادامه میدهد:

___بابا به اندازه تمام ارزو هام ... به اندازه ی تمام عاشقی هایی که میتونستم بکنم و تو نداشتی ازت دلگیرم نمیبخشمت بابا به خاطر زنده به گور کردن روحم... روح دختری که به خاطر سفیدی لباس تنش اشک شوق تو چشات جمع شده! تو ارزو میکنی کاش مامان بود و منو تو لباس سفید تنم میدید و من خداروشکر میکنم که نیست و نمیبینه چه طور مردی که عاشقش بود با همدستی هُووش با دستای خودش ارزوهای جگر گوشه اش رو خاک میکنه و کفن میپوشونه به روحش ... به قلبش! بابا من عاشقم ... شرم ندارم از عاشقی که جرم نیست و تا ابد عاشقش میمونم و تمام گناهام به گردنته بابا!
شهرام لبخند زورکی بر لب می نشاند ...
صورتش را روبروی صورت هاله می آورد و میگوید:

___هاله خودت که میدونی چه قدر دوستت دارم دخترمی پاره ی تنمی یادگار کسی هستی که عاشقش بودم من صلاح تو میخوام عزیزکم این عشقای خیابونی دوامی ندارن اما عشقی که بعد ازدواج به وجود بیاد پایداریش به اندازه ی یک عمره!

هاله قدمی به عقب برمیدارد و دستان شهرام از روی شانه اش می افتد...
پوزخند زنان در میان اشک میگوید:

___تو عاشق مامان نبودی که اگر بودی نمیرفتی دوباره زن بگیری اونم کسی که فقط چند سال از دختری بزرگتره! ... بابا صلاح من و میخوای یا صلاح اون شرکت کوفتی و پولای تو حسابت و اون زمینایی که مامان به نام من کرد؟ بابا اونی که شما میگید بعد ازدواج به وجود میاد عاده نه عشق! بهمه ی حرفات بوی دروغ میدن از کی تا حالا به دختری دروغ میگی بابا! اگر صلاح منو میخواستی همین الان میرفتی و این عروسی کوفتی رو بهم میزدی اما طمع چشاتو کور کرده بابا کاش یه کم به فکر من بودی!
شهرام عصبی میشود و قدمی جلو میگذارد و میگوید:

___ هاله تو از کی نمک شناس شدی هان؟

هاله دهن باز میکند که چیزی بگوید اما صدای طلا مانع میشود:

___ عروس خانوم تشریف نمیارید؟ بابا شهرام ول کن دردونت رو بعدا هم فرصت هست برای حرف زدن بیاین داخل که عاقد اومده!

شهرام سری تکان میدهد و رو به هاله تهدید کنان میگوید:

___ میای سر سفره ی عقد مثل یه دختر خوب بله رو میگی ... تو مو میبینی و من پیچش مو فربد تنها کسیه که میتونه خوشبختت کنه هاله! این عشقای بچگانه و خیابونی رو هم فراموش کن!

هاله عصبی اشک هایش را پاک میکند و میگوید:

___ بابا اجازه ی بی حرمتی و بی احترامی به عشقم رو بهتون نمیدم!

شهرام نزدیک هاله میشود و زیر لب و خشمگین میگوید:

___ هاله بچه بازی در نیار فربد میتونه خوشبختت کنه چون خودش به اون اندازه پول داره که چشمش به مال و منال تو نباشه اما هر کس دیگه ای که عاشقش هستی و عاشقته شک نکن اول عاشق پولات شده!

هاله سری تکان میدهد و متاسف میگوید:

___ متاسفم براتون که همه چی رو توی پول میبینید شما نگرانی خوشبختی یا بدبختی من نیستید شما نگران اینید که پولتون دست غریبه نیوفته! مثل اینکه وضعیت خودتون قبل ازدواج با مامان یادتون رفت یعنی شما هم عاشق مال و منال مامان شده بودید؟

دست شهرام بالا میرود تا مهمان کند گونه ی دخترک سرکش شده اش را به یک سیلی که خود از ناحق بودن آن خبر داشت...

اما همانجا مشت میشود و خیره ی چشمان غرق اشک هاله...

پشیمان دستش را پایین می آورد و هاله قدم علی را به جلو حس میکند و شهرام خشمگین رو به هاله میگوید:

___ من میرم تو هم اشکاتو پاک کن بیا داخل! فقط هاله امیدوارم فکری تو سرت نباشه!

شهرام به هاله پشت میکند که هاله بغض کرده قدمی به جلو برمیدارد و میگوید:

___ تو واقعا پدری؟ اگر پدری چرا مثل بقیه پدرا دخترت رو دوست نداری بابا! چرا به خواسته ی من توجه نمیکنی؟ از همون اول همیشه حرف حرف تو بوده هر چی میگفتی من بی توجه به خواسته ی قلبی خودم باید

میگفتم چشم! آخه چرا؟ خواسته ی دخترت برات مهم نیست؟ خوشبختیش چه طور؟ تا حالا شده به غیر از پول به منم؟ به ارزو هام فکر کنی؟

مشت شدن دست شهرام را میبیند و نفس لرزانش را میشنود ...

رفتنش را نظاره میکند و اشک هایش را بدرقه ی راهش ...

شک کرده بود به پدر بودن شهرام که اگر پدر بود آن حس پدرانہ اش کجاست؟

هاله اینبار نگاه ثابت میکند در نگاه اشک بار علی و سری تکان میدهد و لب میزند:

__متاسفم!

علی چشم بر روی هم می گذارد و اشکی از گوشه ی چشمش پایین میچکد...

هاله اشک هایش را پاک میکند و نزدیک علی میشود و با بغض میگوید:

__برو علی موندنت هم واسه خودت عذابه هم واسه من! برو و من و این عشق نافرجام رو فراموش کن و جای

هر دو تامون خوشبخت شو!

علی با بغض صدایش میزند و هاله سخت نگاه از نگاهش میگیرد...

تور را روی صورتش می اندازد و روح و قلبش را پشت در سالن پیش علی جا میگذارد و بی روح و با قلبی که

کند میتپید وارد سالن میشود... کف زدن همه را میشنود و کنار جایگاه میرود و فاتحه ی زیر لبی برای قلبی که

دیگر نمیتپید می خواند ...

کنار فرید می نشیند و گوش میسپارد به صدای عاقد!

علی نگاهی به آسمان می اندازد و مردانه بغض میکند...

نم نم باران را روی صورتش حس میکند و ادغام شدن اشک و باران روی صورتش در میان آن همه حس

بد، حس خوبی به او القا میکند...

کم کم باران شدت میگیرد و گویی آسمان هم برای این عشق ناکام اشک میریخت و صدای شخصی به گوش

میرسد و چه بیرحمانه در گوشش اکو وار تکرار میشد و انعکاس صدایش همچو خنجری در قلبش بود:

__عروس زیر لفظی میخواد!

هاله جعبه ای را درون دستش حس میکند و قلبش تیر میکشد از به اصلاح زیر لفظی که دستانی جز دستان

علی آن را در دستانش میگذارد و گل لبخندی که از لبان علی پر کشیده و روی لبان فرید جا خوش میکند و

عجب لبخند خیانتکاری!!!

نگاهش به در خشک میشود تا علی بیاید و بار دیگر و برای آخرین بار او را ببیند.
 برای سومین بار صدای عاقد را در سالن میپیچد و حال نوبت بله گفتن او بود!
 نگاهی در سالن میچرخاند و طلای خجسته را میبیند که از همه خوشحالتتر بود و چشمانش برق میزد... سپس
 شهرام را که خشمگین و غمگین نگاهش میکرد از نظر میگذراند و باز نگاهی به در می اندازد...
 او را نمیبیند و سکوت سالن را تنها شر شر باران شدید میشکست و همه ی حس های بد عالم را به دل هاله
 تحمیل میکرد و دلش شور میزد!
 صدای فرید را زیر گوشش میشنود:
 __هاله؟

هاله خیره به شهرام لبان لرزانش را بهم میفشارد و دهان باز میکند:
 __بـ.

هنوز بله از حنجره اش بیرون نیامده بود که صدای هق هق شهره عمه ی جوان و سی ساله ی هاله می آید و
 سپس صدای جیغش:

__بدبخت شدم...شهرام!!

جلوی در روی زمین زانو میزند و هق میزند:

__بدبخت شدم.

هم همه ای سالن را فرا میگیرد ...

شهرام سریع و با هول و ولا به سمت شهره میدود ...

همه دورش حلقه میزنند و شهره هق ...

سریع می ایستد و دستی در موهایش میکشد ...

شهرام شانه های شهره را میگیرد و میگوید:

__چی شده فریبا؟

شهره نگاه در نگاه شهرام می اندازد و اشفته میگوید:

__به خدا من نمیخواستم اینجوری بشه!

شهرام کلافه میگوید:

__د بگو چی شده فریبا؟

شهره در آغوش شهرام فرو میرود و هق میزند و هق هق گریه اجازه ی حرف زدن به او نمیدهد!
 هاله با دلشوره ی عجیبی سمت شهره میرود....

دست بر روی کمرش میگذارد و میگوید:

___ شهره؟

شهره از آغوش شهرام بیرون می آید و زار میزند:

___ شهرام؟

شهرام عصبی و نگران فریاد میزند:

___ د بگو چی شده نصف عمرمون کردی!

شهره همچو دیوانگان چشم درشت میکند و از شهرام جدا میشود و میگوید:

___ کیفم کو؟

دور خود می چرخد به سمت فردی میرود و میگوید:

___ خانوم موبایلتو یه لحظه قرض میدی؟

شهرام شانه ی شهره را میگیرد و به سمت خود میچرخاند....

عصبی و نگران میگوید:

___ شهره موبایل برای چی؟

شهره دست شهرام را پس میزند و روی زمین زانو و با عجز جیغ میزند:

___ زنگ بزنی آمبولانس الان میمیره!

صدای یا خدای شهرام در سالن میپیچد و به سمت بیرون از تالار میدود...

هاله با پاهای سست و بیقرارش دنبال پدرش روانه میشود و به محض خروج از تالار با دیدن صحنه ی روبرو

جیغ خفه ای میزند و ناباور بر زمین زانو و باران همچنان میبارید!

هاله دست روی صورتش میگذارد و زار میزند و نام علی را صدا میزند!

همه متعجب به او خیره میشوند و شهرام هم نگران شهره بود و هم متعجب....

فرد نیز مبهوت و متعجب بود دلگیر خیره به هاله!

همهمه ای برپا شده بود و هر کسی چیزی میگفت...

هاله و علی گفتن هایش نقل حرف های خاله زنکیشان شده بود و شهرع در آغوش شهرام میلرزید و میترسید و اشک میریخت...

فرید همچنان به هاله خیره بود... دلگیر... و کمی هم دلشکسته اما طلا به شدت عصبی بود... عصبی و خشمگین... قفسه ی سینه اش از شدت نفس کشیدن هایش با سرعت بالا و پایین میرفت... ناخون های بلند و لاک زده اش را در گوشت دستش فرو میبرد و به هاله و زار زدن هایش خیره میشود...
بعد از مدت زمانی آمبولانسی می آید و جسم خونین علی را بر روی برانکارد میگذارند و به سمت داخل آمبولانس میبرند...

هاله سریع بلند میشود و به سمت آمبولانس میدود که طلا جلویش را میگیرد ...

هاله با حق هق سعی در آزاد کردن خود از حصار دستان طلا را داشت اما موفق به رهایی نمیشد...

خیره به آمبولانس در میان هق هق هایش با عجز جیغ میزند:

___ علی؟ جون هاله پاشو! کجا میرینش منم میخوام همراهش برم.. ولم کن.. میخوام برم پیشش.. علی!

آمبولانس حرکت میکند و هاله خیره به آمبولانس در حصار دستان طلا زانو میزند و با دست صورتش را می پوشاند ...

هق میزد و شهرام میخ زار زدن های هاله بود!

هاله خود را از حصار دستان طلا آزاد میکند و جیغ میزند:

___ ولم کنید بردنش! بدون من رفت، خیالتون راحت شد؟ حالا ولم کنید!

با نفرت به طلا خیره میشود و طلا با حرص میگوید:

___ خجالت بکش هاله ناسلامتی عروسیته اونوقت واس یه پسر دیگه اینجوری جلز ولز میکنی قباحت داره یه کم حیا کن!

هاله دهن کجی نثارش میکند و با هق هق میگوید:

___ من واسه کسی جلز ولز میکنم که عاشقشم و لجبازیای تو نداشت به عشقم برسم!

رو به همه فریاد میزند:

___ عروسی بهم خورد من هیچ علاقه ای به این آقا ندارم....

(به فرید هنوز دلگیر و دلخور اشاره میکند و ادامه میدهد):

و فقط به خاطر پدرم تن دادم به این خفت اما دیگه نمیخوام به خاطر پدری که به دخترش اهمیت نمیده زندگیمو تباه کنم!

سپس به سمت ماشین حرکت میکند...

شهرام خشمگین شهره را از خود جدا میکند قدمی به سمت هاله برمیدارد و داد میزند:
__هاله!

هاله متوقف میشود و صدای شهرام را از پشت سر میشنود:

__هاله احمق نشو!

هاله به سمت شهرام برمیگردد و بغض کرده میگوید:

__نه بابا اتفاقا تا الان احمق بودم اما الان عاقل شدم میخوام برم دنبال ارزو هام دیگه نمیخوام کس دیگه ای برای من و زندگیم و آیندم تصمیم بگیره!

به شهرام پشت میکند و قدمی برمیدارد که صدای شهرام را دوباره میشنود ...

می ایستد و ناخون هایش را در کف دستانش فرو میبرد:

__هاله اگه یه قدم دیگه برداری دیگه نه من نه تو دیگه دختری به اسم هاله ندارم!

هاله پوزخندی میزند و اشک میریزد...

پشت به شهرام سه رخس را به رخ میکشد به سختی و با قلبی که تیر می کشید میگوید:

__تا الان واسم پدری نکردی که برای از دست دادنت بترسم بابا!

این را میگوید و به سمت ماشین قدم برمیدارد!

بهزاد چهار زانو با نیش باز تا حلزونی گوش روبروی سمیه خانوم و محمد اقا نشسته بود...

سمیه خانوم از زیر چشم به بهزاد نیش چاکیده خیره میشود و "لا اله الا الله" بی میگوید...

نگاه میگیرد از پسر امروز شیرین عقل شده اش و مشغول سبزی پاک کردن میشود...

زیر چشمی محمد آقای درگیر با فال حافظش را نگاه میکند و دوباره نگاهش به بهزاد می افتد ...

سبزی را در سینی پرت میکند و میگوید:

__لعنت بر شیطان چی میخوای تو از جون من که یه ساعته اومدی داری بر و بر منو نگاه میکنی؟

بهناز سرش را از گوشی بیرو می آورد و بهزاد نیش چاکیده را میبیند ... پوزخندی میزند و میگوید:

___ نه به پریروزش که نزدیکش میشدی پاچه میگرفت نه به الانش ... مامان دیروز کجا بردیش؟
 سمیه خانوم نگاهی به بهزاد می اندازد و میگوید:
 ___ والا به جز حرم جایی نرفتم!
 بهناز نیشخندی میزند و میگوید:
 ___ همون قوریون اقا امام رضا برم که بالاخره شفاش داده!
 سمیه خانوم خنده ای میکند و سری تکان میدهد...
 بهزاد نیشش را جمع میکند ، اخمی بر روی پیشانی می نشاند و میگوید:
 ___ مرض حداقل من شفا پیدا کردم خودت رو چی میگی که همه ازت قطع امید کردن!
 بهناز نیشخندش را تمدید میکند و میگوید:
 ___ کافر همه را به کیش خود خواند!
 بهزاد جواب نیشخندش را با دهنکجی میدهد و میگوید:
 ___ اول خودت لقب دیوونه رو بهم دادی!
 بهناز پشت چشمی نازک میکند و دوباره سرگرم گوشه اش میشود...
 بهزاد موزیانه میگوید:
 ___ پس چی شد؟ کو اون زبون شونصد متریت؟
 بهناز زبونی در می آورد و میگوید:
 ___ همینجاست حالا به امروزی رو معلوم نیست افتاب از کجا سر زده که تو حالت خوبه نمیخوام بزخم تو حالت!
 بهزاد تک خنده ای می کند و میگوید:
 ___ تا به دقه پیش که اثرات شفا بود الان شد اثرات سمت و سوی طلوع وغروب خورشید؟
 سمیه خانوم کلافه میگوید:
 ___ اه بس کنید دیگه سرم رفت!
 بهزاد نگاه از بهناز میگیرد و اینبار به محمد آقا خیره میشود و دوباره نیشش تا پشت گوشش کش می آورد!
 محمد آقا سنگینی نگاه بهزاد نیش چاکیده را حس میکند و بی نگاه به بهزاد کتاب را ورق میزند و میگوید:
 ___ برو بچه جون اینجوری نگاه نکن پول ندارم!
 بهزاد وا رفته میگوید:

__بابا!؟

محمد آقا زیر چشمی نگاهش میکند و میگوید:

__خیله خب اینجوری نگاه نکن دلم واست کباب شد برو هزار تومن از جییم بردار یه پاستیل واسه من بخر

بقیه شم هر چی خواستی برای خودت بخر!

بهناز پقی زیر خنده میزند ...

بهزاد جلوی خنده اش را میگیرد و دوباره میگوید:

__بابا!؟

محمد آقا بی نگاه به بهزاد میگوید:

__چیه دیگه چی میخوای؟ اگه زیاده یه پاستیل واسه حاج خانوم بخر باقیش رو بین خودت و بهناز نصف کن!

بهناز میخندد و در بین خنده میگوید:

__بابا چی شده اینقدر دست و دل باز شدی؟

محمد آقا نیشخندی میزند و میگوید:

__گفتم اومدیم مسافرت بهمون خوش بگذره یه کم ولخرجی به جایی برنمیخوره!

سمیه خانوم سریع اصلاح میکند:

__امدیم واسه زیارت!

محمد آقا لبخندی نثار سمیه خانوم میکند و میگوید:

__همون!

محمد آقا لبخندش را میخورد و پشت چشم نازک کردن های سمیه را میبیند و با گذشت سالهای طولانی باز

دلش میروود و عشق که سن و سال نمیشناخت... کافی بود دلت بلرزد اگر لرزشش واقعی باشد تا آخر عمر با یک

لبخند زلزله ای در دلت برپا میشود...

نگاه از همسر و همراه مهربانش میگیرد ...

به بهزاد اخمی میکند و میگوید:

__د تو که باز اینجا نشستی!

بهزاد با دلخوری ساختگی میگوید:

__کی از شما پول خواست بابا!؟

محمد آقا کتاب را میبندد و میگوید:

___ اَخه قبلنا وقتی اینجوری کش نِشت در میرفت پول میخواستی!

بهناز لبخندی میزند و موزیانه میگوید:

___ بهزاد بابا به شناخت عمیقی نسبت بهت رسیده!

بهزاد برو بابایی نثار بهناز میکند و رو به سمیه خانوم و محمد آقا بی پروا میگوید:

___ من زن میخوام!

بهناز کشیده و به تمسخر میگوید:

___ زرشک!

سمیه خانوم با دست به صورت خود میکوبد...

لب میگذرد و به محمد آقا اشاره میکند و میگوید:

___ وای خاک عالم یه کم حیا کن پسر!

بهزاد پررو پررو میگوید:

___ حیا واس دختراست!

محمد آقا نگاهی به بهزاد می اندازد و میگوید:

___ مگه دختر پاستیله و اینجا بقالی که اومدی زارت میگی زن میخوای پسر جون؟

بهناز خنده ای میکند و میگوید:

___ بابا جون چه گیری دادی به پاستیل امروز؟

سمیه خانوم پشت چشمی نازک میکند و میگوید:

___ باباتم که فقط بلده همه چی رو به شوخی بگیره!

محمد آقا رو به سمیه خانوم میگوید:

___ حاج خانوم بده پسرت زن میخواد میخواد متاهل شه و آقا؟ تا دیروز جِلز ولز میکردی راضیش کنی حالا

خودش با پای خودش اومده میگه زن میخواد پس مشکلِت دیگه چیه؟

زیر چشمی بهزاد را نگاه میکند و با نیشخندی ادامه میدهد:

___ فکر کنم وقتشه لیستت رو رو کنی حاج خانوم!

بهزاد چشم درشت میکند و با ترس نگاهی بین پدر و مادرش رد و بدل...

بهناز پقی زیر خنده میزند و بین خنده بریده بریده میگوید:

__ بلقیس دختر زن عمومی رخساره جون خواهر باجناق همسایه دیوار به دیوار عمه بزرگه ی دوماذ سکینه خانوم جاری اصغر آقا بقالی سر کوچه ی زهرا خانوم! این یکیشه یکیشم سوسن خواهر زندایی حانه جون که تو آرایشگاه سر کوچه ی کوکب جون کار میکنه!

محمد آقا خنده ای میکند و بهزاد نمیدانست بخندد یا بترسد!

سمیه خانوم پشت چشمی نازک میکند و رو به بهزاد میگوید:

__ حالا بگو کی دلت برده که تا دیروز تا اسم زن می اومد فرار میکردی حالا خودت اومدی میگی زن میخوای؟

بهزاد ساقه ی جعفری از سینی جلویش برمیدارد و در دست می چرخاند و میگوید:

__ دیروز یادته رفتیم حرم؟

حاج خانوم اخمی میکند و میگوید:

__ یکی از خداماش همکلاسیم بوده خیلی وقته که..

بهناز خنده ای میکند و کشیده میگوید:

__ پس بگو چرا آقا از دیرو تا حالا هی کش نیششون در میره بگو دلشونو تو حرم اقا پیش یکی جا گذاشتن!

سپس با لحن نازکی میخواند:

__ چه قدر تو نادونی پسر جون

رفتی زیارت یا چشم چرونی؟

محمد آقا میخندد و بهزاد سر پایین می اندازد

محمد آقا رو به بهزاد میگوید:

__ چه عجب بالاخره خجالت کشیدی کم کم داشتم ناامید میشدم!

سمیه خانوم خنده ای با ذوق میکند و میگوید:

__ قوربون پسر گ...

یاد چیزی می افتد و دوباره به صورت خود ضربه ای میزند و میگوید:

__ ای خاک عالم تو سرت بهزاد!

بهزاد چشم درشت میکند و خیره ی سمیه خانوم میشود که صدایش را میشوند:
 ___ خداما که همشون متاهلن!

بهزاد اهی میکشد و سر پایین می اندازد و میگوید:

___ عقد کرده بود اما تفاهم نداشتن طلاق گرفتن!

سمیه خانوم اخمی میکند و جدی میگوید:

___ نخیر دور این دختره رو خط بکش!

بهزاد ناباور میگوید:

___ چرا؟

سمیه خانوم با اخم و به تلخی میگوید:

___ همینم کم مونده واسه پسر دست گلم دختر عقد کرده بگیرم! محاله!

محمد اقا تشر میزند:

___ حاج خانوم!

سمه خانوم با اوقات تلخی میگوید:

___ چیه؟ مگه من پسر رو از سر راه اوردم؟

محمد آقا میگوید:

___ زشته حاج خانوم خودتم دختر داری پشت سر دختر مردم حرف نزن وقتی یکی از خدامای حرم امام رضاست

یعنی اونقدری پاک و خوب بوده که امام رضا انتخابش کرده واسه خدمت به حرمش حالا چه طور میتونی به

همچین دختری نه بگی هان؟ کجا دیگه میخوای پیدا کنی پاک تر و خانوم تر از این دختر هان؟

سمیه خانوم مکثی میکند...

حرفهای همسرش را در ترازوی ذهنش سبک و سنگین میکند...

راضی نشده بود اما کمی قانع میشود و از حرفش پشیمان و از بهزاد میپرسد:

___ اونم دوستت داره؟

بهزاد سر پایین می اندازد و میگوید:

___ نمیدونم باهم صحبت نکردیم!

کم کم لبخندی روی لبش می نشیند ...

محمد اقا پسرکش را به لبخند رضایت مندی مهمان میکند و میگوید:

__ افرین الحق که پسر خودمی افرین به این انتخابت!

بهزاد لبخندی میزند و بهناز کل میکشد و میگوید:

__ مبارکه... بالاخره از شرت خلاص میشم بهزاد!

بهزاد خنده ای میکند که بهناز به صورتش ضربه ای میزند و میگوید:

__ وای خاک به سرم حالا من چی بپوشم؟

هاله به سختی با آن لباس مسخره و پر چین و پف از ماشین پیاده میشود و در میان آن باران شدید هق میزند و

گونه های سرخ از سرمایش جایگاه وصل و هم آغوشی اشک و باران میشد...

به سمت پذیرش میرود و رو به پرستار میگوید:

__ آقای علی سعادت..چند دقیقه پیش فک کنم آورده باشنش!

پرستار متعجب به او پوشیده در لباس عروس خیره میشود و به سختی نگاهش را از هاله ی نگران و گریان

میگیرد...

چیزی تایپ میکند و میگوید:

__ اتاق شماره ی ۱۳ این راهرو رو مستقیم برید اولین راهرو سمت چپ سومین اتاق!

هاله با نگرانی میگوید:

__ حالش خوبه؟

پرستار تعجب را پس میزند و مهربان میگوید:

__ من خبر ندارم عزیزم از دکترشون بپرسید!

هاله سری تکان میدهد و تشکر کرده و نکرده دامن گلی شده ی لباسش را بالا میگیرد و به سمت اتاق شماره

ی ۱۳ میدود...

همه با تعجب به او و لباسش خیره شده بودند و پچ پچ های درگوشی شروع میشود!

هاله در را با شدت باز میکند و دکتر و پرستار با دیدنش متعجب میشوند...

دکتر به خود می آید و اخمی بر صورت می نشاند ...

رو به هاله ی گریان و خیره به علی خوابیده بر روی تخت میگوید:

___ خانوم این چه وضع وارد شدنه؟ اصلا شما با کی کار دارین؟

با دست به سمت در اشاره میکند و با اخم میگوید:

___ بفرمایید بیرون مزاحم مریض نشید!

علی هنوز کمی گیج بود و منگ و به چشمان خود اعتماد نمیکرد...

خیال میکرد این یک هذیان محض ناشی از ضربه به سرش بیش نیست!

هاله اشک در چشمانش می لغزد و سخت نگاه از علی میگیرد...

رو به دکتر میگوید:

___ آقای دکتر حالش خوبه؟

دکتر نگاهی بین هاله و علی رد و بدل میکند و سپس به پرستار میدوزد...

پرستار شانه ای بالا می اندازد و محو هاله و لباس زیبای عروزش میشود!

دکتر کم کم دوهزاریش می افتد و لبخند پدرا نه ای میزند و میگوید:

___ نگران نباش دخترجون از من و تو بهتره ضربه محکم نبوده.. فقط باید امشب و فردا رو مهمون ما باشه که

تا مطمئن بشیم احتمال خونریزی وجود نداره!

هاله در میان بغض لبخند لرزانی میزند و چشمانش را میندود...

دست روی سینه اش میگذارد ، سر بالا میگیرد و میگوید:

___ خدایا شکرت!

دکتر لبخند زنان به سمت در میروود و کنارش که میرسد و میگوید:

___ زیاد خستش نکن!

هاله چشمانش را باز میکند و خیره ی دکتر میشود و همچنان لبخند بر لب داشت...

سری تکان میدهد ...

پرستار لبخند به لب از کنارش رد میشود و چشمکی میزند و میگوید:

___ انشالله به پای هم پیر شید!

هاله خنده ای میکند و هنوز باور این مسئله برایش مشکل بود.

با قدم های سست و لرزانی به سمت علی گام برمیدارد و ذهنش پر میکشد سمت آن روزی که علی در کما بود

...

کمی که فکر میکند و به این نتیجه میرسد که ریشه ی این عشق نه در این چهار ماه که خیلی وقت است در وجودش به وجود آمده..شاید در همان روزی که برای اولین بار سنگینی نگاه آن گارسون عاشق پیشه را حس کرد!

کنار تخت علی می ایستد ...

صدای نفس هایش را میشنود و همزمانیش را با نفس های کش دار از بغض خودش را حس میکند ... در میان بغض نفس گیرش نفس عمیقی میکشد و ناله ی ناباور علی را میشنود:

__هاله؟

هاله کمی خم میشود تا صدایش را بهتر بشنود ...

خجالت را کنار میگذارد و قطره اشکش رو دست علی میچکد و میگوید:

__جان هاله؟

علی به سختی تک خنده ای میکند و میگوید:

__دارم خواب میبینم؟

هاله لب های لرزان از بغضش را کش میدهد و به لبخندی مهمان میکند این جوانک عاشق پیشه را...

چشمانش را یک بار بسته و سپس باز میکند ...

بار دیگر اشکش مهمان دست علی میشود و میگوید:

__ نه خواب نیستی!واقعیت محضه...

علی لبخند عمیقی میزند...صورتش از درد درهم میرود و میگوید:

__ حتی اگر خواب باشم خواب شیرینیه!

هاله خنده ای بغض آلود میکند و میگوید:

__ دارم میگمت خواب نیستی این یه واقعیه علی!

علی بغض کرده چشمان بی حالش را یک بار با درد بسته و باز میکند و میگوید:

__ نه این امکان نداره...هاله تو...صدای عاقد هنوز تو گوشمه!

هاله حق به جانب میگوید:

__ صدای عاقد شنیدی صدا بله گفتن منو که نشنیدی!

علی گیج میگوید:

___ آخه چه طوری؟

هاله لبخندی میزند و اشک صورتش را خیس میکند و میگوید:

___ عروسی بهم خورد علی... وای باورم نمیشه علی!

غم عالم در نگاه علی جاخوش میکند و میگوید:

___ دوباره کی عروسی میگیرید؟

هاله اخمی میکند و با حرص میگوید:

___ علی به سرت ضربه خورده خنگ تر شدی میگم عروسی بهم خورده تو میگی کی عروسی برگزار

میشه؟ عروسی بهم خورد علی! بهمش زدم بالاخره جرعتش رو به دست اوردم و تمام حرفای دلم رو به بابا گفتم

و سریع خودمو رسوندم اینجا دیگه قرار نیست با فرید ازدواج کنم علی من تو رو دوست دارم چه طور میتونم

تنهات بذارم هان؟ علی اومدم که برای همیشه کنارت بمونم!

علی خنده ای میکند و آرام با صدای تحلیل رفته در اثر داروهای خواب آور میگوید:

___ هنوز باورم نمیشه هاله!

هاله عصبی میشود و کلافه و دست به کمر میگوید:

___ میخوای کفشمو بزخم تو مخت تا باورت بشه؟

علی خنده ای میکند و هاله همراهیش...

علی آرام میگوید:

___ دلم واسه خنده هات تنگ شده بود!

هاله لبخند تلخی میزند و میگوید:

___ خودمم دلم واسه خندیدن تنگ شده بود..

مکثی میکند و ادامه میدهد:

___ اما از این به بعد خندیدن کنار تو برام راحت!

علی نگاه شیفته اش را در نگاه هاله می اندازد و غرق دریای نگاهش میشود...

با لب های لرزان از بغض شادی زمزمه میکند:

___ یعنی جدایی تموم شد؟

هاله لبخندی میزند ...

چشمانش را یک بار بسته و باز میکند و زمزمه وار میگوید:

___ فصل جدایی تموم شد!

!

مرجان کنار سنگ قبر نشسته بود و روی اسم بهارک دستی میکشید ...

اشک در چشمانش جمع میشود و آهی میکشد و با بغض میگوید:

___ امروز تولدش از صبح بیقرارشم دوست دارم بغل بگیرمش و محکم به خودم فشارش بدم ... تولدش رو

تبریک بگم و غرق بشم تو چشمایی که مثل چشمای خودمه! دلم بیقراره ، قلبم کند میزنه حس خوبی ندارم!

نگاه از اسم بهارک میگیرد و به اسم فرشته خیره میشود و میگوید:

___ تو تا حالا این حس تجربه کردی؟ خدا کنه که هیچ کس همچین حسی رو تجربه نکنه که یه مرگ

تدریجیه!

خواست تا ادامه دهد که حضور شخصی را در کنارش حس میکند...

بوی عطر شیرین دانیال را تشخیص میدهد و بی نگاه به او لب بهم میفشارد و سکوت میکند!

دانیال کنجکاو میگوید:

___ مگه نگفتی تولدش پس چرا سر تا پا مشکی پوشیدی؟

مرجان آرام بدون نگاه کردن به دانیال با صدای خش دارش میگوید:

___ اینجا چه کار میکنی؟

دانیال پوزخندی میزند و میگوید:

___ به لطف یه نفر.. شایدم به لطف این روزگار لعنتی اینجا خونه ی ابدی زن و بچمه!

مرجان آرام و خش دار میگوید:

___ دانیال نه کس خوبی رو برای زخم زبون زدن و خالی کردن عقده و حرصات انتخاب کردی نه زمان خوبی

رو!

دانیال به صورت مرجان خیره میشود و میپرسد:

___ امروز تولد اونمه؟.. جاوید؟

مرجان به صورت دانیال خیره میشود و زمزمه میکند:

___ تو هیچی از زندگی من نمیدونی پس چرا وانمود میکنی از همه چی خبر داری؟
مکئی میکند و سکوت دانیال را میبیند...

آهی میکشد و به سنگ قبر سیاه خیره میشود و آرام میگوید:

___ نگفتی؟.. اینجا چه کار میکنی؟

دانیال چنگی در موهایش میزند و میگوید:

___ خودت پاتوقت رو لو دادی!

مرجان بغض کرده زمزمه میکند:

___ چرا دنبالم میای!؟

دانیال لب بهم میفشارد و از همین سوال میترسید. گیج و آرام میگوید:

___ خودمم نمیدونم فقط اینو میدونم که...یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

مرجان پوزخندی میزند و تکرار میکند:

___ عذر خواهی!

نگاه در نگاه دانیال می اندازد و میگوید:

___ عذرخواهی کلمه ایه که گوشم زیاد بهش آشنا نیست!

آهی میکشد و نگاه به روبرو میدوزد و میگوید:

___ خیلیا تو زندگیم بودن و هر غلطی که دلشون خواست با من و دلم کردن اما دریغ از یه عذر خواهی..دریغ از

یه حس پشیمونی تو نگاهشون... تو کلامشون..!

دانیال متاثر خیره ی مرجان میشود ...

مرجان به سمت دانیال برمیگردد و نگاهش را میبیند...

پوزخندی میزند و میگوید:

___ میشه گفت تو اولین نفری!

دانیال نگاه از نگاه مرجان میگیرد و سکوتی بینشان برقرار میشود...

بعد از گذشت مدتی دانیال باز سکوت را میشکند:

___ نگفتی امروز تولد کیه؟

مرجان ناراضی از سکوت ترک خورده میگوید:

___ منم گفتم تو هیچی از زندگی من نمیدونی دانیال!

دانیال آرام و مصمم میگوید:

___ پس تو برام بگو... از زندگیت تا منم بدونم!

مرجان نگاهی به دانیال می اندازد و آهی میکشد...

اشک هایش را پاک میکند و بلند میشود و کوله اش را روی شانه می اندازد ...

از دانیال دور میشود که صدای دانیال را میشنود:

___ کجا؟

مرجان می ایستد و بی آنکه برگردد سرش را کمی به سمت پشت متمایل میکند و میگوید:

___ مگه نمیخواستی بدونی؟

دانیال سریع بلند میشود و در کنار مرجان قرار میگیرد و تند میگوید:

___ چرا.. چرا!!

مرجان نیشخندی میرند و راه می افتد و میگوید:

___ تو هم فضول بودی رو نمیکردی ها!

کش نیش دانیال در میرود ... دستی به گردن خود می کشد و میگوید:

___ گفتم که کنجکاوی تو محله ی ما بارزترین ویژگیه!

مرجان خنده ای میکند و سری تکان میدهد و میگوید:

___ صحیح... صحیح!

کمی به سکوت میگردد که مرجان با نیش بازی میگوید:

___ استاد همایونی تو کلاسای تاریخ کجا و دانیالی که کنار من واستاده کجا! مطمئنا به هر کس بگم شاخ

درمیاره!

دانیال خنده ای میکند و میگوید:

___ اگر سر کلاس ازتون زهرچشم بگیرم که واویلاست خصوصا تویی که بدجور آتیش میسوزونی! اصلنم به

قیافت نمیداد!

مرجان لبخند تلخی میزند و میگوید:

___ شاید به خاطر این باشه که نداشتن بچگی کنم حالا که فرصتش هست دارم عقده هامو خالی میکنم!

دانیال نگاه از لبخند تلخ مرجان میگیرد و ذهنش پر میکشد سمت آن شب...
به روبرو خیره میشود و شرمنده میگوید:

___ معذرت میخوام بابت اون شب! همیشه با خودم میگفتم اگر دختره رو پیدا کنم میدونم چه کار کنم اما هیچ وقت به اینکه میخوام چه کار کنم فکر نکرده بودم فقط میخواستم پیداش کنم، پیدا کنم اونی رو که زن و بچم رو ازم گرفت اون شبم حرکاتم به دست خودم نبود حرفایی که میزدم کارایی که انجام میدادم.. انگار من، اونشب من نبودم!

مرجان تلخندی میزند و میگوید:

___ درکت میکنم!

دانیال آهی میکشد و میگوید:

___ نه چون که تا حالا بچتو ...پاره ی تنت رو از دست ندادی.. شاید تو مورد از دست دادن همسر مثل هم باشیم اما نمیدونی چه حسیه وقتی دختر دوسالت رو دیگه نتونی ببینی!

مرجان پوزخندی میزند...

می ایستد و میگوید:

___ همینجاست رسیدیم!

دانیال با تعجب به محله ی بالاشهر خیره میشود و مرجان به درختی تکیه میزند...

با چشمانی لبالب از اشک زل میزند به خانه ی آن طرف خیابان!

دانیال با تعجب میگوید:

___ اینجاست؟

مرجان لبخند لرزانی میزند و با بغض میگوید:

___ آره فقط باید یه کم صبر کنی!

دانیال با حسادت ناخودآگاهی میگوید:

___ هنوزم دوسش داری؟

مرجان دست به سینه میشود و میگوید:

___ کیو؟

دانیال دهن کجی میکند به کوچه علی چپ رفتن های مرجان و میگوید:

__همون که امروز تولدشه!

مرجان نیشخند بغض الودی میزند و میگوید:

__دوش ندارم عاشقشم!

دانیال خیره ی مرجان میشود و مرجان صدای باز شدن در را میشنود...

"عزیزش" را میبیند و باز دلش میروود برای در آغوش کشیدنش! تماموجود چشم میشود تا شکار کند کوچک ترین حرکت عزیز کرده ی دلش را...

قطره اشکی از گوشه چشم مرجان میچکد و دانیال متعجب به مرجان خیره میشود...

رد نگاهش را دنبال میکند و مات صحنه ی روبرو میشود!

نگاهی بین آنها و مرجان رد و بدل میکند و مرجان تعجب دانیال را حس میکند و با بغض میگوید:

__چیه؟ باورش سخته نه؟

دانیال متعجب میگوید:

__ت...تو..!

مرجان به دختر بچه ی دو ساله درون آغوش زنی خیره میشود و پوزخندی میزند و میگوید:

__گفتم که هیچی درمورد من نمیدونی!

مکئی میکند و چشمانش را میبیند...

اشک ها صورتش را خیس میکند و دوباره چشم باز میکند و تمام وجودش چشم میشود ...

به دخترک سفید و بور خیره میشود و باز دلش میروود.

خیره به دخترک میگوید:

__دو سالشه! اسمش عسل! آیدا برایش انتخاب کرده! من دوست داشتم اسمش رو بذارم حانه و صداش کنم

حنای مامان! اخه به رنگ موهاش میاد!

به اینجا که میرسد هق میزند و بریده بریده میگوید:

__سه سال پیش یه همچین روزی دخترم رو ازم گرفتن دختری که پاره ی تنم بود! دختری که داییش وقتی از

وجودش مطلع شدن مامانش رو تا حد مرگ کتک زدن تا این بچه رو از بین بیرن! تا پای مرگ ازش محافظت

کردم اما درست روزی که به دنیا اومد نداشتن یه ساعت تو بغل بگیرمش اون نامرد بردش و من رو تو حسرت

در اغوش کشیدنش گذاشت! نمیتونستم شکایت کنم! تنها کاری که کردم این بود که عذاب بکشم و دم

نزنم! دانیال نمیدونی چه حس بدیه که فقط سهمت از مادری این باشه که از دور روز به روز بزرگ شدن و قد کشیدن دخترت رو ببینی و تو حسرت در اغوش کشیدنش بمونی!

ایدا و عسل به همراه جاوید سوار ماشین میشوند و در پیچ جاده محو و هق هق مرجان را اوج میدهد!
دانیال شوکه میگوید:

___اخه چه طور؟

مرجان در میان اشک پوزخندی میزند و میگوید:

___گفتم که درکت میکنم! تو دخترت رو از دست دادی دیگه نمیبینیش میگن خاک سرده فراموشی میاره اما من چی بگم وقتی دخترکم رو هر روز از راه دور میبینم و میدونم که تو این هوایی که نفس میکشه نفس میکشم و هر نفسی که مکشم دلم میره برای در اغوش کشیدنش!

پوزخند تلخی میزند و میگوید:

___همه از رفتار و حرفام فکر میکنن من هنوز عاشق جاویدم اما کدوم احمقی شکنجه گوش رو دوست داره؟ تمام مدت منظورم از عاشقی عشق به دخترم بود و هیچکدومتون نفهمیدید!

دانیال با تعجب میگوید:

___اما اون شب؟

مرجان پوزخند دیگری تمديد میکند بر لبانش و تکیه داده به درخت سر میخورد روی زمین و میگوید:

___نگفتم عاشقشم گفتم کسی که برای اولین بار دلم رو لرزوند فراموش نمیکنم همیشه تو یه گوشه از قلبم میمونه!

دانیال متاثر نگاهی به مرجان گریان می اندازد و نگاهش به حلقه می افتد و میگوید:

___پس اون حلقه چیه؟

مرجان نگاهی به حلقه می اندازد و با درد میگوید:

___به خاطر اینه که حماقتم رو هیچ وقت فراموش نکنم! دوباره تکرارش نکنم.

قطره اشکی از گوشه چشم دانیال پایین میچکد.

چند ساعت دیگر سال تحویل بود و حرم شلوغ و غوغایی در دل بهزاد برپا!

بهزاد کنار ستون همان جای قبلی ایستاده بود و انتظار روزین را میکشید...

با دیدن چهره ی معصوم قاب گرفته در چادر روژین لبخند عمیقی میزند...

روژین به چشمان خود اعتماد نداشت و به پشت سرش خیره میشود...

کسی را نمیبیند و باورش مشکل بود بهزادی که دو ماه تمام برای او قیافه میگرفت ، اخم میکرد و علاقه اش را

نادیده میگرفت حالا اینگونه به او لبخند میزد و ریتم قلبش را به بازی میگرفت!

روژین کنار ستون می ایستد و به روبرو خیره میشود که بهزاد میگوید:

__ به خانوم ستاره ی سهیل!

روژین پوزخندی میزند و میگوید:

__ پیش یه چشم پزشک حتما برو! من که همیشه بودم شما تحویل نمیگرفتید!

بهزاد پشیمان لبخندی زورکی بر لب مینشانند و ذهنش پر میکشد سمت لجبازی هایش ..

دستی پشت گردنش میکشد و چشمک محمد آقا را میبیند...

میخندد و میگوید:

__ آهان اون موقعا.. چیزه.. خر بودم خیریت کردم!

روژین لب میگذرد و لبخندش را پنهان میکند و در دل دور از جانی مثار میکند او را!

بهزاد دوباره محمد آقا را زیر چشمی می پاید...

محمد آقا دست دست کردن پسرک بی عرضه اش را میبیند و دستی به معنای " خاک بر سرت " تکان میدهد!!

بهزاد خنده اش اوج میگیرد و روژین خنده هایش را دوست داشت!

روژین نفس عمیقی میکشد و با دلتنگی میگوید:

__ من دیگه برم! التماس دعا!

بهزاد محو چهره ی روژین با نیش باز تا حلزونی گوشش آرام و بی اختیار میگوید:

__ محتاجیم به دعا!

روژین سری تکان میدهد و آهی می کشد و سمت قفسه های کتاب میرود...

بهزاد سر تکان دادن های متاسف پدرش را میبیند و لب زدنش را حس میکند:

__ پرید؟

بهزاد به خود می آید و تند و سریع میگوید:

__ صبر کن!

روژین متعجب و سکتہ ای به سمت بهزاد برمیگردد...

نگاهی به اطراف می اندازد و با قلبی که در گلویش میزد به طرف ستون میرود و میگوید:
 ___بله؟

بهزاد کلافه دستی در موهایش می کشد و با من من میگوید:
 ___چیزه.. اووم.. یعنی میدونی!

روژین متعجب به بهزاد خیره میشود و میگوید:
 ___چیہ؟

بهزاد اما همه چیز را فراموش کرده بود و دست پاچه دستی به پشت گردنش میکشید...
 دست در جیبش فرو میبرد و سردی حلقه را حس میکند...
 همه چیز یادش می آید و "آهان" ی میگوید...
 دست پاچه و ناگهانی حلقه ی بدون جعبه را جلوی روژین میگیرد و میگوید:
 ___با من ازدواج کن!

روژین مات و مبہوت به حلقه ی در دست بهزاد خیره میشود...
 نگاهش را به سختی از حلقه میگیرد و به نگاه بهزاد میدوزد...
 بهزاد بعد از مدتی دستی به گردنش میکشید و مظلوم میگوید:
 ___فکر کنم گند زدم!

و صدای پدرش را از کنار گوشش میشنود:
 ___فکر نکن مطمئن باش!

روژین خنده ی ناباورش را مخفی میکند...
 نگاه در نگاه بهزاد می اندازد...

در دریای عشق نگاه شیفته ی بهزاد غرق میشود و فراموش میکند ناز کردن را... پشت چشم نازک کردن را...
 دستش ناخودآگاه بدون درخواست عقلش برای ناز کردن به سمت حلقه میرود ...

صدای دست و سوت را میشنود و آرام زیر لب دیوانه ای نثارش میکند...

لبخند نم نمک روی لبش جا خوش میکند... این حلقه ی ساده و بدون جعبه را ترجیح میداد به حلقه ی پنهان
 شده در غنچه ی گل رزی که توسط متین دریافت کرده بود...

حلقه ی بدون جعبه نگاهی می اندازد و دلخور میگوید:

___ پس جعبه اش کو؟

بهزاد دستی به گونه و گردنش میکشد و میگوید:

___ چیزه... تو خونه جا گذاشتمش...

روژین رنجیده حلقه را کف دست بهزاد میگذارد و با لجبازی میگوید:

___ پس برو هر وقت آزیامرت درمان شد برگرد تا شاید به درخواستت فکر کنم... من شوهر فراموش کار

نمیخوام...!!!!

بهزاد خنده ای میکند و فصل جدایی تمام شد!

___ با توکل به خدا بله!

صدای کل کشیدن فاطمه خواهر علی در اتاق عقد میپیچد ...

مریم خانوم صورت هاله را می بوسد ...

دستبندی را به دستش میندود و زیر گوشش میگوید:

___ مبارکت باشه عروس گلم!

هاله گونه ی مریم خانوم را میبوسد و میگوید:

___ ممنون مادر جون!

مریم خانوم اشک در چشمانش جمع میشود و میگوید:

___ فدای مادر جون گفتنت دخترم! ان شالله سفید بخت شی عزیزم!

و دل هاله میرود با دخترم گفتن هایش!

مریم خانوم علی را در آغوش می کشد و پیشانی اش را می بوسد و میگوید:

___ مبارکت باشه دردونه ی من ان شالله خوشبخت شی پسرم!

علی بوسه ای بر دست مریم خانوم مینشاند و لب میزند:

___ نوکرتم!

مریم خانوم خنده ی شیرینی میکند و طاهر و رضا نیز به ترتیب با علی روبوسی میکنند و تبریک میگویند...

فاطمه زیر گوش هاله میگوید:

___ از الان رسماً خودت رو بدبخت کردی این داداش من یه تخته اش کمه! تسلیت میگم بهت!
 هاله آرام خنده ای میکند و فاطمه با ذوق و مهربانی میگوید:

___ ای جان خنده هاشو... فدای خنده هات!

مریم خانوم با عصا به شانه ی فاطمه میزند و میگوید:

___ چی ور ور میکنی دم گوش عروسم ورپریده؟

فاطمه سریع خودش را کنار میکشد و میگوید:

___ هی...هیچی هیچی داشتم از وجنات و حسنات خان داداش براش میگفتم!

هاله خنده ی زیر زیرکی میکند که علی میگوید:

___ من تو رو میشناسم مارمولک برو خودتو سیاه کن!

فاطمه شاکی میگوید:

___ ا مامان یه چی بهش بگو!

مریم خانوم خنده ای میکند و میگوید:

___ قوربون دست و پای بلوریت برم دخترم!

محمد ریز میخندد و میگوید:

___ قضیه سوسکه ست!

جیغ فاطمه بلند میشود و خنده در سالن پخش....

هاله مضطرب به ساعت خیره میشود... بعد از مدتی در باز میشود و شهرام وارد اتاق عقد و بی نگاه به هاله یک راست به سمت عاقد میرود.

هاله و علی هر دو ایستاده و جو سنگینی برقرار شده بود...

طلا پوزخندی نثار هاله و آن همه سادگی مراسم میکند و شهرام بعد از دادن رضایت با اخم نگاهی به هاله و سفره ی عقد ساده و لباس ساده تر دخترکش می اندازد...

خیره ی چشمان اشک بارش شده و هاله قدمی به سمت پدرش برمیدارد...

هنوز کلمه ی "بابا" را کامل نگفته که شهرام بی هیچ حرفی با شانه های خمیده از سالن خارج میشود و در را محکم بهم میکوبد....

اشک هاله میچکد و طلا پوزخندی میزند...

دسته کلیدی به دست هاله می‌دهد و پوزخند زنان نگاه تحقیر آمیزی نثار علی میکند و رو به هاله با تحقیر می‌گوید:

__ سویچ ماشینت و خونه ای که مامانت به نامت زده بود!

هاله با تعجب به طلا خیره میشود که طلا می‌گوید:

__ بابات همینم نمیخواست بده چون میدونست لیاقتش رو نداری!!! به زور راضیش کردم! لیاقتت همین سادگی و حقارتت!

علی دستش را مشت میکند تا مهمان نکند صورت بزک دوزک کرده زن روبرویش را به یک سیلی محکم و خنک کننده ی دل...

هاله نگاه پر نفرتی به طلا می‌اندازد و می‌گوید:

__ سادگی این جشن شرف داره به عروسی پر زرق و برق دو با یکی هم سن پدرت به خاطر غرق شدن توی پول...

طلا پوزخندی میزند و می‌گوید:

__ ببینم چند روز دیگه هم همین نظر رو داری!؟

سپس با تحقیر خدا حافظی میکند و از اتاق خارج میشود و جو سنگینی برقرار!

اشک در چشمان هاله حلقه میزند...

دستان علی پیچک وار دور شانه هایش حلقه میزنند و صدای آرامش را میشنود:

__ من همیشه پشتتم هاله!

و دل هاله گرم میشود با همین یک جمله ی ساده و لبخند تلخی میزند!

(دو سال بعد)

هاله به سمت در روانه میشود و علی نیز پشت سرش ...

به چهارچوب در تکیه میدهد و دست به سینه کفش پوشیدن هاله را نظاره میکند و هاله می‌گوید:

__ علی امروز ساعت ۵ جلسه ست ها یادت نره!

علی کلافه چنگ در موهایش میزند و می‌گوید:

__نمیدونم هدف رضا از تشکیل این جلسه چی بوده وقتی که هنوز یک ماهه که این شرکت زپرته تاسیس شده و کارمنداش فقط خودمونیم و خودمونم که دیروز باهم بودیم!

هاله خنده ای میکند و گونه ی علی را می بوسد و میگوید:

__حرص نخور عزیزم دلش خوشه ذوق داره بذار پز بده!

علی لبخند ملایمی میزند و با دلخوری میگوید:

__منو خر نکن که هنوز ازت دلخورم!

هاله خنده ای میکند...

ابرویی با شیطنت بالا می اندازد و میگوید:

__دلخور نباش دیگه هفته دیگه میبینیش دیگه فقط یک هفته مونده!نترس پوشیده ی پوشیدست!

علب اهی میکشد و میگوید:

__برای همین یک هفته پدرمون تو این یک سال دراومد تا تونستیم پول تالار و لباس عروس رو دربیاریم!هیچ وقت حسرت تو چشمتو تو عروسی بهزاد یادم نمیره هاله!

هاله لبخندی میزند...

دست علی را میگیرد و میگوید:

__مهم نیست علی... گذشت!!! مهم اینه که هفته ی دیگه جشن عروسیمون و سنگ تموم گذاشتی درسته دیر اما مهم اینه که به ارزوم توجه کردی و اونو برآورده کردی!

علی لبخندی میزند ...

صدای زنگ موبایل هاله می آید و هاله خداخافظی میکند...

به سمت ماشین میرود و تماس را برقرار میکند و صدای روژین را میشنود:

__هاله میکشمت من الان باید بفهمم هفته ی دیگه عروسیته؟

هاله لبخندی میزند و در ماشین را باز میکند...

سوار میشود و میگوید:

__میخواستم سورپرایز شی!

روژین با حرص میگوید:

___ آره درست مثل جشن عقدت! خیلی بدی... مرجان که از دستت کفریه میگه اگه دستش بهت برسه
 کشدت! منم دلم میخواد خفت کنم!
 هاله با دلخوری میگوید:

___ تو یکی که حرف نزن.. میدونی من چه قدر نگران بودم؟ اما یه زنگ نزدی خبر بدی که متین دستگیر شده
 همش نگران تو و خصوصا بهزاد بودم!
 روزین با آمدن اسم متین مکثی میکند و وجودش پر از نفرت میشو...
 با انزجار میگوید:

___ اسم اون اشغال رو نیار که ما رو تا مرز طلاق برد! وقتی یاد اون شب میوفتم تنم میلرزه اگه پلیسا یه دقیقه
 دیرتر رسیده بودن زبونم لال بهزاد رو میکشت!
 هاله نفس عمیقی میکشد و میگوید:

___ حالا خدا رو شکر به خیر گذشت نمیخواد گریه کنی.
 سپس با لبخند پر حیرتی ادامه میده:

___ راستی خیلی خوشحالم که با بابات آشتی کردی...
 روزین آهی میکشد و میگوید:

___ بابامه بالاخره... درسته که دلخورم اما نمیتونم نسبت بهش بیخیال باشم... خبر مرگ رامین داغونمون
 کرد... انگار حتما باید یه نفر یه جوریش میشد تا مامان و بابام به خودشون بیان و برگردن پیش هم...
 هاله دل میسوزاند برای رامین جوان مرگ و به روزین میگوید:

___ خدا بیامرزتش... ولی خب خوبه که برگشتن پیش هم... درسته قیمت گزافی رو پرداختن بابت این برگشت اما
 خب... کاریش نمیشه کرد دیگه...

با آمدن صدای تک بوقی سریع به روزین میگوید:

___ روزین من پشت خطی دارم بعدا تو شرکت میبینمت!

روزین خط و نشان کشیدن های مرجان را میبیند و خنده ای تلخ بر لب مینشاند و در میان خنده میگوید:

___ باشه منم برم فقط وقتی میای مسلح بیا که مرجان بدجوری آتیشیه!

هاله تک خنده ای میکند و باشه ای میگوید...

تماس را قطع میکند و مات اسم روی صفحه ی گوشی اش میشود و دو سال بود که از او هیچ خبری نداشت!!!

مردد تماس را برقرار میکند و سکوت ...
صدایش را میشنود:

__ اگر وقت داشتی یه سر اینجا بزن!

بغض گلوی هاله را میفشارد....سهمش از این دو سال دوری فقط همین یکجمله ی کوتاه پ سرد دستوری بود...

بغض کرده میگوید:

__ بعد دو سال زنگ زدی به دخترت و بازم اینجوری باهاش حرف میزنی؟

شهرام خسته چشمانش را میبندد و میگوید:

__ هاله بیا اینجا همه چی رو خودت میفهمی!

هاله سری تکان میدهد ...

تماس قطع میشود و قطره اشکی روی گونه اش هوس سرسره بازی میکند....

گوشی را روی صندلی کناریش پرت میکند و ماشین را روشن و به سمت خانه ای میرود که دو سال بود از آن و اهالی و خاطراتش دور بود!

••••

در باز بود ...

متعجب وارد خانه میشود و در را آرام پشت سرش میبندد...

با دیدن تاریکی خانه متعجب میشود و آرام صدا میزند:

__ بابا؟

شهرام با صدای خش داری میگوید:

__ اینجام!

هاله کمی چشمانش را ریز میکند ...

کمی که چشمانش به تاریکی عادت میکند شهرام را روی مبل میبیند ...

به سمتش روانه میشود و روبرویش می نشیند و مات موهای یک دست سفید وزکی گفته به برف سرش میشود!

شهرام چشمانش را باز میکند و دقیق به هاله خیره میشود...

مدتی به نظاره ی دخترکش مینشیند و در نهایت سکوت را میشکند و میگوید:

___ تغییر کردی..

لبخندی میزند و اضافه میکند:

___ خانوم شدی!

هاله پوزخندی میزند و میگوید:

___ دوسال از آخرین باری که همدیگه رو دیدیم گذشته!

شهرام اهی می کشد و میگوید:

___ آره دوسال زمان زیادیه!

هاله معذب روی مبل جا به جا میشود و میگوید:

___ کاری داشتی زنگ زدی؟

شهرام غمگین نگاهش میکند و میگوید:

___ از کی تا حالا تو خونه ی پدرت که زمانی خونه ی خودتم بود معذبی؟

هاله به پشتی مبل تکیه میدهد و میگوید:

___ از وقتی که پدرم طردم کرد و گفت دختری به اسم من نداره!

غم نشسته در نگاه شرام را میبیند و بیخیالی طی میکند...

نگاهش را در خانه می چرخاند و با پوزخند میگوید:

___ طلا کو؟ نمیبینمش ، دلم واسه عشوه هاش تنگ شده!

شهرام آه دردمندی می کشد و یک سری کاغذ و پاکت روی میز جلویی هاله پرت میکند...

در جواب تعجب نشسته در نگاه هاله میگوید:

___ اینا رو بخون همه چی رو میفهمی!

هاله با تعجب دست می برد سمت پاکت نامه ...

نامه را بر میدارد و دست خط طلا را تشخیص میدهد:

"شهرام متاسفم نمیخواستم اینطوری بشه اما وقتی که شوهرم رو به جرم دزدی نکرده از کارخونت بیرون کردی و باعث شدی بهترین سالهایی که میتونست در کنارم باشه رو تو زندون سپری کنه و تمام مال و اموالش رو بالا کشیدی و من و دختر یک سالم رو اواره ی کوچه خیابون کردی باید فکر اینجاش رو میکردی شهرام من ادم بدی نبودم تو بدم کردی تو باعث شدی تا خرخره تو لجن فرو برم متاسفم شهرام! وقتی که شوهرم

طلاقم داد تا به پاش نسوزم ازت متنفر شدم از همون لحظه که از دادگاه بیرون اومدم ریشه های نفرت رو تو وجودم حس کردم تو باعث شدی که زندگیمون از هم بپاشه پس این کوچکترین تاوانه برای ظلمی که به ما کردی... تو حتی قیافه ی کسی رو که بدبختش کردی رو به یاد نیوردی... تا این حد طمع چشمت رو کور کرده بود... تا این حد تو منجلااب فرو رفته بودی... و من و آراد رو هم تو منجلااب کشوندی... پس مسبب این اتفاق من نیستم خود تویی... من فقط حقم رو گرفتم"

هاله متعجب نگاهی به شهرام می اندازد...

چشمان بسته اش را میبیند و شوکه دو شناسنامه را باز میکند...

با دیدن صفحه ی اول شناسنامه ها مات اسامی و عکس های درون شناسنامه میشود:

+شقایق حکمت!

+آراد رستمی!

اگر این ها شناسنامه ی شقایق حکمت و آراد رستمی بود پس عکس طلا و فرید در آنها چه میکرد؟ چرا به جای

عکس شقایق و آراد مذکور عکس ژلا و فرید در آنها جاخوش کرده بود؟!

کاغذها و شناسنامه ها از دستش می افتند و شوکه به روبرو خیره میشود و عمق فاجعه را با گذر زمان کم کم

حس میکرد!

حتی تصورش هم مشکل بود که اگر بله را به فرید داده بود چه بلایی سرش می آمد؟

اشک در چشمانش جمع میشود...

چشمان باز شهرام را میبیند و آرام زمزمه میکند:

__ آخه چه طوری؟

شهرام دستی در موهای یک دست سفیدش می کشد و میگوید:

__ نمیدونم تنها چیزی که میدونم اینه که هر چی داشتیم و نداشتیم رو به جز خونه ی تو و این خونه رو از

دست دادیم!

هاله پوزخندی میزند و میگوید:

__ باد آورده را باد میبرد!

شهرام آهی دوباره می کشد و هاله با بغض مینالد:

__ تو این چند سال همش پول رو پول گذاشتید و دلتون خوش بود به حساب بانکی رو به افزایشتون اما به چی قیمتی بابا؟ به قیمت بدبخت کردن یکی و بالا کشیدن دار و ندارش و الاخون والاخون کردن زن و بچش؟ دست بالای دست بسیار است اقا شهرام!

عصبی کیفش را چنگ میزند و به سمت در میرود...

به در نرسیده به پشت میچرخد و به شهرام خیره میشود...

لبانش را با زبان مرطوب میکند و با بغض میگوید:

__ فقط یه چیزی بابا!

شهرام نگاهش را بالا می آورد و به او خیره میشود و هاله میپرسد:

__ وقتی میگفتی فرید تنها کسیه که میتونه خوشبختم کنه خوشبختی که تضمینش میکردی این بود بابا؟ به

خاطر همچین کسی منو طرد کردی؟ منو؟! دخترت رو!!

شهرام شرمنده سر پایین می اندازد و هاله با بغض مینالد:

__ متاسفم برات بابا که پول چشمت رو کور کرده یه کم چشمت رو باز کن!

به سمت در قدم برمیدارد و دست روی دستگیره در میگذارد که صدای شهرام را میشنود:

__ الان خوشبختی؟!

هاله بدون اینکه برگردد میگوید:

__ برات مهمه؟

شهرام آرام زمزمه میکند:

__ اگر مهم نبود نمیپرسیدم!

هاله به سمت شهرام برمیگردد و مثل خودش زمزمه میکند:

__ آره خوشبختم خوشبختی رو با تمام وجودم حس میکنم خوشبختی که اگر به حرف شما گوش داده بودم

حتی رنگش رو هم نمیدیم!

شهرام تلخندی میزند و میگوید:

__ خوبه!

هاله آخرین نگاهش را روانه ی شهرام میکند و بی هیچ حرفی از خانه بیرون میزند و نفس عمیقی میکشد!

هاله پوشیده در لباس عروس و علی پوشیده در کت و شلوار مشکی دست در دست هم وارد سالن میشوند و صدای دست و جیغ و کل را میشنوند و این بار لبان هر دو میخندید! اینبار نگاه اشک بار هاله گمشده اش را جست و جو نمیکرد. دست علی را در دست میفشارد و علی نگاهش میکند...

به لبخندی مهمان میکند عروس زیبایش را..

فیلم بردار در حال فیلم برداری بود و نگاه هاله و علی در هم گره خورده که ناگهان...

ناگهان پای علی به پای جلو آمده ی طاهر برخورد کرده و زانوارت (:

شکلیک خنده در سالن میپیچد O_o ...

علی سریع بلند میشود و هاله از خنده قرمز ..

هاله لب میگذرد و علی نمیدانست بخندد یا گریه کند به خاطر خراب شدن صحنه ی رماتیک!

طاهر با نیشخندی میگوید:

___ خوبه دوسال ور دل همید همچین نگاه میکنید به هم که هر کی ندونه فکر میکنه صد ساله همو ندیدید!

علی با چشم خط و نشانی میکشد و طاهر میگوید:

___ اونجوری نگا نکنا میزنم شکت میکنم!

علی لبخند ظاهری میزند و کتش را صاف میکند...

دوباره دست در دست هاله به سمت جایگاه میرود و از کنار طاهر که رد میشود و در همان حال زیر لب میگوید:

___ یکی طلبت!

طاهر با نیشخند میگوید:

___ برو جوجه فوکولی! برو بذار باد بیاد!

علی دندان هایش را از حرص بهم می فشارد و از کنارش رد میشود ... طاهر میخندد و در دل شکر خدا میکند

برای خوشبختی رفیقش!

رضا در حالی که پسرک چند ماهه اش را در آغوش گرفته بود دست سپیده را میگیرد و محکم میفشارد ...

در نگاهش غرق میشود و میگوید:

___ میدونی که دوستت دارم؟

سپیده لبخند عمیقی میزند و لب میزند:

___ من بیشتر!

طاهر نگاهش به طناز می افتد که با آن شکم شش ماهه با ولع در حال خوردن شیرینی بود و نگاه مردی را روی طناز حس میکند و دوباره آن حس بد به سراغش می آید و با خود میگوید:

__ چرا طناز باوجود آن نگاه جا به جا نمیشه؟

خواست که به سمتش برود اما رضا می فهمد و شانه اش را میگیرد و زیر گوشش میگوید:

__ حرفای سپیده که یادت نرفته؟ نفس عمیق بکش و به این دو سال و خورده ای فکر کن که به خاطرت کارش رو گذاشته کنار و بدون اجازه ی تو از جاش جم نخورده به دخترت فکر کن طاهر! عصبی نشو... طناز دوستت داره... عذابش نده...

طاهر مکثی میکند و به طناز خیره میشود...

چشمانش را میندود و نفس عمیقی میکشد و فکر کرده به این دو سال ...

حرفهای سپیده را در ذهنش مرور میکند و کم کم مشت گره کرده اش باز میشود ...

چشم که باز میکند طناز را مبیند که اخم غلیظی نثار مرد میکند و بشقاب پر شیرینی به دست به سختی می ایستد و به سمت طاهر می آید و لبخند عمیقی را روی لب طاهر مینشانند ...

سپیده زمزمه میکند:

__ طاهر قدر طناز بدون واقعا دوست داره!

طاهر نیش می چاکد میگوید:

__ نوکرشم هستم!

روژین دستش را دور بازوی بهزاد حلقه میکند و میگوید:

__ چه خوب که بالاخره تونستن اونجور که میخوان مراسم عروسیشون رو برگزار کنن!

بهزاد لبخندی میزند و خیره به علی میگوید:

__ آره علی یه عاشق واقعیه هر کاری میکنه تا هاله زیاد تفاوت خونه ی پدرش رو با خونه خودش حس

نکنه! چه شبا که اضافه کار وامیستاد تا بتونه چندغازی به دست بیاره و پس انداز کنه!

روژین سر به بازوی بهزاد تکیه میدهد و خیره به مرجان میگوید:

__ دلم برا تنهایی مرجان کبابه!

بهزاد آرام نگاهی می چرخاند ...

نگاهش به دانیال می افتد و میگوید:

___ دل من واسه دانیال کبابه!

روژین اوهمومی میگوید که ناگهان سر از روی بازوی بهزاد برمیدارد و هم زمان بهم خیره میشوند...
لبخند موزیانه ای میزنند و خدا میداند چه نقشه های پلیدی در سر داشتند!

....

طناز ذوق زده میگوید:

___ هاله تازگیا تو ایرانم مد شده که دسته گل رو پرت کن.

طاهر با اخم مصنوعی میگوید:

___ تو چرا ذوق کردی؟

طناز مظلوم میگوید:

___ دلم شام عروسی میخواد!

روژین با حرص میگوید:

___ ای بترکی طناز که از اول عروسی تا اخرش در حال خوردن بودی!

طناز لب برمچیند که طاهر دست دور شانته های همسرش حلقه میکند و میگوید:

___ لبات اونجور نکن خودم میخرم واست!

طناز طلبکار میگوید:

___ اره الان میگی میخوری اما بعد میگی خودم درست میکنم بعد املت سوخته میذاری جلوم.

بغض کرده میگوید:

___ الان یه هفته ست شب املت سوخته به خوردن داد!

دانیال خنده ای میکند و به یاد می آورد مهارت قابل انکار (!!!) طاهر را در آشپزی... O_o

سپیده با لبخند میگوید:

___ زود باش پرت کن هاله ببینیم عروس بعدی کیه؟

روژین چیزی در گوش هاله میگوید و هاله لبخند میزند...

نگاهش را در جمعیت میچرخاند و روی مرجان ثابت می ماند و حفظ موقعیت مکانی اش را...

به عقل برمبگردد و دسته گلش را پرت میکند ...

با صدای "اووووو" افراد به عقب برمیگردند مرجان را میبیند که گل را در دست گرفته بود و لبخند شرمگینی به لب داشت... (جونم هدف گیری O_0 کم مونده یه تور گردش دور درخت جور کنن واسه مرجان و دانیال عین این هندیا بچرخندور درخت و ابراز عشق کنن!!!) (∪(∪)∪)

روژین ایولی میگوید و خندان کف دستانشان را به هم کوبیدند. (جلل خالق O_0)

و در این بین مرجان با خجالت لبخندی میزند و سنگینی نگاهی را حس میکند و غرق میشود در نگاه دانیال! کمی که جو عوض میشود مرجان از سالن خارج و وارد حیاط و بوی بهار را استشمام میکند... حضور شخصی را کنارش حس میکند و حدس اینکه دانیال باشد سخت نبود! کسی که این روزها او را هر جایی که نگاه میکرد میدید و به حضور همیشگیش عادت کرده بود!

دانیال آهی میکشد و زمزمه میکند:

__ از تنهایی خسته نشدی؟.. من که خسته شدم از سکوت سرد اون خونه!

مرجان لبخندی نثار دانیال میکند...

دستی روی حلقه اش میکشد و نگاه میدوزد به برق ان رینگ ساده و میگوید:

__ فکر کنم وقتشه اینو در بیارم!

دانیال لبخندی میزند و چشمانش را یک بار باز و بسته میکند و تایید...

مرجان حلقه را در می آورد و نگاه آخرش را روانه اش میکند...

سپس آن را پرت میکند به سمت جایی که در تاریکی فرو رفته بود و دانیال همچنان لبخند به لب داشت ...

صدای کف زدن بچه ها آمد و نگاه آن دو را به پشت خیره میکند و همه دورشان حلقه زدند.

همه میخندیدند و خوشحال بودند:

علی و هاله، روژین و بهزاد، رضا و سپیده و طاهر و طناز و در آخر دانیال و مرجان و فصل جدایی خیلی وقت است که سر آمده!

آراد و شقایق (یا همان طلا و فرید) شانه به شانه ی هم در حالی که دست فریما در دست شقایق بود در سالن فرودگاه به مقصد پاریس با هویت جعلی به سمت گیت مربوطه حرکت میکردند.

نزدیک گیت که شدند آراد می ایستد ...

شقایق راه رفته را برمیگردد و میگوید:

___ چرا واستادی اراد وقت زیاد نداریم؟

آراد کلافه دست در موهایش فرو میبرد و با من من میگوید:

___ من... من...

نگاه در نگاه شقایق خیره میکند و میگوید:

___ شقایق من نمیتونم باهات بیام!

شقایق خیره در نگاه اراد متعجب میگوید:

___ چرا؟

آراد این پا و آن پا میکند و میگوید:

___ شقایق ما دیگه نمیتونیم دوباره از اول شروع کنیم! هم تو یه بار دیگه ازدواج کردی هم من..

شقایق با بغض میگوید:

___ توچی؟

آراد آرام صدا میزند:

___ شقایق!

شقایق با چشمان اشک الود میگوید:

___ تو چی آراد؟ سریدی مگه نه؟ دلتو باختی؟ به هاله! به دختر اون عوضی که ما رو از هم جدا کرد؟ پس دختر

خودت چی میشه اراد؟ به فریما فکر کردی؟

آراد زمزمه میکند:

___ نه به هیچی فکر کردم شقایق! درکم کن.. شقایق منم دیگه کار نمیکنه... فقط اینو میدونم که نمیتونم از

اول شروع کنم... نمیتونم... متاسفم شقایق!

شقایق اشک میریزد و اراد پشت میکند به شقایق و فرزندش و تمام نقشه های پلید در سرش...

از سالن خارج میشود و صدای گریه ی فریما را میشنود توجهی نمیکرد!

سالانه سالانه به سمت مقصد نامعلومی راه می افتد

هنوز مدت زیادی نگذشته بود که صدای آژیر ماشین پلیس را میشنود و شقایق را میبیند که نشسته در صندلی

عقب به پشت چرخیده و به آراد خیره شده بود و اشک های صورتش از همین فاصله هم قابل تشخیص بود!

پایان

کلام آخر :

این بغض سرآمد...

سلام به همه ی دوستانی که من رو تو اولین رمانم همراهی کردند...هر چند تعدادشون کم بود اما خب... رمان بغض هم با همه ی خوبی ها و بدی هاش...با همه ی کمی و کاستی هاش تموم شد...میدونم که از فردا دلم برای بچه های این رمان تنگ میشه...برای بی عرضگی های علی...برای مزه پرونی های رضا...برای محکم بودن های مرجان...شاید درست نبود اینجوری تموم شه...همه بهم برس...رمان روند غمگینی داشت...به حدی که خودم گاهی پا به پای گریه ها و بغض هاشون اشک میریختم...به همین خاطر میگم شاید درست نبود همه چی به خوبی و خوشی تموم شه...چون تو این دنیا هنوز خیلیا هستن که برای رسیدن به عشقشون تلاش میکنن اما نمیشه و نمیرسن بهم...یا شاید درست نبود بد بیاری شقایق و آراد رو به عنوان تقاص عنوان کنم چرا که خیلی از آدم بدا هستن که تو اون دنیا تقاص پس میدن...اما غمگین تموم کردن رمان کار من نیست...از عهده ی پایان تلخ بر نیام...خصوصا برای رمان بغضی که نسبت به رمان عشق تو سراب بود مظلوم تر بود...اذیتم نمیکرد...شخصیتاش مظلوم بودن...به هر حال این بغض هم سرآمد ... اما میدونیم که دنیا پر از ادمایی مثل علی که دقیقه نودن و خیلپاشون مثل علی شانس نیارن...پر از ادمایی مثل رضا که به خاطر بیماریشون خیلی چیزا رو از دست میدن...پر از دانیال هایی که هنوز در تب و تاب از دست دادن زندگیشون هستن و پره از مرجان هایی که پر دردن...گفتم مرجان؟! زندگی مرجان بیشترش واقعیه...بلاهایی که جاوید سرش آورد همه واقعی بودن اما بقیش زایده ی تخیل من بود فقط...

دیگه زیاد حرف نزم...مرسی از همراهیتون...

و ببخشید بابت کمی ها و کاستی های رمان اولم که تو سن هفده سالگی نوشته شد...

و یه عذر خواهی هم بدهکارم به همه ی اونایی که فکر میکنن با خوندن رمان بغض تلخ وقتشون رو هدر دادن....

زندگیتون بی غم...

فاطمه کمالی....

تاریخ پایان اول: ۲۷/۷/۱۳۹۴

ساعت: ۱۴: ۲۰

تاریخ پایان نهایی: ۱۳/۸/۱۳۹۴

ساعت: ۱۲:۱۲

پایان نهایی تایپ در نودهشتیا : مهر ۹۴

انتشار در سایت نودهشتیا : آذر ۹۴

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member323209.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member53156.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com/member196715.html>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

[wWw.98iA.Com](http://www.98ia.com)www.Forum.98iA.Com



WWW